



# خاطرات

ابوالفضل قاسمی



مقدمه ۵

- ۱ - وطن در اشغال بیگانه ۶
- ۲ - تشکیل شعبه حزب میهن در درگز ۸
- ۳ - حزب ما پرچمدار مبارزه در رهایی دهقانان ۱۳
- ۴ - توقیف و تبعید ۱۸
- ۵ - در راه طوفان ۲۴
- ۶ - من و پدرم حاج آقا بالا قاسمی با هم در زندان ۳۳
- ۷ - ائتلاف حزب ایران با حزب توده ضربه مهلک ائتلاف ۴۲
- ۸ - انتخابات دوره پانزدهم، نامزدهای شاه و قوام در درگز ۵۱
- ۹ - حزب ایران برای ما هزار بار از حزب توده خطرناک تر است ۵۹
- ۱۰ - روایت زندان بعد از انقلاب ۶۹
- ۱۱ - "جاوید باد ایران" ۷۶
- ۱۲ - قاسمی را تیرباران کردند! ۸۳
- ۱۳ - محاکمه ابوالقاسم خادم ۸۸
- ۱۴ - "امیر انتظام"، وجه المصالحه سیاسی ۹۱
- ۱۵ - خرداد ۱۳۶۰ و شروع محاکمه من در دادگاه ریشهری ۹۷
- ۱۶ - اعدام سروان رکنی و ابوالقاسم خادم و... ۱۰۵
- ۱۷ - اعدام رفقایم در مشهد ۱۱۶
- ۱۸ - در زندان ارتجاع ۱۲۴
- ۱۹ - امیرانتظام و آنتن‌ها، حاج داوود و دزد ها ۱۳۰
- ۲۰ - مصاحبه مطبوعاتی جامعه بین المجالس ۱۳۴
- ۲۱ - دشمنی با "نوروز" ۱۴۲
- ۲۲ - زندان، "دانشگاه بزرگ" ۱۴۹
- ۲۳ - تیمسار شاهنشاهی پرچم دار کربلا و عاشورا ۱۶۱
- ۲۴ - حاج آقا، ملی‌گرایی بزرگترین مشخصه انسان است ۱۶۶

۲۵ - توبه یا مقاومت ، "اردلان"، "احمدزاده" و "ابرنندی" ۱۷۳

۲۶ - گندزدایی زندان ۱۷۵

۲۷ - یورش به بند دختران ۱۸۰

۲۸ - تخلیه و تصفیه ارتش از نیروی مبارز ۱۸۵

۲۹ - آیت الله شریعتمداری: "آخوند را آخوند می شناسد" ۱۸۸

۳۰ - نقش شاه و آخوندهای دهاتی ۱۹۱

۳۱ - نوروز ۱۳۶۵ در زندان ارتجاع ۱۹۵

## مقدمه

هم اکنون سال ۱۳۶۵، من ناخواسته ۶۵ ساله هستم.

من، زندگی پرماجرا، پرنشیب و فراز، توفان‌خیز و تهمت‌انگیز داشتم. از همراهان و هم‌زمان محلی و غیر محلی، مردانی بزرگ و از نامردمان و نابکاران نامردمی‌ها دیده‌ام. بیشتر زندگی‌ام در درگیری، بازداشت، زندان و تبعید، بیکاری و محرومیت و آزار و شکنجه گذشته است. از زندگی سیاسی من ۴۳ سال و از نخستین زندانی و تبعید من ۴۱ سال می‌گذرد.

سرگرمی من همه جا قلم و کتاب بوده، در زندان‌ها خوراک فکری را به غذای تنی ترجیح داده‌ام؛ اگر اولی بریده می‌شد زودتر کسل و ناراحت می‌شدم.

من در راه آزادی میهن و ملت (آزادی به معنای اعم آن) و تحقق آرمانم ناخواسته تا آنجا جلو رفته‌ام که پدر سالخورده‌ام را به زندان‌ها کشیدم، ثروتش را به باد دادم، در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برادر کوچکتر از خودم "ایوب قاسمی" به دست کودتاچیان شهید شد و در ۲۸ شهریور ۱۳۶۰ برادر کوچکتر با سه تن از فرزندان ("اشک"، "ابومسلم"، "نادر") در راه انقلاب اسلامی در مشهد به نام "حزب آمریکایی ایران" و به گناه ناکرده "یاغی، مفسد فی الارض و محارب با خدا" محکوم به مرگ شدند و به جوخه اعدام سپرده شده قهرمانانه جان سپردند. اینکه نوشتم من "ناخواسته" زنده هستم، به این دلیل است که در همه این مبارزات کنار آنان بوده‌ام ولی توفیق شهادت نصیبم نشد. خود من که از سوی همشهریان آزاده‌ام نماینده ملت شده بودم، محکوم به اعدام شده‌ام و بی آنکه خود بخواهم این حکم با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل شد. نزد رفتگان و ماندگان شریف شرمسار شدم. از من خواسته شد شرح این راه دراز و پر ماجرای نبرد با اهریمنان را بنویسم. بارها دست به این کار زده‌ام ناتمام مانده و دستخوش تندباد حوادث شده‌ام.

اینک به یاری خدای بزرگ یادبودهای این سفر پرمخاطره و پر ماجرا را شرح میدهم؛ مبارزات قلمی و زبانی و قدمی‌ام را در راه آزادی و استقلال مردم ایران می‌نگارم تا اگر در آن درس و تجربه و پند و رهنمودی باشد بهره‌برگیرند.

جاوید باد ایران – پیروز باد ملت

ابوالفضل قاسمی، دبیر کل حزب ایران و عضو شورایی عالی و هیات اجرایی جبهه ملی ایران

## ۱ - وطن در اشغال بیگانه

### آغاز توفان

با رفتن "رضاشاه" و اشغال نظامی ایران از سوی بیگانگان و آغاز دوران مشروطیت سوم، صدای خوش‌الحان نغمه‌های دلکش آزادی در همه جا شنیده میشد. ملت ما چون جغد و بلبل را از هم باز نشناخته بود روی ناآگاهی و جوّ پر از نغمه‌ها، پذیرای هر صدای دلکش و یا ناموزون می‌شد، فکر می‌کرد همه این الحان، واقعی، حقیقی و راستین است.

من در سال ۱۳۲۲ در تهران خدمت وظیفه - با درجه افسری - را می‌گذراندم. مانند همه، این صداها مرا نیز به سوی خود کشاند؛ آن روزها دو صدا بسیار جذاب و گیرا بود، حزب توده و حزب میهن. من ظاهر گفتار نه کردار آنها را پذیرا بودم. گردانندگان حزب توده چون در یک کلاس سیاسی درس آموخته و از یک مرکز جهانی الهام می‌گرفتند، بلد بودند زودتر از همه، جوانان و روشنفکران و کارگران و زحمتکشان را به سوی خود جذب کنند. و اما چون "وطن‌خواهان، ملی‌گران" تازمکار بودند و همه چیز از مرام و تاکتیک گرفته تا ایدئولوژی از خودشان شروع می‌شد، کمیّت‌شان در برابر گروه‌های دیگر لنگ بود. کلوب احزاب در کنار هم با فاصله کوتاهی از هم در مرکز شهر اطراف میدان سپه و خیابان‌های فردوسی، سعدی و شاه‌آباد قرار داشتند. عصرها مردم بی‌آنکه هدف فکری معینی داشته باشند سری به این احزاب (راست، چپ و میانه) می‌زدند. در اوایل خیابان فردوسی "قرائت‌خانه عمومی جراید" قرار داشت که جای سوزن انداختن نبود. من نیز مثل همه به این مراکز سیاسی سر می‌زدم و به سخنرانی‌ها گوش می‌کردم. همان طوری که اشاره شد، دو جا مرا جذب خود کرد: حزب توده و حزب میهن. ولی در دوران تحقیق و آزمون بودم که نخستین ضربه به مغز من فرود آمد روز ۵ آبان ۱۳۲۳ بود. به دنبال درخواست امتیاز نفت از سوی خارجی‌ان ----- معاون وزارت خارجه شوروی به تهران وارد شد و درخواست امتیاز نفت شمال کرد. ۵ آبان حزب توده در پناه سربازان ارتش سرخ و تانک و توپ در تهران راه افتادند. دولت و ملت را در فشار گذاشتند تا نفت را به روس‌ها بدهند. یک نیروی ملی، غیر وابسته هرگز تن به این ننگ و پستی و خیانت نمی‌داد.

انتخابات دوره ۱۴ شروع شد. از زادگاهم "درگز" به من خبر دادند تنها خواهر مهربانم مریض است. مرخصی گرفتم راهی خراسان شدم. در شاهرود دژبان روس‌ها راه را بر من گرفتند. با اجازه نامه ستاد ارتش که همراه داشتم به سفرم ادامه دادم در زمستان سخت سال ۱۳۲۳ وارد زادگاهم شدم.

### حکومت جاسوسان

لازم است به گونه‌ای فشرده وضع سیاسی این شهرستان مرزی را در آن شرایط برایتان بازگو کنم. وقتی در سوم شهریور ارتش سرخ وارد خاک میهن ما شد، از طریق مرز لطف‌آباد، زادگاه من اشغال گردید. تمام اونیفورم‌پوش‌های مسلح توقیف شده و آنها را به عشق‌آباد بردند. وقتی اینان وارد شهر شدند، سراغ "علی‌محمد مدیر" رئیس دفتر شهربانی را گرفتند. او را احضار کردند، بی‌آنکه مزاحمش شوند درجه سروانی به او دادند و با لباس افسری در رأس شهربانی گذاشتند.

معلوم شدم "مدیر" از کارگذاران روس‌ها بود. او نیز افرادی را که می‌شناخت بر پست‌های حساس شهر گذاشت. از آن جمله "ثقی" داماد "مدیر" رئیس دادگاه شد. این‌چنین، یک حکومت خودمختار روسی در درگز پدید آمد. حزب توده در

درگز توسط "لازار پتروسیان" - مکانیسین تبعه روسیه در شرکت و کارخانه ترقی - تأسیس شد. بیشتر مهاجران ایرانی‌نما که چند سال بود از طریق لطف‌آباد به ایران آمده بودند، در این حزب عضو شدند. ولی بوده‌اند مهاجرانی که در برابر آنها قرار گرفتند.

به همراه ارتش سرخ در خراسان شخصی به نام "محمد درّی" یافت شد که زنش روس بود. وی عهده‌دار مدیریت نمایشگاه دائمی شوروی در خراسان شد. "درّی" به دستور نهایی "سرتیپ شاپکین" فرمانده قوای اشغالگر رئیس دفتر استانداری گردید. "علی منصور" بدون اجازه او آب نمی‌خورد.

اندکی بعد افسری به نام "پاسدار تورج امین" عهده‌دار ریاست کل شهربانی خراسان شد. این افسر شهربانی همان "سلطان تورج امین" بیست سال پیش است که به همراه "ماژور لاهوتی" شاعر معروف، سال ۱۳۰۰ در آذربایجان علیه کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ کودتا کردند، تبریز را گرفتند که در تاریخ، این بازتاب کودتای انگلیسی به نام "کُنتَر کودتا" معروف شد. ولی سردار سپه این نطفه را در رحم خفه کرد. "لاهُوتی" فرار کرد، "تورج امین" گرفتار شد. در دادگاه نظامی او را محکوم به اعدام کردند. ولی ارباب به دادش رسید. از زندان رها شد. اینک این کارگذار شناخته‌شده، رئیس کل شهربانی خراسان شده، کنار "درّی" قرار گرفته است تا به نام ایرانی دستورات مقامات سیاسی و نظامی را اجرا کنند.

انتخابات دوره ۱۴ شروع شده است. فقط از شهرستان‌های شمالی عواملی شناخته‌شده کاندیدای نمایندگی شدند. برای مردم زادگاه من، مولد "اشک"، "ابومسلم"، "نادر"، قرعه به نام "درّی" درآمد، که باید به عنوان وکیل این مردم به بهارستان برود.

پیدا بود او چگونه باید برگزیده شود. با دخالت علنی مأموران و افسران روسی و "کاپیتان تقی‌آف" او را از صندوق در آورده راهی تهران کردند. وقتی من به درگز آمدم مردم از این انتخابات خون‌گریه می‌کردند. از اینکه یک جاسوس شناخته شده به نام آنها به مجلس رفته است سخت ناراحت بودند.

محترمین شهر و دوستان به دیدارم آمده، محرمانه یکی از آقایان وقت خصوصی از من خواست تا همراه با چند تن دیگر درباره مسئله مهمی گفتگو شود. پاسی از شب گذشته به گونه‌ای پنهانی این ملاقات صورت گرفت. آنان از من خواستند صدای شکایت آنان را از این انتخابات در مرکز کشور بلند کنم. من قول همه گونه کمک به آنان را دادم. اسناد و مدارکی به همراه شکایتی به من رسید تا دست به کار شوم.

در تهران با کمک "امیر تیمور کلّالی" رجل خراسان و "جواد تربتی" استاد و مدیر روزنامه "پولاد" این مبارزه آغاز شد. من به افشاگری درباره این انتخابات پرداختم. اعتبارنامه "درّی" در مجلس رد شد، ولی برای دومین بار روس‌ها او را از صندوق درآوردند. وی وکیل درگز شد. این یکدندگی و دهن کجی، مردم را بیش از پیش عصبانی کرده بود. این مسافرت و شناخت "حزب توده" و وابستگی تام و تمام آن به روس‌ها، آگاهی کامل به من داد. تصمیم گرفتم وارد مبارزات متشکل و منظم سیاسی شوم؛ از میان احزاب "حزب میهن" را به عنوان یک کانون سیاسی ملی شناختم. به عضویت حزب در تهران درآمدم.

## ۲ - تشکیل شعبه حزب میهن در درگز

شور و عشق به میهن، رو آوردن همشهریان به من سبب شد به عنوان نماینده حزب میهن مأمور بنیاد حزب در درگز شوم؛ مقداری اعلامیه در تهران چاپ و با خود گرفته بسوی زادگاهم حرکت کردم.

در ۹ تیرماه ۱۳۲۴ وارد درگز شدم. درگز از کهن‌ترین سرزمین‌های مردخیز ایران است. از آغاز دوران تاریخ بزرگترین سرداران، سخنوران، وطن‌خواهان، دانشمندان، آزادمردان، عارفان، اندیشمندان<sup>۱</sup>، به ویژه ملی‌گرایان پرآوازه تحویل ایران داده است.

من همان روزی که به درگز وارد شدم، گروهی از یاران دوره تحصیلی و همشهریان وطن‌خواه و بزرگان شهر به دیدنم آمدند. از آنها خواستم در یک گردهمایی کوچک حاضر شوند تا با مشورت برای تشکیل حزب اقدام گردد. بعد از توافق‌هایی در شهر در نظر گرفتیم بعد از ظهر در جلسه دعوت شده بنیادگذاران حزب میهن شرکت و به دنبال آن با گروهی پرچم به دست از منزل ما به سوی محل مورد نظر حرکت کنیم. در ۲۴ تیرماه ۱۳۲۴ تابلو حزب میهن بالا رفت. اعلامیه تهیه‌شده به امضای من با عنوان نماینده حزب میهن در شهر پخش شد. آگهی سخنرانی برای ساعتی بعد انتشار یافت. تسریع در گشودن حزب به این جهت بود که بیم آن میرفت بیگانگان پست و پیش از تشکیل حزب و شناخت هویت سیاسی، ما را بازداشت کنند. برخلاف انتظار، مردم به جلو محل حزب شتافتند. با سخنرانی احساس‌برانگیز ملی و اشعار میهنی یکی دو تن از جوانان، تشکیل حزب اعلام گردید و بلافاصله نامه برای ادارات تهیه شد. رسماً به آنها بنیاد حزب اطلاع داده شد. آن روز تا ساعت ۹ شب دوستان مشغول نام‌نویسی شدند و به زحمت توانستند بقیه علاقمندان را به فردا حواله دهند.

به ما خبر رسید، رئیس شهربانی با کالسکه راه شهر لطف‌آباد را پیش گرفت و سپس در خاک شوروی به پاسگاه ارتش روس‌ها رفته است. فردا در حدود ساعت ۹ پاسبانی به حزب مراجعه کرد و از من خواست نزد رئیس شهربانی بروم.

پرستویی شد و پرپر زنان رفت      به صحراهای بی‌نام و نشان رفت<sup>۲</sup>.

من و رئیس شهربانی رو در رو در اتاق با هم به گفتگو پرداختیم. از حرکات و قیافه این پلیس کهنه‌کار دست‌پرورده دیرین روس‌ها پیدا بود به زحمت بر اعصاب خود مسلط شده است و می‌خواهد خیلی آرام با من صحبت کند. با زبان لگنت‌دار خود که معمولاً وقتی عصبانی می‌شد بیشتر زبانش می‌گرفت گفت:

- منظور از این جار و جنجال و شلوغی چیست؟

گفتم: کدام جار و جنجال؟

<sup>۱</sup> خاوران، گوهر ناشناخته ایران، اثر نویسنده.

<sup>۲</sup> شهید سرگرد «سخابی» از افسران ملی و دلاور بود که در کودتای ۲۸ مرداد به وضع فجیعی کشته شد این بخشی از ترانه «منوچهر» برادر شهید است.

رجوع شود به مقاله نگارنده: کتاب «حماسه سخابی»



- همین تشکیل یک "دکه فاشیستی" و ضد روسی.

- اشتباه می‌کنید، اولاً به چه دلیل من فاشیست و ثانیاً ضد روس هستم؟

- در این موقع از داخل پوشه‌ای کاغذی در آورد، گفت: این هم مدرک.

گفتم: لطفاً بدهید من نگاه کنم.

گفت: نگاه کردن لازم نیست. این گزارش پلیس درباره نطق تحریک‌آمیز ضدروسی شماست. خونتان می‌دانید دیروز چه گفته‌اید، چگونه این مردم را تحریک به شورش و آشوب علیه روس‌ها کرده‌اید.

- ایداً من نامی از روس‌ها نبرده‌ام. من از همه بیگانگان بدخواه، بداندیش، ضد استقلال و آزادی ایران سخن گفته‌ام. من از گذشته پر افتخار همشهریانم و نیاکان وطن‌خواه آنان یاد کرده‌ام. مردم را به صیانت از استقلال میهن فراخوانده‌ام. آیا از نظر شما اینها آشوب‌طلبی و تحریک مردم به نافرمانی و حمله به روس‌هاست.

قدری با عصبانیت و لحن بالاتر صدا گفت: بلی، همه اینها تحریک مردم به نافرمانی و ناامنی و دشمنی با اتحاد جماهیر شوروی است. سپس آهنگ صدایش را تغییر داده افزود:

- شما نظر اصلی‌تان از این کار چیست؟ اینجا کسی نیست. شما درگز را ترک کنید، به تهران بروید! من قول می‌دهم ماهی پنج‌هزار تومان برای شما بفرستم.

گفتم: پول برای چه؟

گفت: برای نجات جان خونتان والا در اینجا شما را می‌ربایند به عشق‌آباد می‌برند، دیگر رنگ ایران را نخواهید دید.

از جای خود بلند شدم، گفتم: دیگر فرمایشی ندارید؟ سپس اتاق رئیس شهربانی را ترک کردم. در حالی که آهنگ خروج از اتاق را داشتم، "مدیر" داد زد: کاری نکن که آنچه به سر "قدمیار" پسر "ججو" آمد به سر شما بیاید.

من با آهنگ صدای رساتر از رئیس دست نشانده شهربانی گفتم:

رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد.

یا آنکه ز جانبازی اندیشه نباید کرد.

من گزارش این برخورد را در هیأت مؤسس مطرح کردم. قرار شد ملاقات با اخبار دیگر به تهران گزارش شود.

---

<sup>۲</sup> «قدمیار» پسر «ججو»: «ججو» مردی دلاور و با غیرت در اتک بود. وقتی به زنی از سوی نوکران فنودال محلی توهین می‌شود، همانجا نطقی هیجان‌انگیز و انقلابی به راه می‌اندازد. مردم را متشکل و مسلح علیه بیگانگان و بیگانه پرستان می‌کند، حماسه بزرگی می‌آفریند در حین جنگ و گریز کشته می‌شود. «اپوانف» از سرودی که مردم می‌خوانند: "اسب «ججو» آمد، خودش نمی‌آید" در کتابش یاد کرد.

بیگانگان از آن جمله انگلیسیها تحت تأثیر شخصیت «ججو» قرار می‌گیرند. در کتاب سیاسی معروف به "کتاب آبی" از او یادی کرده‌اند. برای شناخت بیشتر به نوشته نگارنده در "خوران . . ." توجه شود.

«قدمیار» پسر او بود که چون پدر مردی شجاع و کارآمد و دهقان و دوست زحمت‌کشان و ضعیف‌نواز بود. پس از استقلال ایران او را نیز توقیف و روانه روسیه و سپس سیبری کردند. از این جوان غیرتمند که من افتخار آشنایی او را پیدا کردم، دیگر کسی خبری بدست نیاورد. به قول «منوچهر»: "پرستویی شد و پرپر زنان رفت/ به صحراهای بی‌نام و نشان رفت."

مردم و روستاییان به گونه شگرفی از حزب استقبال می‌کردند. هر روز ما از صبح تا پاسی از نیمه شب مشغول نام نویسی بودیم.

از میان هیأت مؤسس، کمیته شهرستان انتخاب شد. پست‌های سازمان، تبلیغات، مطبوعات، مالی، بازرسی تعیین گردید. به سرعت جوانان مورد تعلیم حزب قرار می‌گرفتند، و مأمور اداره حوزه‌ها می‌شدند. این دوستان تقریباً تمام عمر سنگر مبارزه را ترک نکردند.

### افسران روسی در سخنرانی حزب

شب جمعه اعلامیه دومین سخنرانی پخش شد. خبر دادند که گویا افراد لمپن وابسته به حزب توده و روس‌ها می‌خواهند سخنرانی ما را به هم بزنند، مردان شجاع و وطن‌پرست مانند، "تقی خماری"، "سلیمان سلیمانی"، "امام‌قلی قرقلو" . . . آماده شدند هر کدام یکی از لمپن‌ها را مانند "مشهدی حسین پروانه"، "حبیب مالکی"، "پسر خا . . ." را زیر نظر گیرند که اگر دست از پا خطا کردند به حسابشان برسند.

مأموران انتظامی نظم سخنرانی را عهده‌دار شدند. در ساعت ۴ سخنرانی با سرود ای ایران آغاز شد، بعد از خواندن خطابه‌ای از نهج‌البلاغه و شعری میهنی، من بالای میزی که با پرچم ایران زینت یافته بود قرار گرفته و سخنرانی را شروع کردم. مطلب در مورد تاریخ جنبش‌های ملی و مبارزه میهنی مردم ایران از دیرزمان تا حال بود.

در وسط سخنرانی، ناگهان یک ماشین روسی در خیابان ظاهر گردید. چند مأمور انتظامی حزب برای احتیاط و اعلام توقف در مسیر آن قرار گرفتند. کامیون نظامی ایستاد، دو افسر و چند سرباز پیاده شدند، آمدند درست جلوی من ایستادند.

مردم بی‌آنکه پراکنده شوند به سخنرانی گوش می‌دادند. آنان چند دقیقه ایستادند، سپس از همان راهی که آمده بودند برگشتند و به ماشین سوار شدند و رفتند. و اما لمپن‌های بیگانه‌پرست هم که با اسلحه کمری آمده بودند، وسط سخنرانی چون متوجه شدند چند نفر مسلح از پشت‌سر مراقب آنها هستند، اینان نیز پس از رفتن افسران نزدیک به آخر سخنرانی متفرق شدند.

وسط سخنرانی و پایان آن با شعارهای میهنی با عنوان: "پاینده ایران مرگ بر بیگانه‌پرستان، . . ." همراهی می‌شد.

### جانیات یک جاسوس

مردم و به ویژه جوانان به گونه عجیبی به حزب روی آورده بودند. استعدادهای دیرین ملی شکوفا شده بود، فرهنگیان جز به تعداد انگشتان، حزب ما را بهترین جا برای فعالیت‌های اجتماعی تشخیص دادند و به ما پیوستند. شاید یکی از انگیزه‌ها این بود که در رأس حزب توده یک مهاجر بی‌سواد ساده و تحریک‌پذیر قرار گرفته بود که زورکی فقط نام خود را زیر نامه‌ها می‌نوشت و حتی سواد خواندن و نوشتن نداشت.

تنگی جا ما را بر آن داشت قدری پایین‌تر منزل شادروان "میرزا رحیم کامرانی" را که هم به خیابان و هم به کوچه در داشت، اجاره کنیم. در همین مکان سازمان جوانان حزب درست شد. جوانان این شعر را بر سر در اتاق خود زده بودند:

با خون به قلب پاک جوانان نوشته‌اند      ما از برای میهن و میهن برای ماست

بعدها متوجه شدیم منزلی که ما اجاره کرده‌ایم، داستان حزن‌آور و پُر رازی دارد که چون به مبارزات میهنی و افشاگری مربوط می‌شود، بد نیست از آن آگاه شوید:

در این خانه قبلاً شخصی به نام مشهدی "علی‌اکبر دندانساز"، می‌نشست. از مهاجران بود. زنش اصلاً روسی و تبعه دولت شوروی بود. "مدیر" رئیس فعلی شهربانی به هنگام حکومت "رضاشاه" با این خانواده آشنا می‌شود و یا چراغ سبزی می‌دهند به سراغشان برود و راه و رابطه برقرار کند. این دندانساز دختری دورگه ایرانی و روسی داشت به نام "لیلوس"، که بسیار زیبا بود. بعدها معلوم شد زن روسی او "مدیر" را وارد تشکیلات جاسوسی کرده. پیرمرد دندانساز بو برده بود که "مدیر" هم با زنش و هم دختر نورسیده‌اش روابط جنسی برقرار کرده است. همیشه به جهت رفت و آمد زیاد "مدیر"، بین این زن و شوهر اختلاف بود.

وقایع شهریور ۱۳۲۰ نقاب از چهره "مدیر" برداشت، معلوم شد او یک جاسوس روسی‌ست. از این پس آقای رئیس شهربانی با قدرت و موقعیت جدید که یافته بود، از هر جهت، بزرگ این خانه شده بود و چون استاد دندانساز را مزاحم خود می‌دید، همراه زن روسی توطئه کردند. یک شب ناگهان حال پیرمرد دندانساز سخت بهم خورد. در عرض چند دقیقه جان سپرد. ولی "غسال" به این و آن گفته بود از حالت کبودی مرده معلوم بود او را زهر خورده‌اند.

طولی نکشید بطور محرمانه بدون آیین رسمی، "مدیر" دختر را در اختیار گرفت. ولی دختر معصوم پا به ماه بود. در همان ماه‌های اول سال ۱۳۲۰ جوانی به نام "ا..." اهل مشهد به عنوان دبیر فرهنگ وارد درگز شد، که "مدیر" با نقشه‌ای زیرکانه "لیلوس" را به سراغ دبیر می‌فرستند. به دنبال یکی دو ملاقات دبیر با دختر، دبیر را متهم به تجاوز به دختر کردند، دبیر مشهدی پا به فرار گذاشت، از درگز بیرون رفت، آبتن شدن "لیلوس" به گردن دبیر افتاد.

"مدیر" برای سرپوش گذاشتن روی این تجاوز و قتل پدر دختر، این دختر و مادر را به مشهد آورد و برایشان خانه اجاره کرد. طولی نکشید شکارچیان ناموس با دختر و مادرش آشنا شدند. در عرض چند ماه این دختر زیبا به عنوان یک رقاصه خودفروش در مشهد معروف شد. و سپس برای کاسبی بهتر، راه تهران را پیش گرفت. در لاله‌زار کوچه نتاثر فردوسی در آپارتمانی جای گرفت و در ردیف فواحش در آمد.

گویی تقدیر چنین بوده ما به منزلی بیاییم که یادآور زنده یکی از جنایات "مدیر" است که محترمین رازدار و سرخوش درگز این رویداد را به خاطر دارند. شاید دست انتقام ما را به جایی کشانیده که پرده از جنایات "مدیر" بگیریم. اما بی‌ناموسی، آدمکشی، متهم‌ساختن افراد به جاسوسی علیه شوروی کار عادی او بود که هم به ظاهر افسران ناآگاه و خودخواه روسی را در این شهر می‌فریفت و هم عقده‌های مختلف خود را ارضاء می‌کرد.

### تهدید بازرس ویژه

ما همه این جنایات را در مرکز و جراید منعکس کردیم تا به جایی که شهربانی کل مأمور ویژه‌ای به درگز فرستاد. او مرا خواست و من ۱۴ فقره اعلام جرم علیه بی‌ناموسی و آدمکشی و پول‌ستانی "مدیر" از افراد را تسلیمش کردم. از من تشکر کرد. شروع کرد به تحقیقات محلی در این باره. روز دوم ورودش بود که مرا به شهربانی فرا خواند. دیدم خیلی ناراحت است. گفت: جدّاً شما آدم‌های از جان‌گرفته و بی‌پروایی هستید. من به مبارزات شما ارج می‌نهم. ولی با کمال تأسف من نتوانستم کارم را تمام کنم. امروز کسی از پاسگاه روس‌ها به اینجا آمد و به من گفت، شما فقط تا

غروب وقت دارید درگزر را ترک کنید. والا جای جاسوسان انگلیسی در سیبری است. الان من ناچار با یک کامیون باری درگزر را ترک می‌کنم. ولی قول می‌دهم این جاسوس پست را که به ظاهر هم حق زدن درجه افسری روی شانه‌های خود دارد، تحویل زندان دهم.

### ۳ - حزب ما پرچمدار مبارزه در رهایی دهقانان

"نادر" یک فرد عادی این سرزمین بود که استقلال ایران احساسات ملی او را برانگیخت. با کمک سرداران محلی مانند "بهبودخان جاپشلو"، "لطف‌علی‌خان" سردار اتک صاعقه جانشوز بیگانه شد. از ترس او ترک و روس و افغان مفتضحانه خاک وطن را رها کردند. برای تعقیب همین متجاوزین بود که تا دهلی تاخت. پرچم پر افتخار ما را بر قله هیمالیا باهتزاز در آورد. شما فرزندان چنین مردانی هستید. در این برهه زمانی باید رسالت تاریخی را درک کنید. اجازه ندهید بیگانه و بیگانه‌پرست و عمال خودفروخته اجانب در امور شما دخالت کنند. جاسوس‌های کثیف را که دشمن شرف و ناموس شما هستند بر شما مسلط سازند.

"مدیر" و دار و دسته او که ادارات را تیول خود کرده بودند، بعد از این واقعه با کینه‌توزی بیشتر به جنگ ما آمدند. ما از کارهای پلیسی شهربانی خبر نداشتیم. ولی معلوم بود با شدت هرچه تاملتر مشغول پرونده سازی است. یکی از قرائن این کار جمع‌کردن محرمانه امضاء از عده‌ای مردم فرصت‌طلب و استفادمجو و ترسو بود. در تلگرافی به مقامات کشوری و سیاسی کشور مرا متهم به آشوب طلبی، ایجاد ناامنی و اخلال در امنیت کرده بود، که البته بیشتر امضاء کنندگان از حزب توده بودند.<sup>۱</sup>

از این سو یکی از مبارزات اساسی که ما پیش گرفته بودیم احقاق حق زحمتکشان و کارگران و به ویژه تیپ هشتاد درصدی مردم که از دهقانان بودند. بیشتر زارعین و کشت‌گران درگز را کسانی تشکیل می‌دادند که "آستان‌قدس" دست روی زمین و آب آنها نهاده بود. هرچه می‌کاشتند کارپردازان و مباشران غارتگر و بی‌رحم "آستانه" به زور اسلحه و ژاندارم می‌ربودند. رؤسای اینان پس از شهریور ۲۰ خود را به روس‌ها و حزب توده بستند. با دادن کمک به حزب توده، بر دهقانان ستم روا می‌داشتند. ما در مقام دفاع از حقوق دهقانان دست به کار شدیم. به جنگ دزدان و غارتگران "آستان‌قدس" رفتیم. این کار ضمن هجوم دهقانان به حزب موجب خشم و ناراحتی بیشتر بیگانه‌پرستان شد. به هنگام سخنرانی عمومی روزهای پنجشنبه، دهقانان بخش مهم مستمعین را تشکیل می‌دادند. سخنران‌ها با بی‌پردگی و بی‌پروایی از استعمار زحمتکشان و تحصیل حقوق آنان سخن می‌گفتند. با رونق روزافزون سخنرانی‌های متنوع و ضد بیگانه و ضد ظلم و جور دستگاه حاکمه و فتودال‌ها، سخنرانی حزب توده روز به روز کمتر و کمتر می‌شد. بیش از پنجاه نفر در آن گرد نمی‌آمدند.

این سخنرانی‌ها همه بی‌محتوا و با شعارهای بی‌معنی بود. جز افراد بسیار عامی و ساده و بی‌سواد و بیگانه‌پرست کسی برای آنها سخن نمی‌گفت. اغلب یکی دو نفر جوان وابسته به خود پیدا می‌کردند که مقالات چاپ‌شده روزنامه‌ها را می‌خواندند. یکی از سرودها که مرتب چند نفر از مهاجران می‌خواندند سرود "جان استالین" بود که گویا از جمهوری‌های ترک‌زبان شوروی برداشته بودند.

شهید وطن

<sup>۱</sup> برای اطلاع بیشتر به کتاب «ایران دمکرات، عباس محمودی» مراجعه شود.

حزب توده درگز که رهبری جز چند تبعه دولت بیگانه - "موسیو لازار"، "موسیو جُمی" از افسران روسی - و مهاجران بدنام و آدمکش و بیسواد و . . . نداشت، ایران را با شوروی اشتباه گرفته بود. بی‌بندوباری و بیگانپرستی آنان چنان مشمئزکننده بود که احساسات هر فرد عادی را تحریک می‌کرد.

روز اول ماه مه، شخصی به نام "بابا بیانی" به رفقای خود می‌گوید: ما امروز باید وابستگی تام و تمام خود را به روس‌ها نشان دهیم. یک شعار پارچه‌ای تبریک اول ماه را با زبان روسی می‌نویسند به وسیله چند تن از اعضای حزب توده در حال شعاردادن از لطف‌آباد خط مرزی و مرزبانی شهر گذشته وارد خاک شوروی می‌شوند. در ایستگاه راه آهن برای مسافران عبوری راه آهن از قفقاز به سوی آسیای مرکزی تظاهرات بیگانپرستانه می‌نمایند. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

حال ببینید ما با چه دشواری‌ها در راه مبارزه ملی و میهنی مواجه بودیم. آن هم کنار نوار مرزی و در شهرستانی که نظامی‌ها هم فرار کرده، همه ادارات مربوط به آنها و مرزبانی تعطیل شده به دست حزب توده و کارگذاران روس‌ها افتاده بود.

راستی اگر امروز بود آیا ما این چنین مبارزه‌ای و در چنین موقعیت و وضعیتی می‌کردیم؟ نه! آن روز ما عاشق بودیم. عاشق ایران. عاشق وطن، چون پروانه از آتش پروا نداشتیم. دلمان می‌خواست خودمان را در این آتش بسوزانیم. از این رو عاشقانه و دیوانه‌وار بی آنکه بدانیم اینجا کجاست، کشور و به ویژه خراسان علی‌الخصوص درگز چه وضعی دارد، خود را به شمع و آتش او می‌زدیم. این جانبازی و ایثار روح‌ها و اندیشه‌ها و آرمان‌ها را برمی‌انگیخت. نه ده و نه صد، هزارها نفر در این سرزمین عارفان و عاشقان زادگاه "ابوسعید ابوالحسن فضل"، به ما پیوستند. همه چیز خود را در اختیار ما گذاشتند. از آن جمله پیرمردی آسیابان به نام "عبدالخالق کمپانی" بود که یک روز از جلو حزب توده می‌گذرد و می‌بیند در دیوار حزب پر از عکس رهبران کمونیست غیر ایرانیست. با عصبانیت وارد می‌شود، همه عکس‌ها را پاره می‌کند، می‌گوید: "اینجا ایران است. اگر شما ایرانی هستید چرا این همه سنگ بیگانه را به سینه می‌زنید؟ آیا بهتر نیست به جای "استالین" عکس علی را بزنید؟"

"مدیر" دستور بازداشت او را داد. او فرار کرد. صدای میهنپرستانه خود را در مشهد و تهران بلند کرد. مدتها آواره بود، خبر ناگواری شنید. بیگانپرستان او را نیافتند، ولی پسر جوانش را در درگز زهر خوراندند و کشتند. "کمپانی" کارگر میهن‌پرست به درگز برگشت و به سوگ نوجوانش نشست.

### کُربانی ایران

"محرم شبرنگ" جوانی بود سیامچرده هنرمند که وقتی حنجره خود را به ارتعاش در می‌آورد همه دل‌ها را می‌لرزاند، همه نبض‌ها را آرام می‌کرد. یک مجلس سرور و جشن با بلند شدن صدای او چنان ساکت می‌شد که گویی در آنجا کسی نیست. همه استکان‌ها، شیشه‌ها، قاشق‌ها و کاردها . . . را یا از جایشان حرکت نمی‌دادند، یا آنکه می‌کوشیدند صدایی بلند نشود. صدای یک قاشق چشم‌های عصبانی و نفرت‌ریز را متوجه طرف می‌کرد. طرف با انفعال سرش را پایین می‌انداخت. او متوجه میشد که با این حرکت زائد خطای بزرگی کرده است. "محرم" عضو حزب شد. بچه‌ها اشعار میهنی "عشقی"، "فرخی"، "عارف" را به او آموختند. او با خواندن این اشعار در مجالس سرور و شادی آتش بر می‌افروخت. گروهی اشک می‌ریختند، برخی عاشقانه به خیل شیفتگان وطن می‌پیوستند. حماسه میهنی "عشقی" "این خرابه ایران نیست، پس ایران کجاست؟" همه را دیوانه می‌کرد، همه از خود بی‌خود، به عالم والیه‌گی، دلدادگی، جانبازی کشانده می‌شدند.

رئود به بیگانگان خبر دادند: *آینده بسیار خطرناکی در انتظار ما و شماست. (ما مانده‌ایم و حوضمان). . .*

یک شب به من خبر دادند: "محرم شب‌رنگ" چون مار به خود می‌پیچد. من به تنهایی به اتاق نیمه فروش با محقرترین و ناچیزترین اثاث زندگیش رفتم. دیدم رنگ او برافروخته مثل قرص ماه شده است. دو دستم را گرفت گفت: *مرا توده‌ای‌ها این نوکرهای پست و فرومایه کشتند. لبخند به لب در راه ایران عزیز جان سپرد.*

آری با نقشه "مدیر" عامل بیگانگان او را به یک مجلس خصوصی دعوت می‌کنند تا برای آنان آوازهای میهنی بخواند. در همان جا ضمن غذا و مشروب به او زهر می‌خورانند. او احساس دگرگونی حالش می‌کند. او را به منزلش می‌برند. خود نامردانه غیب می‌شوند.

دروید به روان این حماسه‌سرای غریب شهر که نامردان خود فروخته این‌گونه او را شهید کردند.

### پرونده‌سازی بیگانگان

اوایل مردادماه بود. مردادماه درگز خیلی گرم می‌شود. این آتش سوزان از صحرایی بر می‌خیزد که می‌خواهد سوزش خودش را که زیر پای بیگانگان افتاده است، به ما برساند. یکی از بخش‌های درگز بزرگ "اتک" بود. همان صحرایی که در پیش‌روی - "قراقوم" و "قزل قوم" - ریگزار ترکستان قرار داشت، "نادر" در این صحرا بلندآوازه شده بود، ایثارگران تکه و ترکمن و ازبک را به خاک مالید و با تار و مار کردن آنها و ایجاد امنیت، حکمران درگز "ابیوردی" به او لقب "شیرمرد اتک" داد و به همین مناسبت من نخستین جلد کتاب شرح حال "نادرشاه" را "نادر" شیرمرد اتک نام داده‌ام. آری این گرما از آن دشت برمی‌خیزد و در حقیقت ناله "اتک" جدا شده از درگز است که در سال ۱۲۶۰ - ۱۸۸۱م با قرار داد ننگین "آخال" به دست بیگانگان افتاد.

در بحبوحه گرما و در سوزان‌ترین ماه و ساعت نزدیک به ظهر خبر آوردند؛ چند ماشین سواری به همراه نیروی انتظامی وارد شهر شدند. چند نفر جلوی شهربانی پیاده شدند. بقیه مهمانان به خانه یکی از فتودال‌های شهرستان رفتند. چند لحظه بعد خبر آوردند، رئیس شهربانی خراسان، *دادستان "سرهنگ جهانگیری" و . . . برای بازرسی آمده‌اند و گویا می‌خواهند به کار "مدیر" رسیدگی کنند.* بچه‌ها فوراً به خانه من آمدند. عده‌ای نیز در حزب جمع شدند. درباره ورود این هیأت اظهار نظرها شد، ولی بیشتر بدبینانه بود. در این بحث بودیم که خبر آخری را آوردند: *به همراه اینان دو تن از مأموران قنسول‌خانه مشهد نیز آمده‌اند.*

ساعتی بیش نگذشت که چند گروه به خانه رفقای حزبی یورش بردند، منازل "سلیمان سلیمانی"، "امام‌قلی قرقلو"، "محمد خسروی" داماد "خالق کمپانی" نامبرده شده، "تقی فخاری"، . . . را محاصره و به تفتیش مشغول شدند.

خبر آخری این بود که: *این افراد را توقیف کرده‌اند. من فوراً به بچه‌ها گفتم: آگهی سخنرانی منتشر کنید. امروز بعدازظهر ما سخنرانی خواهیم داشت. خودم با عصبانیت عازم شهربانی شدم. وقتی وارد شهربانی شدم، فریاد کشیدم: این بیگانه‌پرستان کور خوانده‌اند که می‌خواهند شعله وطن‌پرستی را خاموش کنند. چرا این مردان وطن‌پرست را توقیف کرده‌اید؟ در این موقع سرهنگی پای پلکان طبقه دوم ظاهر شد، گفت: تو کی هستی سر و صدا راه انداخته‌ای؟ پی از آنکه من خود را معرفی کنم، گروهان کشیک یواشکی مرا به "سرهنگ جهانگیری" معرفی کرد.*

سرهنگ فوراً با احترام مرا پذیرا شد و گفت: چیزی نیست، الان آزاد می‌شوند.

من در این موقع چشمم به "امام‌قلی قرقلو" افتاد که در یک اتاق بازداشت بود. خطاب به سرهنگ گفتم: *پس اجازه بفرمایید "خان" که یکی از محترمین درگز است، برود.* با اشاره سرهنگ او را آزاد کردند. مرا به اتاق بردند. به

دستور سرهنگ چایی برایم آوردند. سرهنگ بی‌آنکه چیزی به من بگوید در اتاق دیگر با شگرد پلیسی پاسیار "تورج امین"، "افشار" دادستان همراه هیأت را علیه من تحریک می‌کند.

سرهنگ به اتاق برگشت. با شیوه پلیسی با من سخن گفته اضافه کرد: شما به یاد ندارید، من حاج آقا -منظورش پدرم بود - را می‌شناسم. شما آن وقت بچه بودید.

بلی در دوره "رضاشاه" این شخص مدتی رئیس شهربانی درگز بود که به نام "سرهنگ ابوالوردی" و با نام کوچک معروف بوده و داستان پرونده‌سازی، اخاذی و بی‌ناموسی او هنوز نقل مجالس بود.

در آن موقع پاسبانی وارد شد، به سرهنگ گفت: آقای دادستان فلانی را - اشاره به من - خواسته است.

من به اتاق دیگر رفتم. با یک نفر آدم زمخت و خشن و بی‌سواد به نام "عظیم افشار" دادستان برخورد کردم. با صدای بلند گفت: شما این منطقه را به آتش کشیده‌اید، امنیت این نقطه مرزی را به هم زده‌اید، به طوری که همسایه دوست و متفق ما شوروی از دست تو شکایت کرده است.

من هم گفتم: مثلاً بفرمایید چه کرده‌ام؟ مزاحم چه کسی شده‌ام؟

دادستان دست برد و پوشه‌ای را باز کرد. کاغذ بزرگی را در آورد: تمام محترمین این شهر که من می‌شناسم از آشوب‌طلبی شما و تحریک مردم به قتل و غارت شکایت کرده‌اند.

من گمان نمی‌کنم یک فرزند اصیل درگز اخلاف "اشک"، "ابومسلم" و "نادر" مرا متهم به اغتشاش‌طلبی کند، جز مشتی جاسوس و خودفروخته نوکر بیگانه.

در این موقع پاسبانی یادداشتی به دادستان داد. با دیدن یادداشت دادستان کوشید رویه برخورد خود را با من تغییر دهد. من به ساعت نگاه کردم. دیدم ساعت چهار است. گفتم: آقای دادستان ما مردم را برای سخنرانی دعوت کرده‌ایم، اجازه بدهید من برنامه‌ام را تمام کنم. بعد در اختیار شما هستم تا هر سخنی و سؤالی دارید، پاسخ دهم.

دادستان با تسلط زورکی بر اعصابش گفت: بفرمائید، ولی متوجه باشید در این لحظه کار سخنرانی شما درست نبوده. بعد از این هم درست نیست. بهتر است سخنرانی را تعطیل و مردم را دعوت به آرامش کنید. این کار در پرونده تو مؤثر خواهد بود.

من از شهربانی خارج شدم. جلو شهربانی عده‌ای از معتمدان و محترمان و جوانان غیور و پر شور با حالت عصبانی ایستاده بودند و آزادی مرا می‌طلبیدند. همه مرا پذیرا شدند. بطرف حزب راه افتادیم. مردم با لهله و شادی از من استقبال کردند و با شعارهای تند مرا روی میز بالا بردند تا برای مردم سخنرانی کنم.

ما را امید لطف زیبگانگان خطاست

بیگانه فکر خویش کند نی بفکر ماست.

آزاده ملتی که بخود تکیه می‌کند

شرمنده ملتی که ورا غیر متکاست.

با این اشعار پر از احساسات ملی - شعر از "ناصرالدین موسوی" شاعر حزبی گیلان - سخنرانی را شروع کردم.



من درباره جنبش‌های ملی و ضداستعماری ملت ایران از عهود اولیه تاریخ سخن گفتم. از مردانی که از استقلال ایران پاسداری نمودند، به نیکی یاد کردم. سخن را به پیدایش استعمارهای سرخ و سیاه کشانده رسالت اجتماعی مردم را یادآور شدم.

از تاریخ سرداران شجاع درگذر در پاسداری خراسان سخن گفتم. هدف حزب میهن را در این مبارزات مشخص نمودم و گفتم: ما دوست همه ملت‌ها هستیم، ولی تا آنجایی که از شرف و استقلال و آزادی پاس بدارند. اگر کسی در امور داخلی ما دخالت کرد، آنگاه بگونه دشمنی خطرناک در می‌آییم که در راه جهاد میهنی همه چیز را فدای ایران عزیز خواهیم کرد.

"نادر" یک فرد عادی این سرزمین بود که استقلال ایران احساسات ملی او را برانگیخت. با کمک سرداران محلی مانند "بهبودخان جاپشلو"، "لطف‌علی‌خان" سردار اتمک صاعقه جانشوز بیگانه شد. از ترس او ترک و روس و افغان مقتضاحانه خاک وطن را رها کردند. برای تعقیب همین متجاوزین بود که تا دهلی تاخت. پرچم پر افتخار ما را بر قله هیمالیا باهتزاز در آورد. شما فرزندان چنین مردانی هستید. در این برهه زمانی باید رسالت تاریخی را درک کنید. اجازه ندهید بیگانه و بیگانه‌پرست و عمال خودفروخته اجانب در امور شما دخالت کنند. جاسوس‌های کثیف را که دشمن شرف و ناموس شما هستند بر شما مسلط سازند.

ما زیر بار ظلم ستمگر نمی‌رویم      زنجیر ظلم‌گر شکند دست و پای ما

شما ای نوکران بیگانه ما را تهدید نکنید از حبس و تبعید نترسانید. ما آماده شهادت در راه میهن هستیم. آنرا با شادی و لبخند و افتخار بپذیرا هستیم.

سخنرانی با شعارهای تند پایان یافت.

## ۴ - توقیف و تبعید

این شب گذشت. فردا ساعت ۱۰ صبح بود مرا به شهربانی احضار کردند. به دنبال من، دوست و رفیق شریف و مبارز ما "تقی خدیوی مدنی" را نیز به من ملحق نمودند. به ما خبر دادند بگویید اثاث برای شما بیاورند. ممکن است شما را از درگز تبعید کنند.

توقیف ما هیجان در مردم پدید آورده بود. مردم قصد تظاهر و آمدن به شهربانی داشتند.

بعداً اطلاع یافتم "مدیر" رئیس شهربانی گفته بود بمن مسئولیت زندانی کردن اینان در درگز را قبول نمی کنم. بیشتر پاسبان ها محلی و همراه با حزب میهن هستند. ممکن است مرا در فشار بگذارند که آنها را آزاد کنم.

از این رو دادستان با مشاورت رئیس شهربانی خراسان دستور تبعید ما را می دهند.

عاملی که فشار ویژه به این هیئت وارد آورده بود، نمایندگان اعزامی قنصلخانه روس همراه هیأت بود.

در حدود ساعت ۲ بعدازظهر بود. ما را سوار کامیونی کردند؛ ولی در همین حین مردم جمع شده جوانها شعار می دادند. من از بالای ماشین شعار علیه بیگانه و بیگانهپرستان میدادم. لحظه به لحظه جمعیت زیاد میشد که "سرهنگ جهانگیری" با فحش به راننده گفت: ... حرکت کن!

بعداز این فتوحات دستگیری و خارج کردن از شهر، دشمنان تیمسار "تورج امین" را وسوسه میکنند شما نیز جلو شهربانی سخنرانی کنید تا مخالفان تقویت شوند.

پاسبان ها فی الفور مردم را خبر می کنند. تیمسار جلو شهربانی سخنرانی میکند. عده ای جمع می شوند. تیمسار در جلو در شهربانی در محاصره نیروهای مسلح آغاز سخن می کند. از روی خامی و ندانم کاری از روس ها تعریف و به ما حمله میکند.

رفقای ما و جوانان وطن پرست سخن او را می برند. علیه بیگانهپرستان و له ما شعار میدهند. روزنامه ارگان حزب در این باره چنین می نویسد:

"پس از نطق "تورج امین" صدای مرده باد خائنین و زنده باد ایران، زنده باد "قاسمی" چنان هیجان در مردم پدید می آورد که سرهنگ "جهانگیری" بناچار دستور می دهد شهر تحت حفاظت ژاندارمری قرار گیرد<sup>۱</sup>."

حال که سخن به اینجا کشانده شده است برای آگاهی به هویت رئیس هیأت اعزامی ناگزیریم تاریخ گذشته را ورق بزنیم.

همراه این هیأت یک تبعه روس بنام "سنبات" ... بود که به جهت مدتی خدمت در کارخانه پنبه پاککنی "کرمیالس" درگز و آشنائی به محل و مأموران نقابدار درگز آمده بود. او حال کار و بارش خوب بود. روزنامه "دوست ایران" را که از سوی روس ها در مشهد منتشر میشد، اداره میکرد. آموزشگاه زبان انگلیسی نیز در مشهد دائر کرده بود. اما

<sup>۱</sup> روزنامه باستان شماره ۶۳.

رئیس هیأت پاسیاریار "تورج امین" بود. این پاسیاریار امروز، همان "سلطان تورج امین" ۲۳ سال پیش هست. همان طوری که گفته شد در کودتای روسی ۱۳۰۰ در تبریز بوسیله مازور "ابوالقاسم لاهوتی"، "سلطان تورج امین" رئیس ستاد بود که نتوانست مثل "لاهوری" به آغوش ارباب پناهنده شود و "شاعر انقلابی و ملی" از کار در آید.

"تورج امین" دستگیر، محاکمه و محکوم به مرگ شد. رنود به دادش رسیدند. بعد از شهریور ۱۳۲۰ دگر بار به ارباب پیوست و با درجه تیمساری به ریاست مشهد فرستاده شد.

تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

ما را از شهر خارج کردند. ماشین نعره کشان سربالائی های پیایی جاده را با سرعت بسوی گردنه "الله اکبر" می پیمود. از دور ماشینی پیدا شد که ژاندارم ها گفتند: *خودشان هستند. خدا به این بچه ها رحم کند.*

در پای کتل، کامیون پر از سرباز ایست داد. سربازان قراول رفتند. ما ماشین را کنار زدیم. خاموش کردیم. ژاندارم ها و راننده بدون اسلحه پیاده شدند. به اشاره افسر روسی ژاندارم ها جلو رفتند. به مترجم ماجرا را گفتند. پس از لحظه ای افسر روسی جلو آمد. هیکل ما را و راننداز کرد و دستور حرکت ماشین ما را بسوی قوچان داد. خود نیز راه درگز را پیش گرفت.

آنها می خواستند ما را تحویل بگیرند و ببرند. ژاندارم ها گفتند: *مسئله ای پیش نخواهد آمد. ما قول می دهیم آنها را تحویل زندان قوچان بدهیم.*

ژاندارم ها می گفتند: *افسر روسی می گفت: اینها فاشیست هستند. دشمن ما می باشند و میخواستند در درگز انقلاب کنند، درگز را بگیرند. از مرز گذشته خط آهن شمال و جنوب را که از نزدیکی "لطف آباد" میگذرد، خراب کنند، مانع رسیدن قوا و مهمات جنگی به میدان نبرد شوند. ما باید آنها را بکشیم. ما میرویم به شهر درگز، اگر شهر شلوغ شود بحساب همه این خائنین برسیم.*

روس ها گناه نداشتند. "مدیر" برای نابودی ما این ردای عجیب را برای قامت ما دوخته و با گزارشات ما را اینچنین غول و دیو جلوه داده بود.

بر اثر این گزارشات دروغ و آشوب انگیز بود که هیئتی معرفی شد و در راس آن همین پاسیاریار "تورج امین" بود، راهی درگز شدند.

این هیئت با این ترکیب و تنی چند ناشناخته دیگر از مشهد حرکت کرد ولی نیاز به یک مقام قضایی خود فروخته داشت تا حکم بازداشت بدون دردسر صادر شود. "عظیم افشار" دادستان در شهرستان قوچان که آنروز حوزه نفوذ دادگستری تا بجنورد و درگز گسترش می یافت، خدمت! می کرد. "افشار" در تمام این حوزه به فساد اداری و اخلاقی شهرت داشت. نمایندگان او علناً از مردم پول می گرفتند. رئیس دادگستری درگز "ثقفی" نام که داماد "مدیر" بود، علناً از هر کس که به دادگستری مراجعه می کرد، اخاذی میکرد. حتی کسانی را که بیهوده با حکم بازداشت او به زندان می رفتند، پول نداشتند از زندان بیرون آورده به محضر می برد و سند بدهکاری بنام (اقوامش) می گرفت و سپس وصول می کرد که بعدها با اتکاء بهمین مدارک او تحت تعقیب قرار گرفت. ولی "افشار" فقط فساد اداری نداشت. آدمی بلهوس و عیاش و بی پرستی بود، روی همین نظر برای اطمینان بیشتر به غارت خود را به روس ها بسته بود. در قوچان یک مهاجر بیسواد بنام "حسن ذوقی" بود که بدستور روس ها نماینده روابط فرهنگی شده باشگاهی در قوچان بنام "نمایشگاه شوروی" ترتیب داده رئیس آن شده بود.

از حاصل این مناسبات دختری بنام "لیوبا" پا به صحنه گذاشته بود که از ابتدای نوجوانی با تربیت روسی و حرکات و رفتار لوندی و عشومگری "فته" این محیط شده بود. جوان‌های بلهوس برای دقایقی با او نشستند، تن به تن و ننگ و نوکری می‌دادند. "کاپیتان تقی‌اوف" او را با "افشار" آشنا کرد. هر شب "لیوبا" با "افشار" بود. اگر شبی کنار او نمی‌آمد حال دادستان دگرگون میشد.

"لیوبا" عروسک سیاسی حزب در دست "تقی‌اف" افسر سیاسی روسها در این منطقه بود. سخت‌ترین کارها با او حل و هر در ناگشوده‌ای باز میشد؛ "لیوبا" و "تقی‌اف" از "افشار" خواستند به حساب ما در درگز برسد. از اینرو دادستان همراه هیئت به درگز آمد. دیگر مشکلی برای توقیف و تبعید ما نبود. ولی "مدیر" که "افشار" را می‌شناخت و با او دوست بود، کاملاً سیل "افشار" را چرب کرد و چند درصد احتمال ضعف او در همکاری با "هیئت روسی" را بکلی برطرف کرد. "ذوقی" که همه کاره قوچان و با رهبران همپالکی حزب توده درگز در ارتباط بود، خود نیز سفارش آزار ما بدست "افشار" مضاعف کرد.

### بدترین زندان

باری، پاسی از شب گذشته بود ما را در جلو شهربانی قوچان از ماشین پیاده کردند. دو نفر پاسبان با فانوس ما را پذیرا شدند و وارد حیاط زندان کردند. ما در تاریکی شب که بسختی جلوی پای خود را می‌دیدیم، وارد یک بنای کهنه‌ساز شدیم. پاسبانی با فانوس دود زده ما را وارد زندان کرد. در اتاقی را باز نمود. همین‌که وارد اتاق شدیم، در اتاق با بند و بست و قفل سنگین بسته شد.

اتاق تاریک بود. ۵ نفر بسختی همدیگر را یافتیم. کف اتاق مرطوب و بدون فرش بود. دور هم گرد آمدیم. لحظه‌ای نگذشت، ناگهان ساس‌های معروف و گزنده قوچان به جان ما افتادند؛ سر و صورت ما از خارش ورم می‌کرد. ولی ساس‌ها ول کن نبودند. در زدیم. صدای خشن و بی‌ادبانه پاسبان بلند شد. از ساس شکایت کردیم. گفت: *بوطن‌فروش‌ها، کجا را دیده‌اید؟ بگذارید صبح شود.*

زهرهای نیش ساس‌ها همه را بی‌حال کرد. دیگر نفهمیدیم کجا هستیم. بر اثر سموم ساس‌ها بخواب رفتیم. صدای زنجیرها ما را از خواب بیدار کرد. با خود گفتیم: *این صداها چیست؟*

### زنجیرها و بخوها

زندانی‌ها دو بدو و بعضی به تنهائی زنجیر و بخو بپا داشتند. دو نفری با یک زنجیر که دو سرش بپای متصل بود، با هم حرکت میکردند.

یاللعجب! این دیگر چه زندانی‌است؟ در قرن بیستم، زنجیر به پای زندانی! ولی ما اشتباه نمی‌کردیم. این زندانی بود که از دوران قنودالیه مربوط به خوانین قوچان به دولت ارث رسیده است.

زندان قوچان، تبعیدگاه زندان‌های خراسان است. در هر جا زندانی خیلی شرارت و بی‌نظمی کند، به این زندان منتقل می‌کنند. زندانی‌ها اغلب از محکومین آدم‌کش و یاغی و خطرناک هستند. زندانیان‌ها بدتر از اینها، آدم‌های پست، نظمیه‌چی‌های اخاذ و بی‌تربیت، آزاردهنده و پول‌پرست.

از بعدازظهر که ما را از درگز خارج کردند، چیزی نخورده بودیم. از زندانی‌ها پرسیدیم: *چه وقت صبحانه میدهند؟*

مخاطب ما که شخصی سیه‌چرده استخوانی، میان‌سال با سبیل‌های کلفت از بناگوش در رفته بنام "محمد بلوچ" بود، یک خنده پرصدایی کرده و با زنجیرهایی به پا در آستانه در آمده و گفت: *باز صبحانه و شام اینجا خبری نیست، فقط*

ناهار میدهند، آنهم یک سیبزمینی، نصف نان تافتون و یا یک خوشه انگور با نان. در حالی که به نشانه اخاذی سر دو انگشتش را بهم می مالید، با لحن آهسته‌ای گفت بولی اگر بخواهید سرکارها - منظور ماموران زندان - از قهومخانه برایتان چای می آورند؛ هر چیزی هم بخواهید برایتان می خرند. اینجا سرزمینی است که ایوان ملک رفته به باد!

از زندان بان خواهش کردیم سیورسات صبحانه را فراهم کند. صد تومان از ما گرفت و سه عدد نان، یک سیر پنیر، یک سیر قند با یک قوری چایی برایمان آورد. یعنی سه تومان به صد تومان. و سپس با صدای آمرانه گفت:

-حسابتان سرراست شد.

یعنی چه؟ اگر (پنیر سیری ۵۰، قند سیری ۱۰۰ ریال، چائی یه قوری ۱۰ ریال و نان عددی ۲۰ ریال هم حساب کنیم) باز جور در نمی آید.

### همزنجیر من

هنوز صبحانه از گلویمان پائین نرفته بود، سرکار پاسبان بدعق با سیل‌های درشت آمد و گفت: خودتان را حاضر کنید که باید زنجیر به پای شما بگذارم.

یکی دو نفر از بچه‌ها جا خوردند، ولی من گفتم: بوطن‌پرستی اینها را لازم دارد، اول کار است. اشکال ندارد، ما هم مثل آنها.

یکی از بچه‌ها گفت بعضی‌ها زنجیر ندارند. این چه صیغه‌ای است؟

در این‌موقع یکی از زندانی‌ها بعنوان احوال‌پرسی آمد. وقتی جریان را با او در میان گذاشتیم، گفت: آقا اینجا هر چیز بخواهید با پول حل می‌شود. هر زنجیر هزار تومان اجاره دارد.

من شدیداً با هرگونه حق و حساب دادن مخالفت کردم و گفتم: محکم بایستید، باید این زنجیرها را از این زندان خارج کنیم. این وظیفه ماست؛ زیر بار نروید. من پدرشان را در می‌آورم.

این زندانی دوروی ما گفت: آقا اشتباه می‌کنید، از اینجا صدا جائی نمی‌رود؛ کسی به داد آدم نمی‌رسد؛ نمیدانید، اینها پدر آدم را در می‌آورند، از هیچ چیز بوئی نبرده‌اند.

خبر دادند که من با پول دادن مخالفت کرده‌ام.

چند دقیقه بعد چهار زنجیر آوردند که به پایتان ببندید. زندان‌بان "محمد بلوچ" را خواست و گفت: بیا. بعد گفت: "محمد"، این آقا - اشاره به من - همزنجیر تست. یک سر زنجیر را بیای اون ببند و سر دیگر بیای خودت.

### ( بزرگمردی ) یک قاتل حرفه‌ای!

خطرناکترین زندانی همین "محمد بلوچ" بود که همه زندانی‌ها و حتی زندان‌بان‌ها از او حساب می‌بردند. می‌گویند ده نفر را کشته است. در زندان زاهدان می‌خواست رئیس شهربانی را بکشد؛ به اینجا تبعیدش کرده‌اند. ولی او در اولین برخورد به ما نشان داد مرد بزرگی است. وقتی نزد من آوردند تا هم زنجیر شویم، اول دست برد دامن پیراهن بلوچی را گرفت و با دندان سر پیراهن را پاره کرد. یک وجب از دامن پیراهنش را سراسری درید و آنرا آورد به مچ پای من بست. سپس حلقه زنجیر را به مچ پایم انداخت تا این پارچه حایل بین گوشت و استخوان پایم با زنجیر شود و آهن، پایم را کمتر آزار دهد.

بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد؛ گفتم برفقا، فداکردن جان برای این مردم واقعاً حیف نیست؛ مردانه بایستید و نشان دهید با ظلم در هرجا می جنگید. گفتم برفقا، یادتان هست در سخنرانی می گفتم:

ما زیر بار ظلم ستمگر نمی رویم      زنجیر ظلم گر شکند دست و پای ما

بایستید که بقول "صور اسرافیل" آن زندانی محمدعلی شاه در باغشاه:

" با این حلقه‌های زنجیر می شود آزادی را بدست آورد ."

زندان‌بان از پایداری ما عصبانی شد، جریان را گزارش کرد. برنامه دیگری مطرح کردند.

شبها در سلول را می بستند و تا صبح باز نمی کردند. داخل سلول و کنار در یک پیت خالی نفت گذاشته بودند و همه زندانیان کار تخلیه‌شان را در آن پیت حلبی انجام می دادند.

بدستور زندان‌بان جای خواب مرا دم در سلول تعیین کردند و سپس پیت تخلیه را پهلوی دست و بالای سر من گذاشتند. اینها همه برای این بود که ما تسلیم شهربانی شویم و حق و حساب لازم را بدهیم آنشب را گذرانیم. "محمد بلوچ" در این شب مردانگی دیگری کرد؛ تا صبح نخواست که مبدا حرکت او در خواب پای مرا ناراحت کند. ما دو نفر باید همه چیز خود را با تفاهم و هماهنگی انجام دهیم. اگر یکی بدرفتاری کند دیگری بزحمت می افتد. مثلاً برای مستراح رفتن، یکی دم در مستراح پای خود را دراز می کرد تا آن یکی کارش را انجام دهد.

صبح شد، در حدود ساعت ۹ بود که ما را احضار کردند. معلوم شد به دادسرا می برند. اول مرا به اتاق بازپرس بردند. اتهام وارده به من (قیام علیه امنیت کشور و ایجاد آشوب و اغتشاش) بود.

من در جواب سوال اول نوشتم " بپیش از پاسخ لازم می بینم از این فرصت استفاده کنم و در آغاز علیه شهربانی قوچان اعلام جرم کنم. اعلام جرم من تخلف شهربانی از مقررات است. جیره افراد را نمی دهند؛ بهداشت زندان سلامتی زندانیان را تهدید می کند؛ در زندان وسایل شکنجه منجمله زنجیر و بخو بر پای زندانی‌ها می گذارند ..."

بازپرس با لحن تهدیدآمیزی گفت بمیدانید الان شما دوباره بهمان زندان بر میگردید؟ گفتم بگران ما نباشید. شما باید به وظایف قانونی خود در مورد این دعاوی اقدام کنید.

مهمترین بخش دلایل اتهامات من این بود بطبق گزارش شهربانی، شما مردم را علیه شوروی‌ها و متفقین مسلح کرده‌اید؛ خارجی‌ها به شما پول میدهند، قصد شما عبور از مرکز و خرابی راه‌آهن است تا مهمات جنگی به میدان نرسد؛ شما علیه مصالح متفقین خرابکاری می کنید.

وقتی دلیل خواستم، فقط گزارش مقام رسمی را مورد استناد قرار دادند. گفتم باین مقام را من یک مقام رسمی و ایرانی نمی دانم. با دلایلی که ارائه دادم، "مدیر" را جاسوس و عامل روس‌ها معرفی کردم.

از اعلام جرم من یکی دو تا از رفقا ناراحت شدند. گفتند شهربانی پدر ما را در می آورد. گفتم برفقا یا نباید خریزه خورد و اگر خوردی، باید پای لرزش بایستی. روحیه‌تان را قوی کنید، ایمان‌تان را محکم نمائید، همه دشواری‌ها حل می شود.

بعد از بازجویی‌ها پاسبان‌ها با عصبانیت ما را به شهربانی برگرداندند. همین‌که به شهربانی رسیدیم و وارد زندان شدیم، چند لحظه‌ای طول نکشید که مرا احضار کردند. وارد اتاق رئیس شهربانی شدم. سروان "سلحشور" رئیس شهربانی بود. از جایش بلند شد و با من دست داد. فوراً دستور داد چائی جلوی من بگذارند.

پس از اندک درنگ و مکث گفت: *من از شما گله دارم. سپس افزود: من رئیس اینجا هستم؛ از شما انتظار داشتم هر کم و کسری در زندان می‌دیدید، اول به من می‌گفتید. اگر گوش نمی‌کردم، شکایت می‌کردید.*

*گفتم: من اول معذرت می‌خواهم. ولی فکر می‌کردم این کمبودها و کاستی‌ها چیزی باشد که شما بی اطلاع باشید.*

*گفت: تا حالا کسی از داخل زندان بما شکایت نکرده است. شما خودتان بپرسید. سپس لحن دوستانه‌ای گرفته و گفت: من در اختیار شما هستم. الآن دستور میدهم اتاق انباری گوشه حیاط را برای شما خالی کنند. این اتاق درش همیشه باز خواهد بود. یک پاسبان نیز در اختیار شما می‌گذارم، کارهای شما را انجام دهد. گذشته را بکلی فراموش کنید.*

من به زندان برگشتم، ولی از همان دم در بچه‌ها به پیشوازم آمدند. دیدم زنجیر و بخو را از پای آنها باز کرده‌اند. چند نفر ریخته اتاق گوشه حیاط را برای ما تر و تمیز می‌کنند. بچه‌ها از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. گفتند: *تو درست می‌گفتی. ماجرای ملاقات مرا پرسیدند، برای آنها شرح دادم.*

## ۵ - در راه طوفان

اما من از سایر خصوصیات این زندان برایتان صحبت نکردم. آب مورد استفاده زندان روزی یک کوزه در ازای پول برای آشامیدن به بهای دویست ریال بود. اما موارد غیرآشامیدنی مجانی بود. بدین شرح که وسط زندان حوضچه‌ای با خاکبرداری از زمین درست کرده بودند که آنرا از آب خیابان و جوی پر میکردند، تا موقع تمام شدن یک هفته تا ده روز این آب برای دست و رو شستن، ظرف شستن و طهارت بکار می رفت. کنار گودال میشد نزدیک شد، خاک رُس و سست بود. چند سنگ بزرگ، یکی دو آجر اطراف گودال گذاشته بودند که پا روی آنها می گذاشتی و آب از گودال برمیداشتی. در گودال حشرات، مارمولک، آب دزدک، قورباغه زیاد بود که نیمه شب با صدای ناهنجار خود خواب زندانی‌ها را بهم میزد.

اما مستراح زندان در گوشه حیاط با قرار گرفتن دو دیوار به شکل ( د ) بود که یک ضلع آن متصل به دیوار زندان و فاصله بین ضلع دوم و دیوار در مستراح بود. دیواری نیم متر خاکی دور دیوار بالا رفته بود. مستراح سقف نداشت. البته حُسن این مستراح در این بود که زندانی‌های زنجیر به پا دو نفری قدری راحت‌تر به مستراح می رفتند. چون در نداشت، میشد یک پای در زنجیر را دراز کرد تا آن دیگری کارش را انجام دهد.

فردای آن روز مرا به دادسرا بردند. بازپرس با احترام با من برخورد کرد و گفت *بمثل اینکه آشتی کرده‌اید. اجازه میدهید بازپرسی دیروز را عوض کنم؟ سروان "سلحشور" آدم بسیار خوبی است. از شما زیاد تعریف می کرد.*

به زندان برگشتم. دو روز بعد پاسبانی آمد و گفت *شما پنج نفر خودتان را برای حمام حاضر کنید.* زندان حمام نداشت و ما را به حمام شهر می بردند. ما هم بی خبر از هرجائی خوشحال بودیم.

ما را با پنج شش پاسبان از شهربانی خارج کردند. بیرون در یکی دو نفر از دوستان و همشهریان و خویشاوندان نزدیک منجمله برادرم "ایوب قاسمی" را دیدم. از دیدن دورادور ما خوشحال شدند. ما را به حمام بردند. طبق دستور، یکی از پاسبان‌ها بستنی با شربت سکنجبین آورد. وقتی در حمام بودیم، برای ما میوه آوردند. وقتی از حمام خارج شدیم، دیدیم بساطی راه انداخته‌اند. چائی، شیرینی، بستنی، شربت، میوه...

خرج که از سفره میهمان بود      حاتم طایی شدن آسان بود !

یکی از پاسبان‌ها به رفیق‌مان آقای "سلیمان سلیمانی" گفت *بستور داده‌ام چلوکباب بیاورند ناهار بخوریم و بعد برگردیم.* بهنگام خرج میدانستند که من با این نوع ولخرجی‌ها موافقت ندارم، به "سلیمان سلیمانی" که معروف به "سلیمان پایار" بود مراجعه میکردند. او پول‌ها را با میل پرداخت می کرد، سبیل پاسبان‌ها را نیز چرب می نمود و میخواستیم برگردیم با ده تومان فوق‌العاده خدمت برای پاسبان‌ها. یک صورت‌حساب دو هزار و پانصد ریالی جلوی ما گذاشتند. یعنی حمام هر نفر ما بیش از چهارصد ریال تمام شد. آن روزها دو ریال پول حمام، سه ریال پول خدمات، جمعاً نفری پنج ریال خرج میشد.

اینهم حمام ما که بعد فهمیدیم چرا ما را داوطلبانه به حمام برده‌اند.



توقیف ما عکس‌العمل شدیدی در تهران بوجود آورده بود. رهبران حزب "میهن" که در راس آنها دکتر "کریم سنجابی" بود، فشار به دستگاه وارد کرد. در مرکز علیه "مدیر" و سایر کارگزاران خارجی در خراسان افشاگری شد. ولی خراسان گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. خراسان مستقلاً با سفارت‌های خارجی بویژه روس‌ها کار میکرد. "سرتیپ کروپاتکین" اختیاردار تام و تمام خراسان بود.

### شکست کودتای روسی

دو هفته از توقیف ما گذشته است ولی هیچ خبری از آزادی ما نیست. شب ۲۵ مرداد بود که نیمه شب صدای تکتیر در قوچان بلند شد. بلافاصله کشیک پشت‌بام زیاد شد. بطوری‌که صدای حرکات و قدم‌های آنها را ما در اتاق احساس می‌کردیم. جنب و جوش فوق‌العاده بود.

فردا صبح در سلول‌ها باز نشد. پاسبان‌های کشیک داخل زیاد شدند. در پشت‌بام‌ها نیز پاسبان‌های متعدد دیده میشدند. طبق معمول هر روز صبح پاسبانی برای خرید لوازم ناهار و غیره نزد ما می‌آمد. ولی امروز آن پاسبان هم نیامد. صبحانه را با نان بیات و هرچه داشتیم گذرانیدیم. نزدیک ظهر پاسبان پیدا شد. صورت اجناس را گرفته و رفت. بعداز خرید وقتی برگشت با کمال احتیاط با یکی دو جمله ما را از واقعه آگاه کرد. *افسرهای توده‌ای از مشهد فرار کرده در بجنورد با ارتش و ژاندارمری می‌جنگند. می‌خواستند دیشب قوچان را بگیرند، نتوانستند.*

این خبر خلاصه که پاسبان با ترس و لرز می‌گفت و تأکید می‌کرد افسر نگهبان نفهمد، ما را بیشتر نگران کرد. اما اصل رویداد چه بود؟ روس‌ها از هنگام ورود به ایران در نظر داشتند با کودتایی بخشی از کشور را پایگاه خود قرار دهند. هر چه زمان خروج آنان از ایران نزدیک میشد، این نقشه عقب‌افتاده، بیشتر آنها را وسوسه میکرد. از اوایل سال هزار و سیصد و بیست و چهار "ژنرال اتاکیشی" و بقول "انور خامه‌ای"، "اتاکیشیف" معاون "میرجعفر باقراف" دبیر کل حزب کمونیست آذربایجان<sup>۱</sup>، افسر ماجراجو و قدرتمند شوروی در ایران تصمیم می‌گیرد حکومت خودمختاری را در خراسان و یا گرگان بوجود آورند. "احمد قاسمی" نماینده کمیته مرکزی حزب توده در گرگان آمادگی خود را برای اینکار اعلام می‌دارد. محرمانه با تنی چند از سران ترکمن تماس گرفته آنها را آماده قیام می‌کند. بازوی "قاسمی" در گرگان افسری خودفروخته بنام سروان "عبدالرحیم ندیمی" بود.

ولی "سلیمان‌اف" قنسول شوروی در بندرشاه با هرگونه برنامه قیام بدون زمینه‌سازی کامل مخالف بود. ژنرال "اتاکیشی" که مصمم به اینکار بود، با قنسول مشهد به دسیسه می‌پردازد. قرار می‌شود عده‌ای از افسران مشهد را آماده این اقدام کنند. کودتا با فرار این افسران با مهمات به گنبد و الحاق ترکمن‌ها به آنان باید پیاده شود. می‌گویند شبکه "اینتلیجنت سرویس" در گرگان پی به این حرکت‌ها می‌برد. سپس با بررسی بیشتر پی می‌برد که "احمد قاسمی" و "ژنرال اتاکیشی" مغز متفکر کودتا هستند. سرلشکر "ارفع" رئیس ستاد نیز اطلاعاتی در این مورد بدست می‌آورد. دیپلوماسی انگلستان لازم می‌دیدند این کودتا با حرکت مسلحانه انجام گیرد تا از این راه شوروی‌ها با محبوبيتی که در ایران داشتند، به موقعیت‌شان لطمه وارد آید. از این رو گام به گام دنبال این نقشه بودند.

<sup>۱</sup> ژنرال «اتاکیشیف» که مأمور بنیاد فرقه دموکرات و خودمختاری آذربایجان شد.

"سرهنگ اسکندانی" و "سرهنگ نوائی" نامزد این کودتا می‌گردند. بنا به نوشته "دکتر انور خامه‌ای"، "اسکندانی" از سال ۱۳۲۲ عضو حزب توده ایران می‌شود.<sup>۲</sup> در ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ این افسران به همراه ۱۵ افسر

و دو کامیون دولتی، دو دستگاه بی‌سیم از مشهد خارج شده پس از عبور از قوچان و بجنورد در مراوتپه یک اسواران را خلع سلاح می‌کنند تا خود را به گنبدکاووس و به ده هزار ترکمن برسانند. ژاندارمری گنبد با آنها درگیر می‌شود. ۷ نفر از افسران کشته می‌شوند. در این‌موقع "سلیمان‌اوف" قنصل بندرشاه این کودتا را بر خلاف منویات دولت شوروی می‌خواند.

سفارت روس نیز این قیام را محکوم میکند ولی بقیه افسران به شوروی پناهنده می‌گردند. مأموران حزب توده نیز به تهران بر می‌گردند. اینان که نقشه تسلط به شاهرود و قطع ارتباط خراسان با تهران را داشتند، چون نقشه عقیم ماند، آنرا محکوم کردند.

این کودتای شکست‌خورده، هیئت حاکمه تهران را از خواب غفلت بیدار کرد. اولین واکنش آن تغییر بعضی از عناصر خودفروخته و وابسته و اپورتونیست و سست‌عنصر بود که در راس همه "پاسیار تورج امین" با آن سوابق نوکری روس‌ها بود. رفتن "تورج امین" موقعیت "مدیر" رئیس شهربانی نوکرمآب درگز را بخطر انداخت.

"افشار" دادستان بدنبال این تحولات سخت سراسیمه و بیمناک شد. در این‌موقع وزارت دادگستری از اتهامات و توقیف ما توضیح خواست. دادستان خود میدانست چیزی در پرونده نیست. اساس پرونده گزارشات "مدیر" است که ما در بازجویی آنرا افشا کرده‌ایم. شخصیت نوکرمآب او را شناسانده‌ایم. سه چهار روز از کودتای مفتضح نگذشته بود که دیدیم بما ابلاغ کردند حکم بازداشت شما تبدیل شده است. شما با ضامن می‌توانید از زندان آزاد شوید. فوراً رفقا وثیقه کافی در اختیار دادستانی گذاشتند، ما آزاد شدیم. بلافاصله به درگز برگشتیم. این توقیف و تهمت و سپس آزادی نیروی ما را چند برابر کرد. مردم با شکوه زیاد به استقبال ما آمدند. ما با نطق‌ها در همان ابتدای ورود عمال و کارگذارهای خارجی را مورد حمله قرار دادیم. نشان دادیم از آن بیدها نیستیم با این باده‌ها سر خم کنیم و بلرزیم. سه چهار روز بیش در درگز نبودم که تشکیلات ایالتی خراسان از من برای سخنرانی دعوت کرد.

### توطئه بازداشت من بوسیله روس‌ها

بچه‌های کمیته درگز تصمیم گرفتند با تهیه شکایتی از سوابق نوکرمآبی و اخاذی، دزدی و آدم‌کشی "مدیر" به امضای مردم به مقامات رسمی کشور، مردم را بیشتر به میدان بکشیم و این خود یک "سونداژ" خواهد بود تا نیروی مردمی خود را ارزیابی کنیم. برخلاف انتظار ما مردم برای امضاء تلگراف هجوم آوردند، بگونه‌ایکه برای ما غیرقابل پیش‌بینی بود.

تلگرام را به اداره تلگراف بردیم، ولی "قشم" معاون اداره که در حقیقت همه چیز اداره غیر از اسم ریاست با او بود، تلگراف را بمن پس داد و در خارج از شهر پس از غروب در مقبره مخروبه "حمیدعلی‌خان درگزی" شاعر و سیاست‌مدار با من قرار ملاقات گذاشت. شب تنها آنجا رفتم. "قشم" آمد به من گفت: *بگر تلگراف شما را امروز می‌گرفتم، مخابره نمیشد و رتود فوراً متن آنرا به پاسگاه روس‌ها خبر می‌دادند. تنها راهی که برای اینکار وجود دارد و برای من خالی از خطر نیست ولی می‌پذیرم، شما تلگرافی با همین تعداد امضاء تهیه کنید، منتهی بعنوان مثلاً*

<sup>۲</sup> «دکتر انور خامه‌ای» پدر اسکندانی را مشخصاً «ابوالقاسم اسکندانی» می‌داند. برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به گزارش نگارنده به مشهد: کتاب "ایران دموکرات" صفحات ۱۲۲ تا ۱۳۵، عباس محمودی

درخواست تشکیل دبیرستان دخترانه یا بنیاد بیمارستانی در درگز... و این تلگراف را نیز به من بدهید. من تلگراف شما را مخابره می‌کنم. ولی در بایگانی این تلگراف را که موضوعش مهم نیست می‌گذارم. بعد از یک هفته نزد من می‌آیید. آن تلگراف را بشما میدهم. این تلگراف را که جزء بایگانی قدیمی شده بر میدارم. در غیر اینصورت باید از قوچان این تلگراف را مخابره کنید. ولی یادتان نرود عناوین تلگراف و رونوشت‌ها و امضاءکنندگان یکی باشند.

ما نیز ضمن دادن تلگراف اصلی همان‌شب تلگراف قلابی را تهیه کرده فردا وقتی رئیس خودش بود تلگراف را بردیم و با گرفتن رسید برگشتیم. آری مبارزات ما بسیاری از این نوع عناصر ملی را بما نزدیک و مجذوب کرد.

آنروزها بجهت کمی اتوموبیل و راه کوهستانی تنگ گردنه "الله اکبر"، خط اتوبوس‌رانی تعطیل و بندرت اتوبوس می‌آمد. مسافران بیشتر با ماشین‌های مختلف و معمولاً با ماشین‌های باری به مشهد می‌رفتند. من وقتی به گاراژ قدیمی مراجعه کردم، مسئول گاراژ گفت: خبرتان می‌کنم. سه روز ما در انتظار ماشین بودیم، تا یک وانت باری آمد. من کنار راننده سوار شدم و برای بالای ماشین نیز یک مسافر گرفت. حرکت کردیم. راننده یک ارمنی جوان بود. وقتی وسط راه در قهوه‌خانه "کبکان" برای شام توقف کردیم، راننده آمد کنار من نشست و شروع کرد از سیاست صحبت کردن. دنباله صحبت را به مبارزات ما با حزب توده کشاند. بعد یک‌دفعه بی‌پرده به من گفت: *آقا یک سؤال از شما دارم و جواب درست می‌خواهم. گفتم بفرمایید، قول میدهم جواب درست بدهم.* راننده با لهجه مخلوط ارمنی ترکی گفت: *آقا من در این چند دقیقه شما را مرد رک و راست، بی‌غل و غش دیدم. حالا به من بگوئید مگر انگلیسی‌ها چقدر به شما میدهند که جانتان را در این مرز برای خدمت آنها بخطر انداخته‌اید؟*

گفتم: *هیچی. من انگلیس را برای ایران بزرگترین دشمن میدانم. شما نمیدانید همه بدبختی‌هایی که ما می‌کشیم، زیر سر انگلیسی‌هاست. آنوقت من جیرم‌خوار انگلیس باشم؟ یعنی چه؟ شما بچه دلیل مرا متهم می‌کنید؟ من به وطنم، به فرهنگ و استقلال و تمدن این ملت عشق می‌ورزم. دشمن بیگانه مداخله‌جو هر کسی که می‌خواهد باشد، هستم. من بخاطر استقلال ایران مبارزه می‌کنم دشمن بیگانه‌پرست نوکر خارجی اعم از روس و انگلیس و آمریکا و آلمان هستم. هرکه بیشتر در کار ما دخالت می‌کند، با او بیشتر مخالفم. شما اشتباه می‌کنید درباره من چنین فکر می‌کنید.*

قدری بفکر فرو رفت و بعد گفت: *بر پدر این توده‌ای‌ها لعنت، چه حرف‌هایی پشت سر تو نمی‌زنند. اگر کاری نداری، حرکت کنیم؟*

راننده که مرتب به ساعت خود نگاه می‌کرد آماده حرکت شد. بقیه راه را تا قوچان در پیش گرفتیم.

نزدیک قوچان بود، راننده ماشین را نگاه داشت. پائین آمد، با ماشین قدری ور رفت. سیگاری روشن کرد، چند دقیقه قدم زد و سپس با ناراحتی به من خطاب کرد: *آقای... از ماشین بیا پائین، شرت را از در خانه ما گم کن!*

گفتم: *آقای فلانی چه می‌گویید؟ مگر ماشین خراب شده است؟*

گفت: *نه، ماشین عیب ندارد. و سپس با ناراحتی افزود: شما عیب دارید. مرا از قوچان فرستاده‌اند تا ترا سوار ماشین کنم به پاسگاه روس‌ها ببرم و تحویل دهم. من از سوی "تقی‌اف" افسر روسی مأمور اینکار شده‌ام.*

گفتم: *یعنی چه؟* گفت: *همین که گفتم. دیگر حوصله بگو و مگو ندارم. روس‌ها در چند کیلومتری در انتظار ما هستند. خدا میداند در این نیمه شب شما را کجا می‌برند. شاید هم عشق‌آباد، سیبری. بیا برو. من چمدانت را تحویل همشهری‌ات که بالای بارهاست میدهم.*

حدود سه بعداز نیمه شب بود که در بیابان تاریک بیراهه‌ای را به سوی قوچان در پیش گرفتیم. با چه مرارت و زحمتی خود را به قوچان و سپس به مشهد رساندم.

### من از زندان قرون وسطائی قوچان می‌آیم.

بدنبال توقیف من، رفیق دیرین حزبی و دوست ارزنده‌ام "عباس محمودی" در مشهد کتابی بنام "ایران دموکرات" انتشار می‌دهد که در پشت کتاب عکس مرا می‌اندازد و زندانی‌شدن دبیر حزب ایران درگز و نویسنده چند کتاب را معرفی می‌کند. در داخل کتاب نیز آخرین نامه‌ام که از درگز به ایشان نوشته بودم، را چاپ میکند که خبر از توطئه بیگان‌پرستان علیه رفقای ما میداد. این کتاب از طرف مقامات روسی توقیف و جمع‌آوری شد. بازداشت من و انتشار این کتاب تأثیر زیادی در شناخت سیاسی من داشت. از اینرو وقتی خبر سخنرانی من در حزب میهن مشهد انتشار یافت، عده زیادی علاقه‌مند به شناخت من شدند.

بیست سال بعد از این جریان وقتی من نخستین بار "دکتر علی شریعتی" را دیدم، گفت *بقیافه تو خیلی تغییر کرده است. میدانید، بیست سال پیش وقتی در بالکن حزب میهن مشهد سخنرانی می‌کردی، من دانش‌آموز بودم، ترا آنجا دیدم. وجود تو و مبارزاتت عامل مهمی بود که مرا بسوی "ملی‌گرایان" کشاند.*

باری، سخنرانی من با احساسات تند آنروز و برانگیختن مردم به دفاع از وطن و استقلال، مبارزه با بیگان‌پرستان، اثر شگرفی در مردم مشهد گذاشت.

من در این سخنرانی بعداز تشریح وضع زندان و وجود زنجیر و پابند و بدی اوضاع تغذیه و بهداشت، به دستگاه حمله کردم که تأثیر زیادی بجا گذاشت و بدنبال این سخنرانی و اقدامات دیگر زنجیر و بخو از زندان جمع‌آوری شد. زندان تغییر کرد. عنوان اعلام‌شده سخنرانی این بود "من از زندان قرون وسطائی قوچان می‌آیم!"

### دیوانه‌های وطن

بلافاصله به درگز بازگشتم. اولین مسئله‌ای که جلب توجه می‌کرد استقبال پرشور مردم زحمتکش بخش‌ها و دهستان‌های مختلف بود که از ما خواستند شاخه‌های حزب را تشکیل دهیم. برای برآوردن درخواست مصرانه مردان وطن‌پرست و جوانان مبارز و حق‌طلب، شعب حزب در لطف‌آباد، چالسیو و نوخندان تشکیل شد.

بنیاد حزب در شهرک مرزی لطف‌آباد روس‌ها را سخت برانگیخت. آنها نمی‌خواستند بعداز چهار سال پرچم سه رنگ ایران در کنار نوار مرزی برافراشته شود. از اینرو بدنبال سخنرانی و بازگشت به شهر خبر فرستادند بکسی غیر از حزب توده حق ندارد در این نقاط فعالیت کند. باید شعبه حزب در لطف‌آباد برچیده شود. و اگر باریگر اکیپی از شهر درگز به لطف‌آباد بیاید جای آنان در زندان‌های ترکمنستان شوروی خواهد بود.

از این شایعه رهبران خودفروخته حزب توده برای شکستن روحیه مردم سوءاستفاده می‌کردند. جوانان بما فشار آوردند که نباید این تهدید بیگانه را بی‌پاسخ گذاشت. اعلام راهپیمایی از شهر درگز به لطف‌آباد شد. فاصله این دو شهر تقریباً سی کیلومتر بود. سه روز بعد با خبر دادن به شعبه حزب در لطف‌آباد کاروان پرشور و عظیم رفقا که عبارت بود از ستون اسب‌سواران، دوچرخه‌سواران، گاری‌سواران ... از ساعت ۱۰ صبح شروع شد. در طول راه مردم روستاهای حقیر، گل‌خندان، صفرقلعه، خیرآباد و میرقلعه بما پیوستند. همین‌که از میرقلعه رد شدیم به کنار نوار مرزی که قدری آنسوی جاده بود، رسیدیم، بچه‌ها با شور عاشقانه با صدای بلند در زیر لوای سمرنگ ایران بخواندن

سرود ملی<sup>۳</sup> پرداختند. صدای میهن پرستانه ما از اتمک جنوبی گذشته به اتمک شمالی که در خاک شوروی بود طنین انداز شد. همه نگران واکنش دشمنان ایران بودند. با ورود ما، از مشتی انگشت شمار توده‌ای خود فروخته کسی در خیابان‌ها دیده نشد. در میدان لطف‌آباد روبروی کلانتری که آنروز لانه جاسوسی شده بود سخنرانی پر شور خود را برگزار کردیم.

دهقانان بند گسل – جولانگاه "ابومسلم" و "نادر" - ناهاری مفصل ولی ساده‌ای تهیه دیده بودند. پس از صرف ناهار در حدود ساعت ۳ بعد از ظهر دوباره با همان آرایش و نمایش ملی به درگز بازگشتیم. "اژدری" پیرمرد بیگانه‌مآب و نماینده حزب توده گفته بود: *اینها دیوانه شده‌اند. خود را برای هر خطری آماده کرده‌اند. با اینها نمی‌شود روبرو شد ...*

در همان‌جا مردم روستاهای کنار نوار مرزی – شملگان، حصار ... - از ما خواستند شاخه حزب را در این نقاط برپا کنیم. با قول تشکیل شعبه حزب در آینده نزدیک در آن نقاط به شهر بازگشتیم.

### تعویض رئیس شهربانی

بدنبال جریان لطف‌آباد ما به روستاهای دیگر نیز رفتیم. پذیرای مردمی که می‌خواستند تشکیلات حزبی پدید آورند شدیم.

چند روز از این جریان گذشته بود که یک روز بما گزارش دادند، فعالیت و برو بیایی در محافل هواخواهان "مدیر" و حزب توده و کاسه‌لیسان بیگانه دیده می‌شود و گویا خبر بدی به درگز رسیده است. این خبر وقتی رسماً تأیید شد که "مدیر" سراسیمه به آنسوی مرز "پاسگاه آرتق" رفت و سپس تلگرافی بگونه بسیار خصوصی و محرمانه به امضاهای مهاجران خود فروخته و اعضاء حزب توده می‌رسد که از خدمات "مدیر" تشکر کرده‌اند و از مقامات کشوری خواسته‌اند موجبات تشویق او را بخدمت در پست شهربانی فراهم سازند تا کماکان نظم این چنین پا برجا ماند.

دو روز از این قضایا نگذشته بود که خبر رسید افسر جوانی بنام "نوردلان" به درگز وارد شده مستقیماً به شهربانی رفته است. حکم ریاست شهربانی درگز خویش و انتقال "مدیر" را به مشهد به وی داده است. "نوردلان" همانروز طبق بخشنامه به ادارات (عزل "مدیر" و ریاست خود را) اعلام داشته است.

"مدیر" بلافاصله پس از یک جلسه خصوصی با سران حزب توده و بعضی رؤسا به سوی مشهد حرکت میکند.

من به‌مراه چندتن از بازرگانان و معتمدان و محترمان شهر و رفقا به دیدن "نوردلان" رفتیم. انتصاب وی به این پست را تبریک و ورود وی به درگز را خیرمقدم گفتیم و متذکر شدیم که ما یک حزب طرفدار قانون اساسی هستیم و از رئیس جدید می‌خواهیم در شهربانی تغییراتی بعمل آورده بعضی از مأمورین را متوجه وظایف میهنی و ملی و اداری خود کند.

برخلاف انتظار ما او با احساسات از موجودیت استقلال ایران سخن گفت و متذکر شد *بمن علاوه بر وظایف اداری، خود را از لحاظ شخصی مسئول میدانم با هرگونه جریانات ضدملی و وابستگی مبارزه کنم، اجازه ندهم شهربانی کانون جاسوس‌ها و بیگانه‌پرست‌ها گردد.*

<sup>۳</sup> آنروزها سرود حزبی درست نشده بود.

در این ملاقات در عرض چند دقیقه ما چنان یکدیگر را شناختیم و آنگونه یافتیم که گمان میرفت ما سالهاست با هم نزدیک و آشنا هستیم. تا جایی که این توهم برای مردم پیش آمد و یک فرد حزبی است که با نظر رهبران به این مأموریت فرستاده شده است.

بدنبال ملاقات ما او پاسبان ها و مأموران شهربانی را جمع می کند. نطق پراحساس و ملی برای آنها می نماید، از آنها می خواهد که با قدرت نظم و امنیت را در شهر برگزار سازند، مانع تهدید و باج‌گیری و آشوبگری عناصر خود فروخته شوند.

"نوردلان" که در اندک مدتی درک کرد در چه شهری و جوی قرار گرفته ابتدا منزل خود را بگونه ساده و سربازی در شهربانی برقرار کرد. همه اوقات شبانه‌روز به گردش در شهر، حفظ آرامش، جلوگیری از اعمال غیرقانونی مصروف می‌داشت.

همانطوری که "دکتر انور خامه‌ای" در کتابهای ارزنده خود شرح داده است، بعد از آمدن روس‌ها در ایران "مسئله مهاجران" بگونه پدیده مهمی درآمده بود. اینان در سرتاسر شهرهای شمال از سرخس، گرگان، استان‌های مازندران، گیلان و آذربایجان نقش جاهلانه و فاشیستی ستون پنجم را ایفا می کردند؛ حزب توده را جولانگاهی برای اغراض شخصی و سیاسی قرار داده بودند.<sup>۴</sup>

در درگذر نیز همین جریان پدید آمده بود. درست بعینه "تیغ در کف زنگی مست دادن". حزب توده و روس‌ها ابتدا برای تنفیذ قدرت خود به مهاجرین ماجراجو میدان دادند. آنان را اختیاردار شهرها کردند. وقتی خواستند جلو آنها را بگیرند، دیدند غیر از اینان کس دیگری برای حزب نمانده است.

بعنوان مثال "اسکندر سرائی" را باید در تهران در نظر گرفت که رهبر باج‌گیران و لمین‌ها شده بود. در درگذر اینان بی‌شرمی و وقاحت کار را بجایی کشاندند که دسترنج و محصولات کشاورزان باید با اجازه آنها در شهر فروخته شود. علناً از زارع بدبخت و زحمتکش حق و حساب نقدی و جنسی می طلبیدند که شاخص‌ترین این رهبران شخصی بنام "وهاب تقوی" بود که کار کلاشی و باج‌گیری آن موجبات درگیری زارعین با حزب توده شد. در جو جدید دیگر به او و امثال او باج نمی دادند.<sup>۵</sup>

"نوردلان" اول کاری که کرد این بساط را بهم ریخت. وقتی زارعین و صیفی‌کاران فهمیدند قانون حامی آنهاست، کسی نمیتواند از آنها حق و حساب بگیرد، رویاروی این باج‌گیران ایستادند.

لازم هست این نکته نیز گفته شود، در درگذر دو تیپ از مهاجرین ایرانی که از روسیه آمده بودند، زندگی میکردند. یک تیپ جوانان روشنفکر و آگاه و وطن‌پرست واقعی که همه محدودیت‌های دولت شوروی در مهاجرت به ایران را بجان خریده به عشق وطن و زندگی نزد هموطنان بخاک وطن بازگشته بودند که تقریباً اکثریت اینان عضو حزب ما بودند که بسرعت استعداد خلاق و خدمت‌گزار خویش را نشان دادند. عالی‌ترین تحصیلات را کردند و به مقام تعلیم و تدریس در دانشگاه‌ها رسیدند و از یاران پرو پا قرص و با وفای ما بوده و هستند. ولی در برابر اینان افرادی به نام ایرانی و با تبار ظاهری ایرانی بخاک وطن وارد شدند که بطور قطع گروهی از اینان را "کی.جی.بی." تربیت کرده

<sup>۴</sup> مراجعه شود به "خاطرات «انور خامه‌ای»، ماجراجویی مهاجرها، دنباله‌روی مسئولان حزب در شمال. جلد دوم صفحه ۲۹۱

<sup>۵</sup> وقتی او در سال ۱۳۲۵ بر اثر یک بیماری در مشهد درگذشت، تشکیلات ایالتی حزب توده با یک شکوه عظیم از جنازه او تشییع کرد و بخاک سپرد.

بود تا جاهلانه و نافهمانه از روسیه حمایت کنند. اینان بودند که "سرود جان استالین" می خواندند، همه چیز بیگانه را بر ما ترجیح می دادند. بیشتر اینان افراد بیسواد بودند. باسوادهای اینان ماجراجویان تعلیم‌دیده و آموزش‌یافته بودند

### دومین بازداشت من

مقارن شروع بکار رئیس جدید شهربانی مقاله افشاگرانه‌ای در روزنامه "آزادی" مشهد چاپ شد. این مقاله مربوط به اخاذی و پرونده‌سازی و دزدی عمال خارجی در ایران بویژه درباره "ثقفی" داماد "مدیر" و رئیس دادگستری درگز بود. در آن نوشته بودند که *بین آقا وقتی وارد درگز شد با یک چمدان و سر و لباس عادی بود ولی طولی نکشید در جشنی که از لحاظ خانوادگی گرفت برابر حقوق یکسال خود را در یک شب خرج کرد...*

این خبر را به "ثقفی" می‌دهند. او خودش می‌آید و روی تابلو نصب روزنامه‌ها جلوی حزب آنرا می‌خواند و سپس مقاله را پاره می‌کند. "مشهدی یوسف" نگهبان با غیرت و با ایمان حزب می‌پرد و کراوات رئیس دادگستری را می‌گیرد. ملت به سر او می‌ریزند: *"نزد بیگانه‌پرست، به چه حق روزنامه را پاره کردی؟"* بالاخره کار به شهربانی می‌کشد.

"ثقفی" به منزلش برگشته "سران چاقوکش بزن‌بها در حزب توده" را می‌طلبد. از خدمات خود به روس‌ها و حزب توده صحبت می‌کند و می‌گوید: *حساب کار خودتان را بکنید. "مدیر" را بلند کردند، یک حزبی را رئیس شهربانی کرده‌اند. این هم کاری بود که سر من آوردند. اگر شما جلوی آنها در نیایید، این "میهنی‌ها" پوست سرتان را خواهند کند.*

سپس نامه "مدیر" را برای آنها می‌خواند:

*به رفقا بگوئید تنها راه بازگشت من به درگز ایجاد آشوب و اغتشاش و حمله به رئیس شهربانی و بیرون کردن این افسر از درگز است.*

"ثقفی" عرق کشمش گیرای درگز را تا جایی به ناف توده‌ای‌ها می‌بندد، که آنها را مست و لایعقل و تحریک شده به خیابان می‌فرستد. آنها به حزب رفته، عده‌ای از آدمکش‌ها و قاچاقچی‌ها ... را دور خود جمع می‌کنند. بار دیگر بساط عیش و نوش را راه می‌اندازند و سپس به پائین شهر رفته عده‌ای دیگر را با خود همدست می‌کنند. عربده‌کشان بسوی حزب و شهربانی هجوم می‌آورند. بچه‌های ما جلو حزب خود را آماده مقابله می‌کنند. با کشیدن چند عربده و شعار "روسوفیلی" رد شده جلو شهربانی به نگهبان جلوی در شهربانی حمله می‌کنند، با پاسبان‌ها درگیر می‌شوند. "نوردلان" که همیشه آماده خدمت بود، سعی می‌کند بدون درگیری زیاد آنها را متفرق کند. آنها پس از عبور از شهربانی می‌بینند چون تیرشان به سنگ خورده، بطرف پدر و برادر که در مغازه خود نشسته‌اند رفته، رهبرشان دستور می‌دهد: *اینجا خلوت است کسی نیست، حمله کنید.* آنها به محل کار پدر و برادر من حمله‌ور می‌شوند. فوراً بچه‌های حزب، افراد وطن‌پرست مانند "امام‌قلی"، "وها‌بی"، "قرقلو" به کمک می‌رسند. درگیری شدید پیش می‌آید. "نوردلان" مجبور می‌شود، دستور تیراندازی می‌دهد.

من در آن ساعت طبق قرار قبلی منزل "الشوردی فضلی" بدم که ناگهان خبر رسید که *شهر شلوغ شده حزب توده اغتشاش راه انداخته. "نوردلان" عده‌ای را توقیف کرده، مردم به حزب توده حمله کرده و آنرا غارت کرده‌اند.* در این گفتگو بودیم چند نفر از رفقا رسیدند تا که محافظ من هنگام رفتن به خانه باشند. بدنبال آن چند پاسبان آمده و گفتند: *ما را آقای رئیس فرستاده شما را به منزلتان برسانیم.*

"نوردلان" پس از توقیف سران آشوب شروع به تحقیقات کرد. مردم چگونگی حمله و غارت توده‌ای‌ها را شرح دادند. نامه و تلگرافات دست‌جمعی به مقامات داده شد. فردای آنروز بعدازظهر "نوردلان" به من خبر داد. بهتر است شما در درگذر نمانید - گویا برای درخواست صدور حکم بازداشت برای توده‌ای‌ها رئیس دادگستری با دادستان تماس می‌گیرد. دادستان می‌گوید برای "قاسمی" و چند نفر از حزب میهن نیز حکم توقیف صادر کن. در اینجا ما نمی‌توانیم یک‌طرفه عمل کنیم. یا نباید توده‌ای‌ها را توقیف کرد و اگر قرار است آنها بازجویی و بازداشت شوند (برای موازنه مثبت سیاسی!) چند نفر از دشمنان توده‌ای‌ها نیز به حبس بروند.

من با رفقا و اعضاء کمیته جلسه کردم. تصمیم بر این شد نباید صحنه را ترک گفت، متواری و فراری شد. این شکست و عقب‌نشینی است. واکنش بدی در مردم دارد. باید همه محکم بایستیم هر خطری را پذیرا شویم. به "نوردلان" خبر فرستادم شما در محظور نباشید، اگر دادستان حکم بازداشت صادر کرد، اجرا کنید. من خودم یک ساعت دیگر در شهر بانی هستم.

بدنبال توقیف من چند نفر از رفقای ما را نیز بازداشت کردند. پس از چند روز دیگران آزاد شدند. من و پدر پیر و برادر جوانترم "ایوب قاسمی" که توده‌ای‌ها چاقو هم زده بودند، به حبس رفتیم.

واقعاً دنیای عجیبی بود. "دکتر مصدق" در تهران می‌کوشید "سیاست مستقل ملی" در ایران پیاده کند، بشدت از "سیاست موازنه مثبت" بد میگفت، راه "سیاست موازنه منفی" را نشان می‌داد. ولی قضات خودفروخته‌ای برای خوش‌آیند بیگانگان ما را بر اساس "سیاست موازنه مثبت" بازداشت می‌کردند. در شمال ما قربانی استعمار سرخ می‌شدیم، در غرب و جنوب نیز "کلنل فلیچر"، "دکتر سنجابی" رهبر حزب میهن را در کرمانشاه بخاطر مبارزه با انگلیسی‌ها تبعید می‌کردند. این خود نشان میداد ما دشمن هر نوع استعمار هستیم.



## ۶ - من و پدرم حاج آقا بالا قاسمی با هم در زندان

هرچه به پایان جنگ نزدیک می شدیم فعالیت عمال بیگانه در ایران بیشتر می شد. هرکدام می خواستند پایگاه استواری برای خود بدست آورند. روس ها بجهت اینکه در دستگاه "رضاشاه" نفوذی نداشتند، می خواستند با نفوذ قابل توجهی ایران را ترک کنند. آمدن کابینه های طرفدار انگلیسی ها برای این بود که "سیدضیاء" و دارو دسته آن قوی شوند. جلوی دسایس روس ها بایستند. رجال ما نخواستند بفهمند اگر سیاستمداران ملی در صحنه ظاهر شوند، بهتر می توانند یکپارچه گی ایران را حفظ کنند.

از این رو می بینیم در سال ۱۳۲۴ دولت های نیم بند یکی پشت دیگری روی کار می آیند. به دنبال "بیات" "حکیمی" و سپس "صدرالاشرف" نخست وزیر ایران شدند. این جبهه گیری بیشتر روس ها را ناراحت کرد. از این رو می بینیم احزاب ملی با رهبری "دکتر مصدق" بجنگ عامل شناخته شده استعمار دشمن خونی آزادی خواهان "صدرالاشرف" می روند.

قیام افسران توده ای بمنظور ایجاد "یک پایگاه چریکی در خراسان و گرگان" در این ماهها انجام شد. بدنبال شکست این دسیسه، روس ها متوجه آذربایجان شدند.

اینبار "میرجعفر باقراوف" رهبر حزب کمونیست آذربایجان شوروی، نقشه قیام را به "قلی اوف" قنصل شوروی ابلاغ کرد. معاون رئیس جمهور آذربایجان شوروی (...) را با اختیارات بیشتر مأمور قیام عمال خود در آذربایجان کردند. "پیشموری"، "پادگان"، "لی رما"، "غلام یحیی"، "مشهدی علی کاویانی" ... نیز برای کارائی بیشتر به اینان پیوستند. می گویند عامل اصلی تشکیل فرقه دموکرات و "خودمختاری آذربایجان" افسران و گردانندگان "کودتای افسران خراسان" بودند که "باقراوف" و "قلی اوف"، "رستم علی اوف" را آماده این کار کردند.

در ۱۲ شهریور این فرقه در آذربایجان تشکیل شد. حزب توده آذربایجان به آن ملحق گردید. مقدمات جدایی آذربایجان فراهم شد. روس ها با استفاده از تجارب کودتای نافرجام خراسان، "استالین" را با اینکار موافق کرده بودند. ارتش سرخ راه را بر قوای اعزامی پایتخت بست. "پیشموری" عامل دیرین روس ها نخست وزیر شد و کابینه خود را تشکیل داد.

این جریان به مارهای مرده توده ای در همه ایران بویژه در استان های شمالی باصطلاح "حریم امنیت رفقا" جانی تازه داد. در همه جا خواب "پیشموری" و تشکیل جمهوری خلق را می دیدند.

ما در زندان بودیم که این دگرگونی ها انجام گرفت. "مدیر" به درگزر برگشت. حزب توده فعال شد. دادستان "افشار" به ادامه توقیف ما صحنه گذاشت.

چهار ماه از بازداشت ما نگذشته بود، روزی "افشار" بعنوان و بهانه بازدید به زندان آمد. یکسر بسراغ من آمد و گفت: *بگر دست از این کارها نکشی تمام عمر در زندان خواهی بود. گفتم: آقای "افشار" این باعث افتخار من است در زندان بیگانگان و بیگانه پرستان باشم.*

سپس گفتم: *آقای "افشار" چند دقیقه اجازه بدهید دو سه سطر از شعری را که در زندان سروده ام که نشان دهنده کامل احساس و عقیده من است برایتان بخوانم:*

من عاشقم به میهن و میهن نغار      مردن براه عشق بود افتخار من  
عشق وطن زدل نرود با هراس و بیم      مر این هدیه‌ایست از طرف کردگار من  
در راه یار و او جان کی کنم دریغ      کاین بوده راه و رسم صغار و کبار من

...

دادستان خود فروخته گفت: *این حرفها کهنه شده*. سپس در حالیکه زندان را ترک می‌گفت به رئیس شهربانی اعتراض کرده *چرا او را پائین نفرستاده‌ای*. رئیس شهربانی به افسر نگهبان گفت: *بستور آقای دادستان را اجرا کنید*.

زندان به دو بخش تقسیم می‌شد، یکی در بالا و حیاط مشرف به امور داخلی و انتظامی که معدودی افراد محترم در آن زندانی بودند و از مزایای بیشتری استفاده می‌کردند. یکی زندان داخلی و سرداب ساختمان.

مرا بلافاصله از زندان بالا به زیرزمین زندان مرطوب و تاریک بردند. سلول‌های زندان شهربانی چند نوع بودند. در خارج زندان کنار دستگاه اداری یک اتاق کوچکی بود مخصوص افراد عادی، آنهایی که مرتب سبیل پاسبان‌ها و گروهبان‌ها را چرب می‌کردند. آنها حیاط خوبی داشتند. اغلب می‌آمدند پهلوی پاسبان‌ها می‌نشستند صحبت می‌کردند، وقت می‌گذراندند و گاهی هم بین جلب‌شدگان واسطه میشدند، حق و حساب برای گروهبان‌ها و پاسبان‌ها جور می‌کردند. وضع غذا و خواب و بهداشت مرتبی داشتند.

بخش اصلی زندان با قفل‌های سنگین و نگهبان‌ها از این قسمت جدا میشد. در این حیاط دو سه اتاق بود که کف آنها مفروش نبود. زندانی باید با یک پتو بخوابد، هم آنرا زیرانداز و هم روانداز کند. بیشتر غذای این زندانی‌ها را از بیرون و از منازل‌شان می‌آوردند.

ابتدا ما و توده‌ای‌ها را در یک اتاق بزرگ حبس کردند. من و پدرم با هم و کنار هم بودیم. پدرم قدرت روحیش قوی‌تر از من بود. "**حاج آقا بالا قاسمی**" پدرم، اصولاً تا تشکیل حزب و دخول من در سیاست، اهل کارهای سیاسی نبود. ولی وقتی من در درگذر شروع به فعالیت کردم، ابتدا با کم میلی و سپس با اشتیاق بیشتر بکار سیاسی پرداخت. وقتی به زندان افتادم، مدام به فکر من بود. می‌گفت: *هیچ نگران نباش. من هرچه دارم در راه وطن خرج می‌کنم. خودم هم در اختیار وطن هستم*.

روحیه بالا و والای او بیشتر مشوق من در مبارزه شد. دوماه بیش طول نکشید که پس از برادرم او را آزاد کردند.



غیر از این اتاق‌ها و سلول‌ها یک زیرزمین مرطوبی بود که بیشتر زندانی‌ها در آنجا بودند. همه این زندانی‌ها از محکومین طویل‌المدت بودند. جرمشان آدم‌کشی و دزدی بود.

زندان‌ها مرا پذیرا شدند. برای من جایی تهیه کردند. من از چند نفر که علاقه‌مند بودند، خواستم شاگرد من بشوند به آنها سواد بیاموزم. با اشتیاق قبول کردند. بسرعت به سوادآموزی پرداختند.

مشغولیت بیشتر این زندانی‌ها گوش کردن به شعرهای شاهنامه بود. مردی از اهالی نوخندان "روح‌الله روحانی" برادر "حجة‌الواعظین" روحانی و آخوند باسواد درگز با ممارستی که داشت با آهنگی گیرا شاهنامه را می‌خواند. بدین‌سان به زندانیان روح وطن‌پرستی حلول می‌کرد...

چند روز نگذشت دیدم مرا از زندان خارج کردند. به اتاق "نوردلان" رئیس شهربانی بردند. رئیس شهربانی به من گفت: خجالت می‌کشم به روی شما نگاه کنم. چون من نباید این کار را می‌کردم، یک وطن‌پرست را در زندان از وطن‌فروش پائین‌تر بگیرم. ولی دادستان هم دشمن من و هم شماسست. من این کار را کردم، ولی... سپس با آهنگ صدای لرزانی ادامه داد: اگر این رویه ادامه داشته باشد من بعلت توهین به یک جوان مبارز و ملی از کارم

کنارگیری خواهم کرد و مایه را به رؤسای خود گزارش خواهم داد. به دادستان هم گفته‌ام که شما بخوبی میدانید "قاسمی" جرمی جز وطن‌پرستی ندارد. آیا درست است در زندان ایران وطن‌پرست‌ها را پائین‌تر از وطن‌فروش‌ها بگیریم؟ و خطاب به او گفتم: آقای دادستان، این عمل شما عکس‌العمل بسیار بدی در روحیه زندانیان و پاسبان‌های من گذاشته است. محبوبیت "قاسمی" را بالاتر برده است.

دادستان بعد از اعتراض به رفتار توهین‌آمیز به شما در جلو همه در زندان، گفت: هرطور شما صلاح میدانید عمل کنید. ولی از شهربانی علیه شما گزارش رسیده است. به "قاسمی" ارفاق می‌کنید. گفتم: میدانم. اینها کی هستند گزارش داده‌اند. ولی یک مورد نشان بدهید که من تبعیضی بین توده‌ای‌ها و میهنی‌ها قائل شده باشم، حرفی ندارم... پس از شرح ماجرای خود با دادستان، افسر وطن‌پرست شهربانی گفت: اوضاع بسیار بد و بحرانی است. روس‌ها از ایران نمی‌روند، آذربایجان را از ایران جدا کرده‌اند. در همه جا فعالیت‌های جدیدی دیده می‌شود. عده‌ای از رهبران حزب توده که در راس آنها "عبدالحسین نوشین" است به مشهد آمده تا حزب را فعال کنند. حزب شما خوب مبارزه می‌کند، مخصوصاً این بچه‌های شما در درگز روبروی حزب توده ایستاده‌اند. البته من هوایشان را دارم. توده‌ای‌ها مرا از شما می‌دانند. مرتب علیه من شکایت می‌کنند. سپس، پس از اندکی درنگ "نوردلان" افسر غیور ادامه داد:

ولی کور خوانده‌اند. من زن و بچه‌ام را برای این به درگز نیاورده‌ام. خودم تنها آمده‌ام تا پوست سر این بی‌وطن‌ها را بکنم. از هیچ چیز باک ندارم. وطن برای چنین روزهایی به وجود ما نیازمند است. باید همه دین خود را به وطن ادا کنیم.

هفتم آبان ماه ۱۳۲۴ "حکیمی" بدنبال "صدرالاشرف" نخست‌وزیر شد. او فکر می‌کرد با اجرای قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی می‌توان "پیشهوری" را راضی کرده با انتخابات در آذربایجان و دادن اختیارات به این انجمن‌ها بنوعی مسئله آذربایجان را حل کند. ولی غافل از این حقیقت که همه این بازیها برای نفت بود. روس‌ها با این جریان می‌خواستند ایران را به مرگ بگیرند تا به تب راضی شود. یعنی نفت شمال را بدهد تا آذربایجان رها شود.

در این موقع "قوام‌السلطنه" سیاستمدار اپورتونیست و جاه‌طلب، عامل کهنه‌کار استعمار مشغول زدوبند با خارجی‌ان بود تا برای حل مسائل مبتلا به زمامدار شود. "اسمیرنف" بیشتر از همه فریب فرزند "معمدالسلطنه" را خورد. رهبرانی خودفروخته همچون "سرتیپ درخشانی" که بعدها معلوم شد خودفروخته است، با تیراندازی بیهوده بر روی مردم و کشتار، موجب وخامت اوضاع شد. با سیطره ارتش سرخ، اندکی بعد در ۲۲ آذر ۱۳۲۴ "سرتیپ درخشانی" و لشکر آذربایجان تسلیم و خلع‌سلاح شد.

بدنبال آذربایجان، کردستان نیز با تشکیل حزب "کومله" و تشکیل دولت، راه "پیشهوری" را پیش گرفت. ارتش سرخ در تهران به نمایش پرداخت. اینان همه برای نشان‌دادن ناتوانی "حکیمی" بود که وی نیز صحنه سیاست را ترک گفت. "قوام‌السلطنه" در ۷ بهمن ۱۳۲۴ نخست‌وزیر شد. اولین کار او تلگراف به مسکو بود تا بخدمت "استالین" برود. اینروزها - دوران رشد بی‌سابقه حزب توده بوده است.<sup>۱</sup>

چندروز بعد دو خبر مهم بما رسید؛ یکی اینکه "قوام‌السلطنه" دستور آزادی همه زندانیان سیاسی را داده است؛ دوم اینکه "صارم‌الممالک" به عنوان بخشدار درگز تعیین شده است.

<sup>۱</sup> خاطرات دکتر «انور خامه‌ای» صفحه ۲۸۷

تا آنروز درگز جزء فرمانداری قوچان بود. اندکی بعد خبر دوم تأیید شد. گفتند، "صارم" دو سه روز آتی وارد درگز می شود. "میرزا محمود صارم الممالک" که در غائله قتل "کانل محمدتقی خان پسیان" از سوی "قوام" لقب "صارم الممالک" گرفته بود، اینک این فنودال شناخته شده به سمت بخشداری درگز گمارده شده است.

"صارم" از فنودال های بیدادگر و آدمکش و بدسابقه خراسان بود که در درگز، حوزه فنودالیستی خود چنان بیدادگری ها کرد که بدستور "رضاشاه" توقیف و تبعید شد. سالیان درازی در تهران می زیست. ما جوانان فکر می کردیم این خان در عرض بیست سال زندگی در تهران و آگاهی بیشتر، اندیشه و عقیده اش تعدیل شده است.

بیشتر مردم او را یک وطن پرست می شناختند. فکر می کردند او وقتی به درگز بیاید حتماً با حزب توده بجهت ملی مخالف خواهد بود. ولی شگفت انگیز و در ابتدا باورنکردنی بود، وقتی شنیدیم حزب توده خود را آماده استقبال از "صارم" می کند.

روز ورود پاسبان ها خبر آوردند "بوقتی" "صارم" را وارد شهر کردند توده ای ها با شعارهای "زنده باد" "ایرج اسکندری"، "زنده باد" "نکتر کشاور"، "زنده باد" "صارم" ... او را وارد شهر کردند.

توده ای ها در زندان از این خبر خوشحال بودند. "صارم" نیز در درگز به خیل فنودال ها و بورژواهای توده ای و حامیان آنان اضافه شده است. ولی من و بعضی از افراد باور نمی کردیم.

فردای آنروز گفتند: "صارم" به حزب توده رفته از آنها حمایت کرده است و یک رادیو نیز به آنها داده است.

و اما در مورد آزادی ما گفته شد که دادستان گفته بود "ولی نباید" "قاسمی" با توده ای ها همزمان آزاد شود. از این جهت آزادی تنها توده ای ها و اکانش بدی داشت. وانگهی خلاف نظر "قوام" بود. ولی بالاخره در آستانه سال نو حکم آزادی ما به شهربانی ابلاغ شد. با کفالت مرا آزاد کردند.

### سال پر ماجرا

سال ۱۳۲۵ حلول کرد. نوروز آن سال برای ما با یک دنیا امید و آرزو و همراه نگرانی ها شروع شد. معلوم بود ماجراهای زیادی در پیش روی ماست.

هنوز فروردین به پایان نرسیده بود که به قید قرعه هر دو سازمان نام نوین "حزب ایران" را که الحاق در حزب بود، برگزیدند.

ما با تعویض تابلوی حزب چون جایمان خیلی تنگ بود حیاط جدیدی در بالای شهر گرفتیم. به آنجا منتقل شدیم. ولی روز به روز جو بسود توده ای ها تغییر میکرد. چه، "قوام" پس از برگشت از مسکو لحظه لحظه به روس ها نزدیکتر میشد و این برای توده ای ها وسیله ای بود تا به اتکای مأموران خود فروخته شمال به سمپاشی ها و تحریکات خود ادامه دهند. ما در روستاها همچنان مشغول بنیاد شاخه های نو شدیم. دهقانان را متشکل کردیم. رفقای با استعداد و هنرمند ما برنامه ای را روی صحنه آوردند. یک نمایش ملی را بنام "قربانی میهن" تهیه کردند. مرا نیز در این نمایش شرکت دادند. نقش اول "سردار ملی" را بمن واگذار کردند. ما هیچکدام سابقه کار نمایشی و هنری نداشتیم ولی:

شب اول نمایش کار هنری نشأت گرفته از احساسات میهنی ما آتش به دلها و روانها زد. نمایش که در کریدور دبستان "مسعودیه" برگزار شد، هیجان عجیبی در مردم ایجاد کرد. فردا برای خرید بلیط همه تشویق شدند. دیدیم نمایش یک شبه ما به یک هفته بیشتر کشید.

وسط نمایش شب دوم بود که رتود بدستور مکانیسین‌های شعبه روسی شرکت ترقی برق شهر را قطع کردند. ولی نمایش با چراغ‌توری‌ها شروع شد. با هیجان بیشتر و عصبانیت تماشاچیان از عمل خودفروخته‌ها و کارشکنی‌های آنها پایان یافت.

### جلسه آشتی‌کنان با جاسوس

روابط ما با "صارم خان" و نماینده دولت عادی بود. ما فهمیدیم "صارم" با ساخت و پاخت روس‌ها به درگزر فرستاده شده است. روزی قاصدی آمد و از من خواست به خانه "صارم" بروم. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم "مدیر" معلوم‌الحال در اتاق است. پس از دست‌دادن با "صارم"، او دست مرا گرفت و دست "مدیر" را هم به دستش گرفت. در حالیکه دستهای ما را بهم نزدیک می‌کرد، با لحن اندرآمیخته گفت: *شما هر دو مال این شهر هستید، ملت به هر دو نیازمند است. برادرانه با هم دوست شوید.*

من دستم را عقب کشیدم و گفتم: *آقای "صارم" دست مرا قطع کنید، ولی اجازه ندهید من دست در دست یک جاسوس بگذارم. سپس اضافه کردم: "آقای "صارم" شما بزرگ شهر ما هستید، هرچه بگوئید من خواهم کرد، جز اینکه کار خان خودکامه حالت عصبانیت بخود گرفت. آمرانه به من گفت: تو جوانی، نمی‌فهمی. من هر چه می‌گویم بکن. صلاح تو در این است.*

من سخت ایستادگی کردم و خانه خان دولتمرد را ترک گفتم.

### تبعید "خواجه‌زاده"

جلسه کمیته شهرستان تشکیل شد. آنچه بین من و خان و "مدیر" گذشته گزارش شد. دوستان به بحث و تصمیم‌گیری پرداختند. نظر کمیته این بود: *این عمل بازتاب تنیدی از سوی "صارم" خواهد داشت. باید خود را برای روزهای سخت‌تری حاضر کنیم.*

دو روز از این جریان نگذشته بود که خان درگزر به نوکران خود در نوخندان دستور می‌دهد که باید شعبه حزب ایران در نوخندان بسته شود. "قربان محمد خواجه‌زاده" گوش بحرف خان نمی‌کند. پدر پیر او را می‌طلبند. او نیز جواب نمی‌دهد. می‌گوید: *من در کار پسر دخالت نمی‌کنم. به خود او توهین کرده دستهایش را می‌بندند. از نوخندان به شهر آورده و نزد "صارم" می‌برند. خان به "خواجه‌زاده" می‌گوید: این حزب انگلیسی است. روس‌ها بمن گفته‌اند باید آنرا تعطیل کنم. حضرت اشرف "قوام‌السلطنه" نیز با حزب‌سازی مخالف است. شما در درگزر خواهید ماند، تا پسران دست از حزب بردارند. وقتی حزب ایران در نوخندان تعطیل شد شما می‌توانید به نوخندان برگردید.*

ولی او ترجیح می‌دهد پایداری کند و زیر بار خان دولتمرد و خودفروخته نرود.

در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۵ من با یکی از خاندان‌های روشنفکر و مورد احترام – خانواده "سلیمانی" - ازدواج کردم. "شهرناز" دختر "میرزا عبدالله سلیمانی" همسر من شد. این خاندان از همان آغاز در کنار من بوده و قدم به قدم با من مبارزه کردند. همسر من در همه زندانی‌شدن‌ها و همه محرومیت‌ها مانند سد سکندری پشت سر من بوده بزرگترین حمایت‌ها را از من کرده است و شش فرزند حق‌طلب تحویل جامعه داده است.



ابوالفضل و شهرناز و نخستین فرزندشان "فرهنگ"

### آهنگ مبارزه تندتر می شود.

یکی از اختیاراتی که کمیته بمن داد اعلام جرم علیه فساد "مدیر" بود. بلافاصله اعلام جرمی تهیه شد و به مقامات قضائیه و دادرسی داده شد. در مقامات قضایی جو مناسبی پدید آمد. "تقوی" رئیس دادگستری عوض شده کس دیگری را فرستادند. بطور معمول رؤسای جانشین چندان میانه خوبی با قبلی‌ها ندارند. قول دادند جداً این موضوع را تعقیب کنند. به من راهنمایی شد. برای اینکه فشار سیاسی کمتر اثر بگذارد، باید از راه دادرسی ارتش به جرائم او که صرفاً سیاسی و جنبه جاسوسی دارد، داخل شد.

اعلام جرم در دوازده فقره شامل همکاری با خارجی‌ها، روابط با بیگانگان، اخاذی، بی‌ناموسی، دزدی، توقیف‌ها و تبعیدهای غیرقانونی بود. اینچنین جنگ ما بگونه تندتر با جناح مقابل شروع شد. با توجه به آرایش نوین صفوف:

۱. به جناح حزب توده علاوه بر دزدان محلی، "صارم" با نامه خلیفه و حکم نمایندگی دولت اضافه شده بود. حزب توده بدلیل موج پائین و ضعف تبلیغات مرتب با مأموران اعزامی رده بالای حزب توده از استان و مرکز تقویت می شد. تقریباً هر هفته سخنان و سازمان‌دهنده جدیدی می آمد سخنانی می کرد و میرفت.

۲. در ابتدای ورود "صارم" وضعی در جناح ما دیده شد. عده‌ای از وطن‌خواهان سنتی و غیور ملی ابتدا می اندیشیدند که "صارم" کلک حزب توده را خواهد کند. ولی حمایت او از توده‌ای‌ها که روز بروز آشکارتر میشد، جناح را بیشتر تقویت کرد. بدنبال رفتن "مدیر" و سپس "تقوی" جناح اداری نیز تغییر کرد.

یک مهره حساس که از وی یاد کردیم، "قشم" را از تلگرافخانه برداشتند. چه، معلوم شد او محرمانه با نقشه‌ای که می‌کشید، بنفع ما کار می‌کرد. من دیگر این مرد را ندیدم. ولی وظیفه ماست از این جوان وطن‌پرست یاد شود.

لازم است به این مطلب هم اشاره شود، خان دولت‌مآب درگز رئیس شهربانی را می‌طلبد. به این افسر وطن‌پرست می‌توید. تو از بیطرفی خارج شده‌ای. از حزب ایران در برابر حزب توده حمایت می‌کنی. او دلیل می‌خواهد. خان می‌گوید: برای توده‌ای‌ها پرونده سازی می‌کنی.

رئیس شهربانی می‌گوید: جلو شرارت و چاقوکشی را گرفتن، باج‌گیرها را تعقیب کردن، پرونده سازی است؟ مثلاً دیروز پیرمردی زارع از اطراف شهر نزد من آمده بمن گفت: آقای رئیس این آقای "د.ت." چه کاره است؟ گفتم: یک بقال. گفت: دیگر؟ گفتم: هیچی. گفت: او رئیس نیست؟ گفتم: رئیس کجا؟ گفت: رئیس حزب توده؟ گفتم: این مهم نیست. گفت: پس چرا هر روز ما بار میوه می‌آوریم، می‌آید هر باری را که ببیند خوب است به دکانش می‌برد. یک هفته است به اعمال من پیچیده است. می‌گوید: تو در باغت زردآلو، گوجه خوب داری. حق نداری جای دیگری برای فروش ببری. باید یکر است به مغازه من بیاوری. چند چاقوکش توده‌ای هم همانجا مرا تهدید کرده گفتند: فهمیدی؟ اگر نمی‌خواهی کتک بخوری، هر روز یکر است از باغ هر چه داری در مقابل این آقا که پشت مسجد جامع دکان دارد، می‌آوری.

زارع پیر با گریه گفت: آقا زندگی من در تمام سال با این چند درخت که تربیت کرده‌ام اداره می‌شود. یک‌هفته است برای او میوه آورده‌ام. پول روز اول را داد، دو روز دیگر پول نداد. امروز پس از یک‌هفته که مطالبه پول کرده‌ام چندراز دست من گذاشت، گفت: دیگر حساب نداریم. گفتم: این پول میوه سه روز من است، پول چهار روز بعدی کجا رفت؟ گفت: پروئی نکن. حزب توده برای شما تشکیل شده؛ شما باید بما کمک کنید. برو، برو دیگه صدايت در نیاید. فردا یک سبد از آن آلبالوها که تازه در آمده به بارت اضافه کن.

رئیس شهربانی به خان می‌گوید: آقا تکلیف من در مقابل چنین پیرمرد زحمت‌کشی چیست؟ خان می‌گوید: نه، اینطور نیست. شما محلی نیستید. به این اختلافات وارد نمی‌باشید. ظاهر را می‌بینی. این باغبان حزب ایران است. حزب ایرانی‌ها او را تحریک به شکایت کرده‌اند. رئیس شهربانی می‌گوید: اختلافات بمن مربوط نیست. هرکسی چه توده‌ای چه حزب ایرانی باج‌گیر، متجاوز بحق دیگری باشد، هرکس به من شکایت کند من با تمام قدرت جلو مزاحم را می‌گیرم.

افسر انسان‌دوست در حالی‌که با حالت اعتراضی اتاق خان را ترک می‌گفت، خطاب به خان می‌گوید:

-آقای "صارم" بدانید من از سنگ و آجر نیستم. من اول یک انسان آنهم انسان ایران‌دوست و وطن‌خواه سپس افسر شهربانی هستم. جلو این باج‌گیرهای جاسوس، پست و بی‌سواد و احمق را در این شهر می‌گیرم. نمی‌گذارم احدی در هر مقامی است امنیت شهر و آسایش مردم را مختل سازد.

بدنبال این برخوردها "صارم" به مشهد رفته تلاش می‌کند "نوردلان" را از درگز بردارد. خوشبختانه در این روزها یک افسر شجاع بنام "ستوان یآوری" مأمور شهربانی درگز و رئیس کلانتری لطف‌آباد می‌شود. لطف‌آباد نیز تا چندی لانه جاسوسی شده بود که با آمدن "یآوری" گندزدائی شد. "یآوری" پر احساس، شجاع و نترس بود. گویی اصلاً شغل دولتی را نادیده می‌گرفت. جلو ماجراجویی و اخاذی و باج‌گیری عناصر مهاجر فاسد را در لطف‌آباد گرفت که متقابلاً مورد خشم و حمله بیگانگان پرستان واقع شد.



مسئولان حزب در لطف‌آباد، "تاج‌الدینی"، "قدرت شعبانی" و "تقی زاده" او را تنها نگذاشتند. با پیروی از دستورات درگزر به حمایت مردم پرداختند. لطف‌آباد به جهتی وضع فوق‌العاده داشت. یک شهر در بستان زحمت‌کشی بود. صدی نود مردم اتک زارع بودند که سال‌ها زیر ستم و بهره‌کشی مأموران "آستان‌قدس" قرار گرفته بودند. با افتتاح شعبه حزب همه زارعین جز چند تن بیکاره و مفت‌خوار و نوکر استعمارچیان در حزب متشکل شدند. دمار از روزگار کارپردازان دزد "آستان‌قدس" و حامیان آنها در آوردند .

## ۷ - ائتلاف حزب ایران با حزب توده ضربه مهلک ائتلاف

### سازمان جوانان انقلابی

هجوم جوانان از اقشار گوناگون جامعه از دبیر، آموزگار، دانش‌آموز، روستائی و شهری رونق شگرفی به حزب داده بود. پشت‌سرهم روزنامه‌های دیواری زینت‌بخش - تابلو جراید - میشد. در سخنرانی‌ها همه استعداد‌های هنری خود را نشان می‌دادند. تقریباً بگونه انحصاری حزب ما پایگاه فعالیت جوانان شده بود. به پیشنهاد فرهنگیان، کلاس‌های گوناگون سوادآموزی دبستان و دبیرستان در حزب برگزار شد. بطور مرتب اکیپ‌های حزبی به روستاها حرکت می‌کردند. با روشنگری و آگاهی‌دادن به زارعین آنان را در حزب متشکل می‌کردند. بجاست در اینجا از این جوانان که بعدها به مشهد و تهران و حتی به خارج رفتند و پیام‌برنده عقاید حزبی بودند، یاد شود: "رحیم شریعتی"، "تقی تقی‌پور"، "ابوالقاسم خرم‌شاهی"، "خوشبختی"، "علی‌محمد باقرزاده"، "غلامحسین ثنائی"، "نادر نوجوان"، "بابایان"، "مطلبی"، "برادران بابائی" و "مرتضی قاسمی".

بعداً بعضی از این جوانان با تحصیلات عالی دارای کرسی‌های علمی در دانشگاه‌ها شدند.

برخی با مبارزات آشتی‌ناپذیر و پی‌گیر مردانه شربت شهادت را در راه "آزادی و میهن" نوشیدند. همیشه قلوب ما مزار این مردان مبارز و خونین‌کفن خواهد بود.

روز به روز مبارزات و درگیری‌های ما با حزب توده ایران و بردگان سرخ و هواداران فئودال و مرفه‌طلب و خودفروخته‌گان بیگانه زیادتیر میشد. حزب ما تا آنسوی "الله‌اکبر" - کبکان - به سازماندهی پرداخته رفقای از کلاته چنار تا کلدات نیز مشغول یارگیری بودند. این خود خشم کسانی‌که طشت رسوائی نوکرمآبی آنان از بام بر زمین افتاده بود و روستائیان آنان را از مزارع و دهات می‌رانند، بیشتر کرد. به خیال خود به یک توطنه خونینی دست زدند تا مثل اربابان‌شان - با شیوه خشونت - مردم را بترسانند. چند نفر چاقوکش و قاچاقچی و دزد خودفروخته را اجیر کردند و به شیلگان فرستادند. اینان نیمه شب "سید طاهر حسینی" مرد مقدس‌مآب و وطن‌خواه را دم در صدا کردند. او را به کوچه کشیده با سر و روی پوشیده به کتککاری او پرداختند و خود مانند دزدان فرار کردند. رفقای لطف‌آبادی به ما خبر دادند. بچه‌ها با ماشین بسراغ مرد غیور و شجاع مجروح و مضروب‌شده رفتند. او را برای معالجه به درگز آوردند. ولی همین‌که حال او خوب شد، گفت: *بمرا به شیلگان برگردانید، چه، ممکن است در غیاب من آنها سوءاستفاده کنند، زارعین را آزار دهند.* وقتی به شیلگان رسیدیم، دیدیم شعبه حزب توده دچار حریق شده است. همین‌که شواهد لازم بدست آمد که این اراذل کی بودند، رفقا در روز روشن با بیت نفت به مرکز حزب توده هجوم می‌برند. - لانه نامردها و جاسوس‌ها - را طعمه آتش می‌کنند.

این آخرین تلاش‌های حزب توده پس از خروج ارتش سرخ از ایران بود. ولی هنوز آنان امید به "آذربایجان پیشموری" بسته بودند و میگفتند: *بمایند فرقه دموکرات به شهر ما نیز خواهد آمد و ما نیز اینجا را که ترکستان ایران است به ترکستان شوروی ملحق خواهیم کرد.*

درست در اوج برخورد فیزیکی و سینه به سینه وطن‌خواهان با وطن‌فروشان ناگهان خبر وحشتناکی در درگز بما رسید که نمیتوان برای یک حزب ملی و پیکارجو فاجعه‌ای بالاتر از این را تصویر کرد. در تیرماه ۱۳۲۵ طبق اعلامیه‌ای ائتلاف حزب ایران با حزب توده اعلام شد. گرچه این ائتلاف تاکتیکی و در موارد خاصی بود، ولی به

هیچ‌وجه قابل پذیرش نبود. ما دست‌و‌پا‌های یک‌روزه بدست جاسوسان خارجی، کسانی‌که محروم از هرگونه اندیشه و دید ایدئولوژیکی و سیاسی بودند، در اینجا بگذاریم.

روزهای اول کوشیدیم این ائتلاف را آشکار نکنیم. ولی آیا میشد چنین رویداد مهم سیاسی را پنهان داشت؟ من از خاطرم نمی‌رود شبهای اول بسیاری از دوستان خوابان نبرد. اعصابمان بهم ریخت. شما بگوئید، جداً تکلیف یک حزب پویا و ملی‌گرا در مقابل چنین بحرانی چه بود؟

ابتدا شدیداً به کمیته مرکزی نسبت به این ائتلاف اعتراض شد. درخواست تشکیل پلنوم یا کنگره کردیم. ولی متأسفانه جوابمان این بود: *«ائتلاف را رعایت کنید»*.

تصمیم دوم این بود که تشکیلات حزب ایران در درگز بگونه مستقل بر بنیاد اصول و عقاید مدونه عمل کند. مبارزه خود را کماکان با حزب توده ادامه دهد.

تصدیق فرمائید در چنین جو با آنهمه مشکلات مجزا و مستقل بدون کمک‌گیری از یک سازمان سیاسی کار مشکلی بود. تصمیم بعدی این بود: "آیا صلاح است به حزب دموکرات ایران "قوام‌السلطنه" که در مبارزه با حزب توده جای حزب ما را گرفته بود، ملحق شویم؟" حزب دموکرات ایران استان نهم با علاقه‌پذیرای ما بود. هنوز حزب دموکرات ایران آلوده نشده بود و وجهه‌ای بین مردم داشت.

حزب توده از این ائتلاف حداکثر بهرمنجویی را کرد. ما را در گوشه مرز کشور در تنگنا قرار داده بود که دست دوستی بسوی آنان دراز کنیم. ولی کمیته شهرستان به اتفاق آراء ائتلاف در درگز را محکوم کرده بود.

### "عبدالحسین نوشین" در درگز

حزب توده برای مبارزه هیأتی به ریاست "عبدالحسین نوشین" به درگز فرستاد. توده‌ای‌ها و عناصر وابسته به آنها همه از اینکه یکی از شخصیت‌های بزرگ رهبری حزب به این شهر آمده، خوشحال بودند. می‌گفتند: *«حالا "قاسمی" و دوستانشان بیایند بحث کنند، حرف بزنند. آیا جرأت اینرا خواهند داشت با او روبرو شوند؟»*

روز دوم ورود او بود که دعوت‌نامه به ما رسید. ما را به یک جلسه عمومی دعوت کردند. بزرگان شهر، معتمدان و محترمان و رؤسا را به این جلسه فرا خوانده بودند. ما خواستیم به جلسه نرویم. مردم و رفقا گفتند: *«عدم حضور ما ضعف و بی‌منطقی ما تلقی خواهد شد. جبران آن کار مشکلی خواهد بود»*.

این جلسه عصر یک روز در بهترین منازل شهر برگزار شد. افراد زیادی بعنوان نتیجه‌گیری و برخورد ما به این جلسه آمده بودند. چند نفر از ما منجمله من مأمور حضور در جلسه شدم.

"نوشین" را اغوا کرده بودند که *«بمشتی جوانان ضدتوده‌ای و ضد منافع طبقات سوم حزب ایران اینجا را می‌چرخاند»*. باید آنها را مورد حمله قرار داد، بساطشان را از اینجا برچینند. با بودن آنها، کار ما بسیار مشکل است که بتوانیم حزب توده را در این نقاط قوی و افراد را در آن متشکل کنیم.

حیات بزرگ خانه رئیس شرکت فلاحتی "آستان‌قدس" از زعمای قوم و رؤسا پر شده بود. "نوشین" در صدر جلسه و ما نیز درست در نقطه مقابل پائین میزهای پذیرایی قرار گرفته بودیم. میزها پر از شیرینی و میوه‌جات شیرین و آبدار محل بود.

"نوشین" با آنهمه سابقه بلند شد. مثنی از توده‌ای‌ها به دادن شعار و تجلیل از او پرداختند. سپس نطق خود را شروع کرد.

او سخن خود را از دولت شوروی و از کمونیسم و شیوه آسایش مردم در شوروی شروع کرد و سپس به تجلیل از "پیشوری" و دگرگونی وضع "آذربایجان" پرداخت و سرانجام اینچنین به نتیجه‌گیری از سخنرانی خود پرداخت:

-امروز قوی‌ترین حزب در ایران حزب توده است. حزب توده پرچمدار آزادی، دفاع از حقوق زحمت‌کشان و رنجبران است. همه در همه جا به حزب ما روی آورده‌اند. میدانند بدون پیروی از حزب توده نمی‌توانند خدمتی به مردم انجام دهند؛ زارعین و کارگران را از استثمار و ظلم و تجاوز برهانند، بندهای استثمار را از دست و پای رنجبران و زحمت‌کشان بردارند.

من نمی‌دانم در یک شهرستان مرزی وجود حزب و تشکیلاتی دیگر که رهبری‌تان در تهران تسلیم ما شده‌اند چه محلی از اعراب دارد. ما بدین‌وسیله به این جوانان و مردم اخطار میکنیم دست از هرگونه فعالیت بردارند و به حزب توده ملحق گردند. همه شما بدانید این تنها حزب توده است که پرچمدار حقوق ستم‌دیدگان و حافظ منافع فقیران، زارعین و کارگران است. به غیر از ما همه بدون استثناء از سرچشمه بیگانگان آب می‌خورند.

بدنبال سخنان "نوشین" همه دیدگان را به ما دوخته منتظر عکس‌العمل ما بودند. چون معلوم بود طرف مقابل و مخاطب او ما هستیم، من بلند شدم. ابتدا به "نوشین" خیرمقدم گفتم که به شهر ما آمده است. ولی اظهار تأسف کردم که بکلی از آنچه در این شهر و بر مردم ستم‌دیده و وطن‌پرست این سامان می‌گذرد، بی‌خبر است. سخنان خود را چنین به پایان بردم:

-آقای "نوشین" در سخنان خود از زارعین و استثمارشده‌ها و ستم‌دیده سخن گفتند. حزب توده را پرچمدار حقوق زارعین و کارگران معرفی کرده‌اند. ولی شما مردم درگز بخوبی میدانید در این شهرستان چه می‌گذرد. چه بر سر زارع زحمتکش و کشاورز ستم‌دیده می‌آید.

حرف‌زدن کار آسانی است ولی حرف باید با عمل توأم باشد. آقای "نوشین" من در حضور این مردم از شما می‌پرسم: آیا می‌دانید حامی و پشتیبان زارعین در این شهر کیست؟ اینجایی که شما سخن می‌گوئید کجاست؟ اینجا، میزبان شما دشمنان بیدارگر زارعین کی‌ها هستند؟ هلویی را از جلوی میز برداشتم و گفتم: میدانید چه کسانی این میوه‌ها را بار می‌آورند؟ و چه کسانی خون آنان را به شیشه می‌کنند؟ اینکه می‌خوری، خون مردم و رنجبران است. همه فتودال‌ها، دزدها، غارتگران مزارع، متجاوزین به حقوق ضعیفا در حزب توده متشکل شده‌اند. سپس رو به مردم کرده و گفتم: مردم، اگر من حرف نادرست می‌گویم، بگوئید و آقای "نوشین" را بیدار کنید. آیا کدام حزب در درگز پرچمدار زارعین و دشمن غارتگران و خوانین و متجاوزین به حقوق مردم است؟ آیا مخالف فتودال‌ها و کارپردازان دزد، رؤسای بیدارگر زارعین جز ما کسی است؟ و آیا حزب توده لانه دشمنان مردم، جاسوس‌ها، بیگان‌پرستان، نوکران و ستمکاران نیست؟

غیر از عده قلیل کارپردازان و متجاوزین و رؤسای اداره املاک همه فریاد زدند: "قاسمی" درست می‌گوید، حزب توده پیر ما را در آورده است."

من ادامه دادم:

-آقای "نوشین" اگر نمیدانید، بدانید حزب توده در اینجا نه تنها حامی و پرچمدار مظلومین و محرومین و دهقانان نیست، بلکه پایگاه و سنگر همه دشمنان مردم، همه استثمارگران همه بیدادگران است. دمار از روزگار ما در آورده است.

باز مردم به صدای رساتر به تأیید نظر من پرداختند...

"نوشین" فکر نمی کرد با چنین اوضاعی مواجه شود. لحظه‌ای درنگ کرد و سپس برای پاسخ چنین به سفسطه و مشغله پرداخت: همکاری رفقای ما با آدم‌های ناباب اشکال ندارد. انسان وقتی با یک گرگ رویاروی شد، اشکال ندارد دستش را به سنگ کثیف آلوده کند. همین‌که گرگ را کشت دستش را می شوید. شما بیهوده به حزب ما در این مورد ایراد می گیرید.

جواب دادم: گرچه ما معتقدیم انسان اگر در برابر ظالم ضعیف بود نباید برای گول‌زدن ظالم با او بسازد. ولی من از شما می پرسم: وقتی حربه‌های پاک و پاکیزه، تیغ بران در دم دست است، انسان توسل به وسائل کثیف می جوید؟ آیا بهتر نیست حزب توده با تشکل زارع و زحمت‌کش و کارگر به جنگ استثمارگران برود...؟

بدنبال این سخنان جلسه متشنج شد. بیشتر مردم با غرور از حسن پاسخ‌گویی ما به بدگویان جلسه عمومی را ترک گفتند. عده قلیلی از دزدان اجتماع در خانه رئیس املاک و در مهمانی او باقی ماندند.

گفته شد "نوشین" با عصبانیت و اعتراض اینکه شما آبروی حزب توده و مرا ببرید، شهر را ترک گفت.

رئیس فرهنگ توده‌ای عضو "کی.جی.بی."

توده‌ای‌ها و عمال خودفروخته دولتی به تشکیلات دولتی فشار آوردند مانع مبارزات ما بشوند تا با حزب توده کنار بیاییم. در همین موقع افسر بازنشسته خودخواه و دیکتاتوری بنام "سرهنگ طباطبائی مقدم" از طرف نخست وزیر فرماندار قوچان شد. او به درگز آمد. چند نفر از ما را طلبید و با تهدید و اخطار شدید اعلام داشت بر نقاط مرزی نو حزب معنی ندارد و شما یا باید تشکیلاتتان را تعطیل کنید یا به حزب توده ملحق شوید. یا جزء "حزب دموکرات ایران" بشوید.

در جواب گفتیم: ما جز از دستگاه مرکزی و رهبری خود از کسی پیروی نمی کنیم. شما بهتر است از حدود مسئولیت و اختیار خود بیرون نشوید. با اعتراض او را ترک کردیم.

او در "نمایشگاه فرهنگی شوروی در درگز" جلسه سخنرانی برپاداشت. سخت به ما حمله کرد. ولی ناگهان ... مردم و بیشتر دعوت‌شده‌ها ابرو در هم کشیده ناراحت شدند. یکی دو تن از مردم محترم سخنرانی را ترک گفتند. بدنبال آنان سالن تقریباً خالی شد. مأموران ترسو دولتی با تنی چند از عناصر خودفروخته باقی ماندند. "سرهنگ طباطبائی" سخت ناراحت شد.

همین روزها بود که "قوام‌السلطنه" در ۱۰ مرداد ۱۳۲۵ کابینه انتلافی درست کرد. "الهیاری صالح" وزیر دادگستری شد. این خبر برای ما بسیار دردآور بود.

...به مشهد حرکت کرد. وضع درگز و فشار بی‌نتیجه "سرهنگ طباطبائی" را بنظر عمال چپ به گوش دستگاه دولتی رساند. با موفقیت برگشت. موفقیت او این بود که توانست یکی از هواخواهان توده‌ای را که با متنفذان خراسان نسبت داشت، با عنوان "رئیس فرهنگ" و رئیس تشکیلات حزب توده به درگز بیاورد. او پنداشت با این شخص می تواند حزب توده را نوسازی کند و بجان ما بیندازد. این شخص "علی‌نقی ربانی" اهل "گناباد" بود.

"علی‌نقی ربانی" جوانی پرحرارت ولی عاقل و آرام بود. از در دوستی با ما وارد شد. گفت ... *با این مهاجرهای بی‌سواد و این گردن‌کلفت‌ها که توده‌ای شده‌اند، مخالفم.*

"ربانی" از موقعیت دولتی خود اینچنین برای جذب مردم استفاده کرد. کلاس‌های نام‌نویسی در مدارس را چند برابر کرد. گفت: *جا مهم نیست. یک معلم بجای بیست نفر می‌تواند به صد نفر درس بدهد. نیمکت نمی‌خواهد. بچه‌ها روی زمین بنشینند. کتابها را نیز با هم بخوانند.* معلم‌ها را هم با دادن اضافه‌کار راضی کرد. این خود تاکتیک مؤثر و نوئی بود. خواهی نخواهی نظر عده‌ای را تغییر داد.

"ربانی" بعدها سرعت ترقی کرد. پیش از انقلاب یکی از رؤسای آموزش و پرورش نواحی تهران شد. در ساواک نیز عهده‌دار شغل مهمی گردید. در سال ۱۳۵۶ او به‌مراه "تیمسار مغربی" بعنوان مأمور "کی.جی.بی." و در درگذر دستگیر و محکوم به حبس ابد شد...

باری از مطلب دور شدیم.

حال حزب توده درگذر رهبری پیدا کرده بود که با پیشینیان فرق زیادی داشت. باسواد بود، مردم‌دار بود، جزء منتفدین خراسان بشمار می‌رفت. "محسن گنابادی" یکی از منتفدان خراسان دست او و "صارم" را بهم داده بود تا با هم همکاری کنند.

"ربانی" از هرگونه برخورد با ما فرار می‌کرد. عده‌ای از فرهنگیان را با پست و مقام به تور انداخته به بازسازی حزب توده پرداخته بود. او شروع کرد از راه دادن پست و مقام عده‌ای را به درگذر بیاورد.

یکی از کارهایی که ما آنروزها کردیم و "صارم" را سخت ناراحت کرد، تهیه‌کردن بیوگرافی مستند او بوسیله یکی از شرکای جرمش "علی‌اکبر فضلی" بود. دادرسی ارتش گزارش ما را که در آن موارد متعدد آدم‌کشی و قیام مسلحانه، بی‌ناموسی و غارت و نوکری بیگانه بود بگریان انداخت. اینکار "صارم" را تحریک کرد تا هرطور باشد، باید رئیس شهربانی را عوض کند. کسی دیگر را بیاورد تا بتواند کار ما را خنثی سازد.

در میان نظمیه‌چی‌های شهربانی افسری قدیمی و کهنه‌کار و دزد و پرونده ساز بنام "ستوان شاهرخی" بود که افتخار می‌کرد با سمت پاسبانی و درجات اولیه زیر دست نظمیه "مختاری" کار کرده است. مهارت بی‌مانندی در پرونده‌سازی سیاسی و بتورانداختن هر بیگناهی دارد.

"ربانی" و "صارم" هر دو "شاهرخی" را شخصی ایده‌آل یافتند. حکم ریاست شهربانی درگذر او را گرفتند. "نوردلان" تعویض و "شاهرخی" به درگذر آمد.

سازمان ما در مشهد خبر داد: *"این ستوان دزد، بی‌ناموس و بی‌وجدان است. برای یک دستمال قیصریه را آتش می‌زند. مواظب او و خونتان باشید."* "صارم" به دستگاه "قوام" حالی کرده بود اگر در انتخابات "نوردلان" در درگذر باشد، کار ما مشکل خواهد شد. این خود وسیله‌ای شد تا استانداری "شاهرخی" را به درگذر فرستاد.

هم چنین ما از لحاظ روابط حزبی با مرکز دچار وضع نامطلوبی بودیم. ائتلاف چندماهه حزب ایران با وابستگان شمالی بسیار مخرب شده بود.

اوضاع کشور سرعت تغییر می‌کرد. "قوام‌السلطنه" مکار بتدریج قبیله‌ظاهری خود را از شمال برگردانده و متوجه جنوب می‌کرد. نهضت جنوب با دستگیری ارباب شروع شد. به دنبال آن کابینه ائتلافی بهم ریخت. هنوز عکس‌العمل این دو کافی نبود که "پیشموری" و فرار وی در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ارتش را بر آذربایجان مستولی نمود. در درگذر تابلوی

حزب توده را پائین آوردند. اینها سایه‌روشن‌های سیاست‌کثوری بود که خواهی‌نخواهی روی شهرها سایه می‌افکند. هر نقطه به اقتضای خصوصیات از آن بنوعی سوءاستفاده می‌کرد.

"سروان شاهرخی" که پلیس مزور و مردم‌آزاری بود، چشم دیدن حزب ایران پس از انسداد حزب توده را نداشت. از این رو دنبال دست‌آویزی می‌گشت تا به جنگ ما بیاید. هیچ چیز بهتر از سابقه ائتلاف حزب توده با حزب ایران نبود. خوشبختانه اندکی پس از این جریان‌ها که رفقای تهرانی پی به دلخوری و دلزدگی ما برده بودند، و میدیدند که مدتی است روابط درگزر و تهران به سردی گرانیده، از این رو تلگرافی به امضاء "الهیار صالح" رهبر حزب ایران رسید که در آن مخابره شده *برفقا، ائتلاف نقض شد. ما دستان مبارز و نیرومند شما را می‌فشاریم.*

### مرگ بر ظلم

روزی بعداظهر به من خبر دادند زارعی که زیر ضربات تازیانه "صارم خان" دولت‌مآب و نماینده "قوام‌السلطنه" خونین و مالین شده، به حزب پناهنده شده است. وقتی به حزب رفتم، مرد زحمتکش میان‌سالی را دیدم که لباس سفید وی زیر ضربات شلاق غرق خون شده، سر و روی و پشت و شانه‌های وی از ضربات تازیانه متورم و خون‌مرده شده است.

...

زخم‌های او را پانسمان کردیم. آگهی سخنرانی فوق‌العاده برای فردا انتشار دادیم. مردم دهن به دهن از موضوع اطلاع پیدا کردند، از اینرو هنوز دقایقی به آغاز سخنرانی در میدان بزرگ شهر مانده بود که سرتاسر میدان پر شد. عده زیادی بالای پشت‌بام‌ها و دیوارها حتی درخت‌های مشرف به میدان جای گرفته بودند.

برنامه درست سر موقع با دکلمه شعر و سپس خطبه‌ای از "نهج‌البلاغه" ترجمه "جواد فاضل" شروع شد. علاوه بر آن "شیخانی" از دوستان پر احساس ما به زبان محلی برای مردم صحبت کرد. در آخر نوبت به من رسید که گفتار خود را با این شعر "صائب تبریزی" شروع کردم:

اظهار عجز پیش ستمگر زابلهی‌ست      اشک کباب باعث طغیان آتش است.

گفتار خود را از ظلم و نحوه پیدایش و محیط نشو و نمای آن شروع کردم. نقش ستم‌رسیده و ستم‌دیده را در پیدایش و نمو هم‌گفتگو کردم، تأکید کردم که: اگر مظلوم نباشد ظلم بوجود نمی‌آید، ظالم پیدا نمی‌شود. در جایی که مظلوم آماده است. ظالم نیز آماده است. ظالم تنها گناهکار نیست. عامل دوم، مظلوم و عامل سوم بی‌تفاوتی، که ناظر و شاهد بر ظلم هستند، دم بر نمی‌آورند. در ادامه سخنرانی بیوگرافی "میرزا محمود صارم‌الممالک" را در نقش امروز شرح دادم:

- همه مرحوم "ملا عباس" پدر "صارم" را می‌شناسیم، کوره سواد داشت. آدم بدی نبود، ولی وقتی مُرد ارثیه‌ای برای فرزندان خود نگذاشت. خود "صارم" نیز نه دارای علم و فن و تحصیلات، نه پیشه و حرفه‌ای بود. دستش به بیل و تیشه نخورده؛ پس امروز این همه ثروت را در طول دره درونگر و دهستان نوخندان و نواحی شهر و روستا و اینهمه مستغلات را از کجا آورده است؟

پاسخ این سوال مشکل نیست، ولی حق است و حق تلخ و مرگبار است. ما امروز شاهد زنده این ثروتها، مال‌اندوزی‌ها را در پست دولتی و خان محلی با یک مدرک زنده و حیّ و حاضر نشان میدهیم. این نمونه مدرکیست که مردم زجر دیده درگذر در طول زندگی جنایت بار "صارم" در سی سال آشنا هستند.

بچه‌ها "شیخ محمد شیخوانلو" را با لباس خونین و سروصورت زخمی و مجروح و مضروب و بدن شلاق خورده بالای مقر سخنرانی من و در کنارم جای دادند. او را به مردم نشان دادیم.

از قیافه‌های مستمعین، زار عین، محرومین و ستم‌دیده‌ها پیدا بود همه سخت تحریک شده و بهیجان آمده‌اند. برای نتیجه‌گیری خوب گفتم مردم، همه نفرت و انزجار خود را از این عمل به خود و به اصل موضوع برگردانید. همه با هم بگوییم: مرگ بر ظلم و مرگ بر کسانی که ظلم‌پذیر هستند و مرگ بر ظالم.

مردم برای اولین بار با فریاد نفرت و خشم خود را به فنودالیسم پست و بیدادگر و بی‌سواد نشان دادند. سپس گفتم مردم، همه بیایید با هم و با یکدیگر و با ما پیوند ببندید، ظلم را به ظالم برگردانیم. تسلیم ظلم نشویم.

ما تن به زیر بار ستمگر نمی‌دهیم      زنجیر عدل گر شکند دست و پای ما

ما از این رو اعلام مبارزه می‌کنیم و با بیدادگری، خانخانی، بی‌قانونی بیرحمانه می‌رزمیم. اجازه نخواهیم داد کسی دست ستم، غارت، بیدادگری بسوی مردم دراز کند.

#### بازداشت به اتهام نشر اکاذیب و تشویش اذهان عمومی

آنشب بر من نسبتاً بد نگذشت ولی غافل از اینکه شهر بویژه محله ما و پیرامون خانواده و خانه مملو از یک جوّ هراسان بود. بعدها ریش‌سفیدان و بزرگان شهر برای من تعریف کردند بما همه در انتظار نوکران آدمکش خان بودیم، آنشب ترا برابیند. کاری را که به سر "غلامرضا تاجدینی" آن جوانک و دیگران آوردند بر سر تو بیاورند. گناه تو بسیار سنگین‌تر از آنها بود. او در یک جلسه خصوصی فقط حرف گوشه‌داری به خانواده خان زده بود.

من این جوان را که در نزدیکی محل کار پدرم مغازه داشت، دیده بودم. جوانی رشید، متجدد، شیک‌پوش که در اوایل حکومت "رضا شاه" نخستین دوچرخه را او بشهر ما آورد. هر شب و هر روز دکان خود را می‌بست به تاجدین یکی از روستاهای درگز که ملک آباء و اجدادش بود، می‌رفت. بدستور خان، ملازمین "صارم" بر سر راه سبز می‌شوند. پس از کتک و فحش او را می‌بندند و روی اسب انداخته به برج قلعه مقر شکنجه‌گاه خان می‌برند. می‌گویند خان سرکیف کلاهش منگ از دود تریاک و عرق ناب درگزی بود. دستور میدهد او را تفریحانه مثله می‌کنند. ابتدا زبانش را می‌برند، هر دو گوشش را جدا می‌کنند، و چشمانش را از حدقه در می‌آورند.

آنشب مردم در انتظار شکنجه وحشتناک‌تر از بیست سال پیش برای من بودند.

ولی او سالها تبعید و در تهران گذرانده بود. میدانست حالا باید از راه دیگری وارد شود. "سروان شاه‌رخی" را می‌خواهد و در حالیکه دسته‌های اسکناس چند ده هزار ریالی جلوی می‌گذارد، می‌گوید بشنیدی "قاسمی" دیروز چه کرد؟ تو پلیس کارکشته‌ای هستی و به همه فن و فوت پرونده‌سازی آشنایی، ببینم چه خدمتی به من و دولت می‌توانی بکنی. سپس — با اشاره به اسکناس‌ها — گفت: اینها، قابل ندارند. انعام لازم شما را بعداً خواهیم داد.



"صارم الممالک" اضافه می کند: اگر جلو اینها را نگیریم، او همه جوانها را کمونیست و یاغی می کند. بعد از من نوبت یکایک شماست. الان بین شهر و جو این شهرستان مملو از نفرت و خشم و بیزاری از ماست. من از قیافه ها می خوانم.

دو روز از این جریان می گذرد و درست موقع ظهر پاسبانی مسلح بسر اغم آمد. گفت: آقای رئیس با شما کار دارند. تک پائی به شهربانی بیائید.

وارد شهربانی شدم. مرا به اطاق رئیس آگاهی راهنمایی کردند. رئیس آگاهی شخصی بنام "نصرت الله خان ... " بود که مردم درگز بیش از ده سال بود او را میشناختند. یک کار آگاه معتاد، "تلکه کن، حق حساب بگیر سمج و بی آرم" بود. روی صندلی نشستم. پس از چند دقیقه بازجویی معلوم شد، من متهم به "تشویش اذهان عمومی و نشر اکاذیب" هستم. پس از بازجویی مختصر مرا تحویل زندان دادند.

فردای آنروز دوباره مرا به بازجویی بردند. متهم به ایجاد فساد در بین جوانان و تبلیغ مرام اشتراکی شدم. به او گفتم: شما که چند سال است رئیس آگاهی هستید، چگونه به خود جرأت میدهید مرا با آنهمه سابقه مبارزه با کمونیست ها که در همین شهر دارم، کمونیست بدانید؟ دلیل او این بود: شما علناً در سخنرانی از حقوق "رنجبران و زحمت کشان" صحبت کرده بودید. آن غوغای بزرگ را برپا کرده اید. آیا اینها دلیل کمونیست بودن شما نیست؟ آنهمه که می بینی بچه بازی است. کمونیست واقعی که مردم را به شورش و میدارد، تو هستی.

سخن را کوتاه می کنم. دآوری را به خوانندگان وا می گذارم.

از حسن اتفاق یکی دو ماه بعد جوانی باسواد و کاردان و محکم بنام "سلامی" در رأس دادگستری درگز قرار گرفته بود که با یکی دو جلسه آشنائی، بسیار بهم نزدیک شدیم. رفت و آمد دوام پیدا کرد. من میدانستم شهربانی حداکثر دو سه روز بیشتر نمیتواند مرا نگهدارد. پرونده را برای صدور قرار باید به دادگاه بفرستد.

روز سوم بود که با تشریفات خاصی و در حالیکه دستبند بدستم زده بودند، با چند پاسبان مسلح مرا از وسط خیابان پیاده به دادگستری بردند. درازترین راه را برای اینکار پیش گرفتند تا مرا به مردم با دست بسته نشان دهند. من با تبسم در حالیکه مردم در پیاده رو بمن احترام می گذاشتند، به دادگاه رفتم. رئیس دادگاه مرا باطاقش پذیرفت. در کنارش جای داد. با احترام دستور پذیرائی صادر کرد و سپس با ناراحتی گفت:

گیر چه احمق هایی افتاده ایم. میدانید دو روز است مشتی متنفذ نمایان خود فروخته و چند تن از رؤسا مرتب به من فشار می آورند که قرار بازداشت برای تو صادر کنم. جواب داده ام: قرارها همیشه متناسب با اتهامات است. باید پرونده را نزد من بیاورند، تا نظر بدهم.

به من گفت: خبر کنید کسی بیاید ضامن شما بشود.

ولی "شاهرخی" برای دریافت بقیه انعامش از خان به پاسبان ها دستور داده بود، مبدا "قاسمی" را برنگردانید. من کار دارم، همانطور که برده اید، با همان تشریفات به شهربانی بیاورید.

دوباره با اینکه قرار آزادی من امضاء شده بود، مرا به شهربانی بردند. و به اتاق رئیس راهنمایی کردند. "شاهرخی" که - یخش نگرفته بود! - با زبان پلیسی به من گفت: خوب شد شما آزاد شدید. ولی میدانید که این آقای "صارم" هم مورد احترام مردم و هم نماینده "قوام السلطنه" و دولت است. ما باید از او تبعیت کنیم. آیا بهتر نیست شما نیز رعایت حال او را بکنید؟ گفتم: آقای رئیس من اهل درگز هستم. "صارم" را خوب می شناسم. شما سعی کنید از موقعیت خود

سوءاستفاده نکنید. حداقل با یک متهم سیاسی مانند آدمکش و یاغی و جاسوس رفتار ننمائید. حال عقاید میهنی و ملی ما بماند بجای خودش ... خداحافظی کرده و شهربانی را ترک گفتم.

### قرارداد فروش مردم

در مهر ۱۳۲۵ "قوام" تصمیم به برگزاری انتخابات گرفت. شاه نیز بگونه جدی مصمم گردید پارلمان ایران را بدست گیرد. کاری که ایندو متفقاً با هم انجام دادند، بیرون کردن مخالفان و محرومیت آنان در انتخابات بود. "دکتر مصدق" به همراه رجال برجسته "سیدمحمد طباطبائی" امام جمعه تهران، "جمال امامی" ... به دربار رفتند تا آزادی انتخابات را برای همه تأمین کنند. به درخواست‌هایشان رسیدگی نشد. "قوام" و "شاه" هر دو ایران را صحنه مبارزات خود و فرستادن نوکران خویش به مجلس کردند. کاندیدای "شاه" از درگز "حسن مکرم" و نامزد "قوام"، "دانش بزرگنیا" بود. قهراً "صارم" باید خود را آماده کند "دانش" را از صندوق در آورد. ولی "صارم" کسی نبود بسادگی و بی حساب برای کاندیدای دولت کار کند. اینجا بود که حساب‌های خورده و شخصی بمیان آمد. ابتدا روی خوش به "کاندیدای دولتی" نشان نداد. و همین که "دلال‌های انتخابات" واسطه شدند، او از موقعیت استفاده کرده و سه پیشنهاد مطرح کرد:

۱. یکی اینکه محیط ادارات و شهر درگز پاکسازی شود تا اخلاص‌گری برای انتخابات نشود. در راس ادارات دانگستری است که جایگاه اخلاص‌گران ضد دولتی شده است. دیگری دوستان "مصدق" است که اگر در تهران دست و پای آنها را بسته‌اید و خانه‌نشین کرده‌اید، اینجا مردم را تحریک به آشوب می‌کنند. باید چند نفر از اینها تبعید شوند.

۲. انتخابات مخارج دارد. کدخداها، ریش‌سفیدان، اوباش را راضی و سبیل‌شان را باید چرب کرد.

۳. باید حق طبیعی من نیز تأمین شود. املاک ما را زمان "رضاشاه" خورده‌اند حالا هم مردم می‌برند و می‌خورند.

"بزرگنیا" که یک سرمایه‌دار و تاجرزاده سابقه‌دار بود، زودتر از کاندیداهای دیگر تسلیم شد. و چون کاندیدای حزب دموکرات ایران و "قوام" بود، سبیل تهرانی‌ها را چرب کرده بود، در درگز با "صارم" کنار آمد.

دهقان بینوا مشغول شخم زمین بود که ژاندرم‌ها می‌ریختند وسائل کشاورزی گاواهن و گاو و خر آنها را به گرو می‌بردند، خودشان را بازداشت و کتک می‌زدند، به پاسگاه "درونگر" می‌بردند. ادارات به شکایت مردم از دست "خان بخشدار" رسیدگی نمی‌کردند. ما مرتب سخنرانی می‌کردیم. دهقانان تلگراف می‌کردند. تهران خواب‌آلود سرمست از فتح آذربایجان مشغول تقسیم کرسی‌های وکالت بود. ریش‌سفید و مرد مقاوم و پاک ایمان "دولت‌محمد انصاری" رفیق دهقان ما بازمانده نسل تاریخی این خطه با تنی چند از دهقانان سال‌خورده عازم تهران شدند. در حزب ایران تحصن اختیار کردند. بیشتر رفقا این افراد را با لباس‌های مشخص محلی و کلاه‌های پوستی بخاطر دارند. مدتها مهمان رفقای تهرانی بودند. بعدها داستان‌هایی از مهمانداری و مهربانی تهرانی‌ها که بیشتر به علائق حزبی - درگز و تهران - افزود در کلاته چنار تعریف می‌کردند.

## ۸ - انتخابات دوره پانزدهم، نامزدهای شاه و قوام در درگز

مسئله انتخابات دوره ۱۵، دستگاه حاکمه و عمال فئودالیست آن را در همه نقاط از شیراز و کرمانشاه، بجنورد هار کرده بود. رقابت دو نیرو بیرون آمده از حوادث آذربایجان - "قوام" و "شاه" - که با هم همدست شده بودند تا به هیچ بها به کسی اجازه ندهند وارد مجلس ۱۵ شوند. محمل فریبده سیاسی در دستور جلسه بودن "مقاله نامه نفت شمال" بود که باید حتی یک فرد مخالف در مجلس نباشد، تا مسئله نفت حل گردد.

"قوام" روس‌ها و حزب توده را فریفته بود. از آنها خواست فعالیت نکنند تا بتواند جلو فعالیت دیگران را بگیرد. بعدها می بینیم "دکتر مصدق" یکی از خیانت‌های حزب توده را همین (خفقان گرفتن توده‌ای‌ها در نیمه دوم ۱۳۲۵ و آستانه انتخابات) می داند. در رأس فعالان پی‌گیر و شجاع، حزب ایران و "دکتر مصدق" بود، کاندیدای وطن‌خواهان حقیقی و مردم مبارز و حق‌طلب - "دکتر مصدق"، "آیت‌الله کاشانی... - بودند.

دولت با گرفتن رأی سفید از انگلیس و آمریکا و موافقت ضمنی روس‌ها، به ملی‌گرایان یورش برد. روزنامه "جبهه" ارگان حزب و بدنبال آن "نبرد امروز"، "اخبار ایران" و "باستان" پی‌اپی به محاق توقیف کشیده میشد. فئودال‌ها در همه جا به حزب ما یورش می بردند. "ابوالبشر فرمانفرمایان" فئودال غرب به حزب ایران "کنگاور" حمله می برد. افراد حزب را مضروب و پسر "مهندس محمد توسلی" را مانند گوسفند تا دم مسلخ برای سر بریدن می برد. در بجنورد "شادلوها" حزب ایران را آتش می زدند. "کاظمیان" دبیر حزب را مجروح می کنند. در تهران در دانشگاه نیز رفقای ما را به خاک و خون می کشند.

دیدیم دکتر مصدق همراه افراد برجسته‌ای مانند امام جمعه تهران، "سید محمدصادق طباطبائی"، "عزالمالک" و... برای تأمین آزادی انتخابات به دربار می رود تحصن می کند. بی‌نتیجه از تحصن بیرون آمده در سخنرانی مسجد شاه حزب دموکرات ایران را تحریم می نماید.

عمال "قوام" و "شاه" نیز در درگز نمی توانستند راحت بنشینند. برای زمینه‌سازی کاندیداهای خویش به فعالیت محرمانه، دید و بازدیدها، ساخت و پاخت، دسیسه می پرداختند. هیچ‌کدام از کاندیداهای دو جناح از اهالی درگز نبودند. ما مخالفت شدید خود را با این کاندیداها اعلام کردیم. تهران نیز به تقویت موضع ما پرداخت. تظاهرات و متینگ‌ها و اعتراضات ما را منعکس می کرد.

اوضاع و احوال کاملاً در جهت موافق "صارم" و "شاه‌رخی" بود. هر دو به غارت روستا و شهر مشغول بودند. ما دشمن هر دو بودیم. استثمارگران دیگر شهر نیز از ما ناخشنود و عصبانی بودند. از اینکه ما کارگران کارخانه‌ها را متشکل کرده‌بودیم، مانع استثمار آنان می شدیم. شرکت ترقی، کارخانه پنبه پاک‌کنی و روغن کشی و صابون سازی ترقی از اوضاع استفاده کرده مزد کارگران را از سی ریال به بیست و پنج ریال پائین آورد. کارگران دست به اعتصاب زدند. ما در سخنرانی - ۱۳ دیماه ۱۳۲۵ - به کارفرمایان اولتیماتوم داده اعلام داشتیم:

برای احقاق حق، مبارزه را خونین‌تر خواهیم کرد<sup>۱</sup>.

عمال زور و ستم و بهرمکشی دست به دست هم دادند تا ما را خفه کنند. اولین برنامه، فرستادن کسی بجای "سلامی" بود تا پرونده سازی‌ها منجر به بازداشت‌ها و تبعیدها شود.

<sup>۱</sup> روزنامه اخبار ایران، ارگان مترقی حزب ایران - ۱۵ بهمن ۱۳۲۵

بما خبر دادند، گزارش داده شده که *اگر پیش از انتخابات اخلال‌گران سرکوب شوند، رفع مسئولیت می‌شود*. "صارم" با کمک "محسن گنابادی" رئیس دادگستری خراسان، "سلامی" را عوض کردند. "شاهرخی" به بهانه پاکسازی شهربانی، عده‌ای از پاسبان‌ها و کارمندان را متهم به فعالیت سیاسی و عضویت در حزب ما کرد. ابتدا گروهی را به کلانتری لطف‌آباد تبعید نمود و سپس ۱۲ نفر را به مشهد فرستاد. در وسط زمستان آنها را از شهر و دیار و خانواده خود جدا کرد که در راس اینان "محمدآقا عباس‌زاده"، "جهانبین"، "صحتی" و "راستگو" ... قرار داشتند.

در همین روزها بود که حزب ما از تهران تا... اقضا نقاط کشور با عمال امپریالیسم می‌جنگید چقدر خوب اعلام شد که اتحاد حزب با حزب توده نقض شده است. اوضاع هر روز بدتر میشد.

در دانشگاه تهران دانشجویان ما را مجروح و مضروب می‌کردند. رفقای ما را برای سر بریدن به مسلخ‌ها می‌بردند. شعبه حزب ما را در بجنورد طعمه حریق می‌نمودند.

در درگز حزب توده که از ابتدا نیز در اختیار فنودال‌ها و دشمنان دهقانان بود، برچیده شده بود. از سوی دیگر با همه کوشش‌ها هنوز نتوانسته بودند حزب دموکرات ایران را برپا دارند. - فقط این ما بودیم که با عمال دولتی، با فنودال‌های محلی، دزدان اداری، غارتگران و دشمنان کارگران و دهقانان می‌جنگیدیم - و همه تیغ‌شان را برای ما صیقل می‌دادند و تیز می‌کردند. غافل از اینکه بنوشته رفقای تهرانی و ارگان حزب:

اندر ره آزادی ایران گرامی      ما از سرو جان نیز دلیرانه گذشتیم

هرچه به پایان سال ۱۳۲۵ نزدیک میشدیم، بالاخره (تصمیمات متخذه دشمنان ایران در مجلس‌های خصوصی) درباره کاندیداها روشن میشد.

کاندیدای "قوام"، "دانش بزرگ‌نیا" یک تاجرزاده شاعر مسلک، مفر او مردم بود که فقط امتیازش پول و ثروت سرشار ارثی بود که رنود این مرد خودخواه و پولدار را اغوا کردند تا مقداری از پول‌های خود را برای نامزدی انتخابات در درگز برای سر رشته‌های دزد حزب دموکرات ایران و انتخابات‌چی‌های درباری مانند "فریدونی" - معاون وزارت کشور - خرج کند.

او پس از سیرکردن تهران و مشهد بفکر درگز افتاد و دیدیم رنود چگونه از این نمد کلاهی هم برای "صارم" تهیه کردند. ولی خیلی مسخره بود، حزبی که در درگز یک عضو ندارد چطور به نام آن کسی را میخواهند از صندوق در آورند؟ از این رو (تابلو حزب دموکرات ایران بالای ساختمان بخشداری) نصب شد. حزب دموکرات در درگز هم شعبه یافت.

و اما تا بحال کاندیدای دربار که در پرده افتاده بود، آشکار شد.

"حسن مکرم" - "مکرم‌السلطان" - فرزند یک دلال کاشی بود که در دوره "رضاشاه" امتحان خود را بعنوان یک عامل خودکامه، زورگو، آدمکش داده بود. از اینرو دستگاه دیکتاتور او را بعنوان مزدور خوبی بکار گرفت.

"مکرم" در املاک شاه در "فریمان" خراسان جوهره ضد مردمی و ددمنشی خود را بخوبی نشان داده بود. در اندک مدتی همه کاره املاک شاه در "فریمان" شد. از خصوصیات این آدمکش دزد این بود که نجار و آهنگر، عمله و بنایی

که برای "عمران" آنجا می بردند، چون دوسوم دستمزدشان را "حسن آقا" بالا می کشید، کارگران طاقت نمی آوردند، فرار می کردند. از این جهت در "فریمان" ( اردوی کاری ) بوجود آورده بودند. در نتیجه کارگران در شهر مشهد آفتابی نمی شدند. چون آنها را توقیف کرده بی خبر از خانواده هایشان تحویل "حسن آقا آدمکش" می دادند.

من خودم در سالهای تحصیلی متوسطه در مشهد یاد دارم و یکی از این افراد صاحبخانه من "استاد علی بنا" بود که چگونه او مدتی مفقودالاثر شده بعد از مدتی کار که او را زار و نزار و بیمار کرده بودند، مانند اسیران اردوگاه "سیبری" فرار کرده خود را به مشهد رسانیده بود.

او برایم از وضع این اردوگاه کار و واداشتن آنها را با شلاق با جیره بخور و نمیر بکار، سخن می گفت که دل سنگ بحالشان می گریست.

او می گفت:

"مکرم السلطان" برای جلوگیری از فرار آنها در جلو چشم همه چند نفر از آنان را به کوره آجرپزی می اندازد. این آقا که مدتی است معاون پیشکاری و در حقیقت پیشکار دارایی خراسان است، بوی گند دزدی و اخاذی، اختلاس او در همه فضا پیچیده و چند بار به زندان افتاده است. حال با کمک "حاج حسین آقا ملک" فنودال بزرگ خراسان و بدستور دربار کاندیدای نمایندگی از درگز شده است.<sup>۲</sup>

فرق او با "دانش بزرگنیا" این بود که او خودش دزد قهاری بود، به دزدها باج نمیداد. از اینرو "قوام" و "صارم" با او موافق نبودند. وانگهی "قوام" به پندار غلط خود دنبال آدمهایی میرفت که در دست او باشند.

در چنین اوضاع و احوال حزب ایران خواست مرا کاندید کند. ولی من ۲۵ ساله بودم و واجد شرایط نبودم. در محل دو کاندیدا به نام: "کاظم صداقت" و "جهانگیر لطفی" پیدا شدند که حزب ما ناگزیر تصمیم گرفت با آنها همکاری کند. ولی معلوم بود هیچکدام پهلوان میدان مبارزه با کاندیداهای شاه و دولت نیستند و اصولاً اهل مبارزه و مقابله نبودند، با "مکرم" کنار آمدند.

### فتوحات ارتش در زادگاه نادر

انتخابات شروع شد. "مکرم" خود به درگز آمد. شاید بتواند انتخابات را بسود خود تمام کند. رئیس ستاد انتخابات او "غلامشاه برهمند" کارمند استانداری خراسان بود. نیروی او در محل اداره دارایی بود که آنهم نه کارمندان و نه مردم حرف شنویی از رئیس آن نداشتند. و دیگر "آستان قدس" و کارپردازان این "آستانه" در بخشهای مختلف بودند که بظاهر "ملی، ملی، ملی" می گفتند ولی نمی دانستند زارعین را که باید پای صندوق بروند، دشمن "آستانه" هستند. رؤسای شهربانی و ژاندارمری برای اخذ پول از "مکرم" وعده کمک می دادند ولی کاری از آنان ساخته نبود. "صارم" انجمنهای فرعی را قبضه کرده مأموران محلی با دو وجهه (دولتی و محلی) مردم را آماده رأی دادن نموده بودند.

در این نوع انتخابات بیشتر کارها دست انجمنهاست که همه تعرفهها را خود می نویسند و هم خود صندوقها را بنام مردم پر می کنند. "صارم" از این جهت خیلی جلوتر از "مکرم" بود. به "دانش" گفته بود *بئزومی ندارد به محل بیایید*.

از تهران بازرسی بنام "... پارسی" فرستاده بودند که او نیز بعنوان مأمور ویژه "قوام" بین درگز با استانداری و وزارت کشور هماهنگی بوجود می آورد.

<sup>۲</sup> برای شناخت بهتر «مکرم» مراجعه شود به روزنامه زندگی شماره ۴۹ سال ۱۳۲۳

با شروع اخذ آراء، - پول و زور - که بیشتر در اختیار "صارم" بود، صندوق‌ها همه از آراء "دانش" پر میشد. از صد رأی ریخته شده به صندوق یکی هم بنام "مکرم" نبود. شکست دربار محرز بود. صندوق‌ها پر از آراء شد. اخذ رأی پایان یافت. فردا روز قرائت آراء است. "مکرم" خود را شکست خورده و "دانش" پیروزمند میدانست. خبر دادند "تیمسار شعری" فرمانده لشکر خراسان با چند کامیون سرباز به سوی درگز حرکت کرده است. غروب بود که موکب تیمسار وارد شده در منزل "حاج لطفی" رحل اقامت افکند. وی فوراً فرماندهان شهربانی، ژاندارمری و مرزبانی را طلبید و دستورات نظامی صادر شد.

در اتاق‌های دیگر چندین نفر شروع به نوشتن رأی کردند. - "حسن مکرم‌السلطان"، "حسن مکرم‌السلطان" - نیمه شب آراء حاضر شد. اکیپ‌های محل حرکت کردند و بسوی قلاع و انجمن‌ها راه افتادند. بدون رادع و مانعی قلاع فتح شد.

فردا صبح صندوق‌ها را به مسجد جامع شهر آوردند. جز چند نفر انگشت شمار، کسی از شبیخون و از فتوحات دیشب "ارتش ظفرنمون شرق" خبر نداشت. نیامدن "حجة‌الواعظین" - رئیس انجمن - به مسجد خیلی مهم تلقی نشد. انجمن قرائت آراء را شروع کرد. بازرس نخست‌وزیری نیز مثل همه بی‌خبر از هر جا بود. ولی صبح چیزی او را نگران و بدبین کرده بود. "صارم" فرماندار و خان مریض شده بود. به کسی اجازه ملاقات نمیداد. او مأمور بود و چون در برابر - "تیمسار شعری" - فهمید قافیه را باخته است و بهترین راه را در "تمارض" دید و یا بقول عده‌ای این "کودتا" تعادل جسمی و روحی او را بهم ریخته بود.

آراء خوانده میشد. "حسن مکرم"، "مکرم‌السلطان"، "مکرم"، "حسن مکرم‌السلطان". اعضاء انجمن که صندوق‌ها را چند روز بود از خود و خط خودی‌ها پر کرده بودند، هاج و واج مانده بودند. برای اطمینان بیشتر خود رأی‌ها را نگاه می‌کردند. می‌دیدند نه تنها از "دانش" خبری نیست، بلکه برای نمونه یک رأی به خط خودشان هم از صندوق بیرون نمی‌آید.

"حاج سید ابراهیم تقوی" عضو انجمن که رأی‌ها را می‌خواند، نتوانست خود را نگاه دارد. بعد از چند ساعت خواندن یکدفعه داد زد *بی‌والله! قوطی جادوگری شنیده بودیم، ولی اینچنین ندیده بودیم.*

بتدریج با حرفهای بیخ‌گوشی قضیه برملا شد. "پارسی" آدم ساده وقتی که فهمید چه رودستی خورده است، نگران بود که جواب دولت را چه بدهد؟ قهر کرد و رفت.

باز مخالفان بگویند: از ارتش ما کاری ساخته نیست. سریعتر و قویتر، بی تلفات‌تر از "کوروش"، "داریوش"، "شاپور" آنهم در زادگاه "نادر" فاتح دهلی دژهای "امانت ملی" را گشوده با فتوحات جهانگیر به مشهد برگشت.

### در زندان نوکر مختاری

با این انتخابات تغییرات محسوسی در نفوذهای محلی و دولتی پدید آمد. "صارم" دیگر با این بی‌ابروئی و عدم‌پایداری در برابر "مکرم" حیثیت‌اش لکه‌دار شد و دانست نماینده جدید درگز او را دیگر سر کار نخواهد گذاشت. با فروریزی قدرت دولتی خان بیدادگر و جنایت‌کار و نیروی فتودالیستی او نیز راه زوال را پیمود. پیش از همه مردم کلاته چنار در برابر متجاوزین خان به واکنش پرداختند. مردم اریتان به حزب روی آوردند. صدای مظلومانه خود را بیشتر بلند کردند. "شاهرخی" هراسان به سراغ "مکرم" و همه کاره او "غلام‌شاه برهمند" رفت. از او خواست موقعیت او را در شهربانی استان مستحکم سازد. در عوض در بست در اختیار آنان خواهد بود. "شاهرخی" با از دست دادن "صارم" ظاهراً به دلجوئی مردم پرداخت، تا با تاکتیک نوینی یورش خود را شروع کند. "برهمند" از مشهد حکم کفالت بخشداری درگز را برای "شاهرخی" فرستاد. "شاهرخی" با این حکم و اختیارات بخشداری به آهستگی به سراغ

اصناف رفت تا از این طریق مقرری قطع شده خود از "صارم" را تأمین کند. اصناف، از قصاب و نانوا ... ما را در جریان گذاشتند. ما نیز به آنها گفتیم: *بشکالی ندارد. موقتاً تسلیم این دزد پرونده ساز شوید.*

ما این پلیس کهنه کار پرونده ساز دزد را خوب می شناختیم. میدانستیم فعلاً که هوا پس است مانند مار فسرده شب و روز به گزارش نویسی به بالا مشغول است. تا روزی نیش خود را در بدن ما فرو کند. بنابراین کارهای او را تا هرزخانه ها، قهوه خانه ها، گاراژ آزاد گذاشتیم تا بما فرصت کافی برای معرفی خود به مقامات بالا بدهد.

### توطئه اشغال حزب ایران

چند روز بعد سخنرانی هفتگی ما فرا رسید. ما لبه تیز همه حملات شدید خود را متوجه فنودالیسم کردیم. از سوابق جنایات و بیدادگری ها و غارت های خان و نوکران او سخن گفتیم. مبارزه ما مردم ستمکش قلمرو نفوذ "صارم" را برانگیخت. افراد پیاپی به حزب مراجعه می کردند. ضمن پذیرش عضویت از مظالم نوکران خان داستان های شگرفی تعریف می کردند. روزنامه های دیواری ما مردم را علیه "صارم" و نوکران آنان بر می انگیزت. پیرمردان آزاد اندیش و شجاع چون "سیف علی سیفی نوخندانی" به تبلیغ و تشکل افراد می پرداختند. دگر بار "صارم" در کیسه را شل کرد. از "شاهرخی" خواست برنامه ای برای تعطیل حزب تهیه کند.

روزی پاسبانی به سراغ من آمد. مرا به شهربانی فراخواند. رئیس آگاهی بخشنامه دوره رضاشاه را جلو من گذاشت و گفت که باید آنرا اجرا کنم. در این بخشنامه قید شده بود: **جمعیت ها، کانون و مراکز اجتماعی که در کشور بوجود می آیند موظف هستند همه مشخصات افراد خود را به شهربانی بدهند...**

من گفتم: *آقا شما میدانید اساس تمام قوانین مملکت ما بر چه پایه قرار دارد؟ پدران ما قیام کردند، جانبازی کردند، "محمد علی شاه" را از کشور فراری دادند. میثاقی بنام "قانون اساسی" بین همه طبقات و مقامات پدید آوردند. آنچه بر اساس این میثاق باشد نه تنها قبول داریم، بلکه برای نgebانی آن مبارزه می کنیم. ولی غیر از آن چیز دیگری را بنام قانون قبول نداریم. و اینرا هم امضاء نمی کنیم. مگر اینکه نظر خود را بنویسیم.*

فردای آنروز باز مرا به شهربانی خواستند. گفتند: *عدم پیروی شما از این بخشنامه دلیل قیام شما علیه حکومت است. ما مجبوریم شما اولتیماتوم بدهیم. روز سوم باز مرا به شهربانی بردند. اینبار من با رئیس شهربانی روبرو شدم. او تحکمانه گفت: اگر شما تسلیم شهربانی نشوید، ما وظیفه داریم از فعالیت شما جلوگیری کنیم و با هر وسیله جلو اخلال گری و قانون شکنی شما را بگیریم.*

گفتم: *من تسلیم حکومت ملی و قانون اساسی می شوم و در حقیقت تا بحال گامی علیه قانون بر نداشته ام. قانون اساسی فعالیت احزاب را آزاد گذاشته است. ولی ما تسلیم افراد و اغراض نمی شویم. هرکسی هم حق دارد هرطور می خواهد عمل کند.*

گفت: همین؟

گفتم: همین.

گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

گفتم: *آقای رئیس، بیهوده بازیچه دست این و آن نشوید. ما تا جان در بدن داریم اجازه نخواهیم داد دوباره در درگزر حکومت خانخانی و اخاذی و زورگویی برپا شود.*

در دبیرخانه نشسته بودم که خبر آوردند: جلو حزب سه پاسبان مسلح گذاشته‌اند. فوراً به اعضاء حزب خبر دادیم، بعد از ظهر در حزب حاضر شوند. خوشبختانه ساعت ۴ حزب پر از جمعیت شد.

دستوری بدین منوال صادر گردیده و به همه افراد اعلام شد:

۱. ساعت به ساعت برای افراد کشیک نگهبانی در حزب تنظیم شده است. به انتظامات مراجعه کنید. ساعات نگهبانی خود را یادداشت کنید که باید در حزب باشید. ما خود نیز همیشه در حزب خواهیم بود.

۲. افراد نگهبان باید صددرصد گوش به فرامین رؤسای خود باشند. بدون نظر آنان واکنش نشان ندهند. کمیته در حزب بگونه دائم مستقر خواهد بود.

۳. برای کشیک شب که دو ساعت به دو ساعت خواهد بود، داوطلبان باید خود را معرفی کنند که ترتیب نگهبانی آنان داده شود. البته باید بدانید که در تمام مدت شب اعضاء کمیته شهرستان و شورای حزب در حزب خواهند بود.

۴. نگهبانها پس از پایان پست گزارشی از دوره نگهبانی خود گزارش خواهند داد.

رفقا، بدانید اینها نه تنها خانه ما بلکه کعبه سیاسی ماست. باید با تمام نیرو از حدود خانه مقدس خود دفاع کنیم. این حق طبیعی یک انسان است که هم شرعاً و هم عرفاً واجب است.

ساعتی بعد به پست شهربانی در اطراف حزب اضافه شد. فردا برای چندمین بار مرا جلباً به شهربانی بردند. به اتاق رئیس شهربانی راهنمایی کردند. "سروان شاه‌رخی" با هیکل چاق خود از جایش بلند شد. در حالیکه در اتاق قدم می زد با صدای تهدیدآمیز گفت:

-این کارها چیه؟ منظورت از این بازیها چه می باشد؟

-اول اینکه توجه کنید، اینها بازی نیست، خیلی هم جدیست. بعد هم، پاسخ پرسش شما در خونتان است. عرب می گوید: الشرالمتقدم - عواقب هر کار بد با آغازگر آنست. شما به چه حقی می خواهید خانه ما را ببندید؟

گفت: بمن مسئول نظم شهر هستم و بحکم دولت و قانون می خواهم اینکار را بکنم.

گفتم: این دولت شما هستید یا شما تابع تهران میباشید؟ اگر تابع تهران هستید، چرا در تهران احزاب فعالیت می کنند، شهربانی مزاحم حزب ما نیست؟ و اگر هم خونتان می کنید، وظیفه ما مبارزه با خودسری و یاغی‌گری است.

از قانون می گوئید؟ کدام قانون؟ اگر مجلس با همه نقایص او را تصویب کرده باشد، حرفی نیست. نه اینکه یک اداره بنشیند با غرض خاص خود برای مردم چیزی سرهم کند بنام قانون. قانون تعریف خاصی دارد.

با تشدد و لحن صدای آمرانه گفت:

-میدانید، از این کارها بوی خون می آید. شما می خواهید چکار کنید؟

من با همان لحن گفتم: ما می خواهیم از خانه خود دفاع کنیم. هر نوع قوانین ما را مکلف می سازد هر متجاوز به حدود و خانه‌مان را بجای خود بنشانیم. از جایم بلند شده و گفتم: دستوراتتان تمام شد؟

گفت: بمن شما را متهم به قیام علیه دولت می کنم.

خداحافظی کردم. از شهربانی خارج شدم. جلو شهربانی عده‌ای از رفقا به انتظار ما بودند و بمن خبر دادند: ما اطلاع رسیده، "صارم" بین عده‌ای پول تقسیم کرده قرار است بیایند جلوی حزب شلوغ کنند.



شب فرا رسید. نخستین شبی بود که ما اعلام کرده بودیم امشب پست نگهبانی شبانه در حزب داریم. عده‌ای نیز برای اینکار تعیین شده بودند. ولی ناگهان آخر شب دیدیم عده‌ای از پیرمردان حزب داوطلبانه برای نگهبانی به حزب آمده‌اند.

"صارم" برای کمک به "شاهرخی" آنشب عده‌ای را با عرق مفت و مجانی مست کرده و دور و بر حزب پراکنده کرده بود. ولی ما به افراد اکیداً اعلام کردیم که به هیچ‌وجه نباید با افراد درگیر شد. یکی از برنامه‌های شهربانی اینست که با بهانه درگیری دخالت کند، وسائل تعطیل حزب را فراهم نماید.

ولی وقتی چاقوکشان "صارم" این پیرمردان مورد احترام را دیدند، خجالت کشیده از آن حدود دور شدند. عده‌ای از این پیرمردان به خانواده خود وصیت کرده بودند. برآستی من وقتی چشمم به این پیرمردان ضعیف‌بنیه، ولی قوی‌الاراده خورد از ایمان قوی آنان دیدگانم اشک‌آلود شد.

روزهای سختی بود. اوضاع و احوال کشور کمک به زورگویان و بیدادگران و دزدان و آدم‌کشان کرده بود تا نقشه‌ها و دسیسه‌های پیاپی علیه ما تدارک ببینند. تشکیلات حزب توده در همه جا تعطیل شده رهبران آنان فراری یا متواری شده بودند. تنی چند که باقی بودند از خیانت‌های حزب در اندیشه انشعاب و تشکیل حزب غیروابسته جدیدی بودند. حزب دموکرات ایران با کمک آشکار دولت در همه جا تشکیلات مصنوعی بوجود آورده بود.

روش نابکارانه حزب توده و حزب دموکرات ایران بیگانگی‌پرستی، ماجراجویی، اخاذی، جوازفروشی، صدور پروانه‌های دولتی، مسلط‌ساختن مشتی عناصر فاسد و تبهکار و بیگانگی‌پرست گروهی را به حزب بدبین کرده بود. دولتی‌ها چشم دیدن یک حزب پاک و متقی و ملی دشمن ظلم و فساد را نداشتند. این نوع تشکیلات را موی دماغ خود میدانستند. این مشکل عمده جامعه ما در درگذر نیز بطور طبیعی مؤثر بود که جو بدبینی فرصتی داده بود تا زورگویان محلی، دزدان دولتی بساط حزب ما را برچینند.

"اداره مرزبانی" که پس از اشغال نظامی ایران، محلی از اعراب نداشت، بویژه در حریم قدرت‌های بیگانه تعطیل شد. از آنجمله "کلانتر مرز درگز" که در لطف‌آباد جایگزین بود، تا سال ۱۳۲۵ جرأت نمی کرد به این منطقه بیاید. ولی با خروج قوای بیگانه این اداره بازسازی شد. "سرهنک عشقی" برادر "میرزاده عشقی" شاعر شهید ملی و حساس، به این نقاط فرستاده شد. و این تنها شانس ما در دستگاه دولتی بود. "صارم" و "شاهرخی" با هم دسیسه کردند که بوسیله این افسر، شاخه حزب ما را در لطف‌آباد، شیلگان تعطیل کنند. بدینوسیله جرأت برچیدن تشکیلات ما را در درگز پیدا نمایند.

یک روز بما خبر دادند که "سرهنک عشقی" مسئولان حزب در لطف‌آباد را خواسته و وجود این تشکیلات را در نوار مرزی زائد معرفی کرده است. فوراً به لطف‌آباد رفتیم. با بازگو کردن مبارزات خود با بیگانگی‌پرستان و سپس درگیری با "صارم" و "شاهرخی" ذهن ناآگاه و بدبینانه او را روشن کردیم. "سرهنک عشقی" مانند برادرش مردی وطن‌پرست و ایران‌دوست، دشمن بیگانگی‌پرستان بود. فوراً متوجه دسیسه شد. گفت: *برک شما درست بوده است. این زده‌ها ذهن مشهد و تهران را علیه شما سخت خراب کرده‌اند!؟ ائتلاف حزب را دست‌آویزی علیه شما قرار داده‌اند.*

"سرهنک" به دنبال تحقیقات گسترده خود و دادن گزارش تا حدی سیاهی‌ها را از اذهان پاک کرد و بشدت به حمایت از ما پرداخت. و اما "شاهرخی" مشغول دسیسه‌چینی بود. مرتب مزاحم ما میشد. پیاپی نقشه می کشید. گزارش‌های خطرناک میداد. ما را غولی و عامل ماجراجویی و آشوب در این منطقه معرفی می کرد.

من در سخنرانی هفتگی بشدت به آنها تاختم و مردم را روشن کردم. یادآور شدم بدانید اینجا کشور مشروطه است. فعالیت احزاب بویژه احزاب غیروابسته و ملی آزاد است. هر وقت تشکیلات تهران برچیده شد، یا دستوری از مرکز رسید، ما تصمیم خواهیم گرفت. این تلاش‌های ماجراجویانه ما را از حفظ حقوق‌مان باز نخواهد داشت. من به این نظمی‌چی‌های قدیمی، این شاگردان مکتب "مختاری" آدمکش می‌گویم: مثل اینکه شما هنوز در دوران پیش از شهریور ۱۳۲۰ زندگی می‌کنید. در غیر اینصورت نباید مقررات من‌درآوردی "مختاری" از توی پرونده‌های خاک گرفته در بیاورید و به رخ بکشید. "مختاری" بخاطر همین کارها زندانی، محاکمه و محکوم شد.

بنیاد حکومت مشروطه بر قانون اساسی است و آنچه که مجلس، کانون قانون‌گذاری آزادانه بدون زور تصمیم گیرد. مقررات نظمی "مختاری" که الان خودش در گوشه زندان است، پشیزی ارزش ندارد. ملت ما "مختاری‌های" آدمکش را به زندان افکند. نوکران و شاگردان آنان را نیز کنار آنان خواهند فرستاد.

سپس با صدای رسا و پرخاش‌گر اعلام کردم: زورگویان، بیدادگران، تفاله‌های فتودالیسم، نوکران "مختاری" گوشستان را باز کنید، ما جان خواهیم داد، زیر بار زور نخواهیم رفت.

رفقا از چند سو شعار دادند: "مرگ بر عمال مختاری"، "مرگ بر خانها، آدمکش‌ها"

ما برای آزادی بپا خواسته‌ایم با خون خود از آزادی دفاع خواهیم کرد. مردم درگز، شما دیدید وقتی کشور ما تحت اشغال خارجی‌ها بود چه کسانی در برابر روس‌ها و توده‌ای‌ها ایستادگی کردند. شما دیدید که بیشتر متنفذان، فتودال‌ها به تقویت بیگانگی‌پرستان پرداختند. حال هم بشما قول می‌دهیم، همانطوری که تسلیم زور بیگانه نشدیم، در برابر زورگویان داخلی مردانه مقاومت خواهیم کرد. مشت به دهان پرونده‌سازان خواهیم زد. و یقین میدانم مردم آزاده و حق‌طلب درگز اعم از شهری و روستایی، بازاری، اداری ما را حمایت خواهند کرد. (شعارها و فریادهای تأییدآمیز مردم...)

## ۹ - حزب ایران برای ما هزار بار از حزب توده خطرناک تر است

"شاهرخی" حالا خیلی قوی شده بود. علاوه بر شهربانی، استانداری، مجلس و دولت از او حمایت می کرد. روزی پس از سخنرانی نزدیک ظهر برای چندمین بار مرا جلب کرده به شهربانی بردند، بی آنکه بازجویی کنند به زیرزمین ( زندان مرطوب و تاریک ) فرستادند. پاسبان های ملی خبر به دوستان دادند. دادگستری از این وضع با خبر شد.

با اعتراض به شهربانی، جای من تغییر کرد. مرا برای بازجویی بردند. رئیس اداره کارآگاهی مرا متهم به آشوب طلبی، قیام علیه امنیت کشور کرد. پاسخ های محکم دادم. دلایل اتهام را خواستم. دلیلی جز گزارش چند پاسبان بی اراده نبود که هرچه رئیس شهربانی دیکته کرده بود، امضاء کرده بودند .

"شاهرخی" باز هم زور زد بتواند حکم بازداشت مرا از "سلامی" رئیس دادگستری بگیرد. او اینبار امید زیادی داشت. برای اینکه از چند جهت، از طریق وزارت کشور و شهربانی کل به وزیر دادگستری شکایت شده بود که *دادگستری* درگزر نسبت به افراد آشوب طلب و ماجراجو ارفاق می کند. پرونده های متشکله را سرسری می گیرد، این باعث تجزّی و گستاخی افراد حزب ایران و دبیر این حزب در این شهرستان شده است.

"صارم" بوسیله لشکر خراسان، ژاندارمری و استانداری به دادگستری استان فشار آورده بود تا فعالیت ما را محدود کنند. ولی "سلامی" که یک قاضی باوجدان و شرافتمند و وطن پرست و آزادی خواه بود، پاسخ (کمپانی خیانت دولتی) را به مقامات می دهد و از این سو نیز به این فشار واقعی نمی نهاد. از این جهت بعد از چند روز پرونده متشکله وقتی به دادگستری رفت، دادگستری مرا آزاد کرد.

عقیده "شاهرخی" درباره ما این بود: *حزب ایران برای ما هزاران بار از حزب توده خطرناکتر است*<sup>۱</sup>.

او میگفت *باید این تشکیلات برچیده شود. دیگر اولیاء امور خراسان ... نمی توانند تابلوی حزب ایران را در این منطقه مرزی ببینند*. اما در همین ایام یکی از مسائلی که خان متجاوز را سخت خشمناک ساخته بود تا با هر وسیله شده رئیس دادگستری درگزر را بلند کند، جهاد حق طلبانه ما علیه نقشه های شیطانی "صارم" بود.

دره و حوزه – کلاته چنار یکی از مناطق مهم و حاصل خیز درگزر بود که پیشینه تاریخی بس افتخار آمیز داشت. مردم زحمتکش و قانع و سلحشور این حوزه، از نخستین گروه هایی بودند که پذیرای حزب ما شدند. مردم این نقاط در طول تاریخ مبارزات دامن دار و پیگیری علیه متجاوزان "قراقوم" داشتند و چون این حوزه در نوار مرزی در سنگر مقدم تعرض "ازبکان" و تاخت و تاز صحرا قرار داشت، همیشه اولین یورش بدخواهان متوجه آنان میشد. اسنادی که به امضاء "شاه اسماعیل صفوی" و سایر شاهان در دست بزرگان این حوزه است، نشانه مبارزات میهنی آنهاست و اگر شاهان بی ادراک قاجار این مرزداران را تقویت می کردند، اتک شمالی و نقاط باستانی "الو"<sup>۲</sup> طبق قرارداد "آخال" به چنگ روس ها نمی افتاد.

بخاطر شجاعت ها و حلاوت های اسلاف این مردم شاهان صفوی فرمانی به این مردم داده است که *نباید از آنان مالیات و هرگونه حقوق دولتی گرفته شود*. و اگر در این حوزه غیر از اینان کسی مقیم بود، شاید این نقاط هم ضمیمه

<sup>۱</sup> روزنامه باستان شماره ۶۱ - ۶ خرداد ۱۳۲۶

<sup>۲</sup> "الو" که با قرارداد "آخال" از درگزر جدا شد. اندکی بعد در آنجا "پارتانیا" قصور اشکانیان از زیر خاکها در آمد که اشیاء مکشوفه، موزه "عشق آباد" را غنی کرد. (رجوع شود به کتاب خاوران دلیر و اسناد "الو" چاپ روسیه)

"ترکمنستان" شوروی میشد. از اینرو در هر موقع که فرصتی بدست بیگانگان و بیگانه‌پرستان افتاده این مردم را آزار داده‌اند.

دره درونگر در جلو این منطقه قرار دارد که دربست در اختیار "صارم" است. آب رودخانه درونگر و همه مزارع و مردم این حوزه وسیع، تیول فنودالیسم آزمند درگز بود. او پس از تنفیذ کامل قدرت خویش در درگز با یک نقشه حساب شده بسراغ کلاته چنار رفت تا این منطقه را تیول خود سازد. زحمت‌کشان سلحشور و مبارز این نقاط که در حزب ما متشکل شده بودند، در برابر او ایستادند و از ما خواستند رفقای زارع خود را در برابر فنودالیسم حمایت کنیم. اینچنین جنگی بین ما و خان دولت‌مآب در گرفت.

"صارم" پس از اینکه از راه نفوذ فنودالیستی نتوانست این مردم را از پای در آورد، به دعوی مالکیت این نقاط پرداخت. با تطمیع کردن مأموران فاسد و "اسعدی" رئیس دزد اداره ثبت، دستگاه دولتی را بجان این مردم انداخت. کار بجائی رسید که باید محکمه رأی به حقانیت یکی از دو طرف دعوی بدهد. هیئتی از ثبت و دادگستری به کلاته چنار حرکت کرد. من ناگزیر در کنار "سلامی" قرار گرفتم. به محل رفتیم. تحقیقات محلی به زیان خان و اینگونه قیومیت "صارم" پایان پذیرفت.

در این سفر "صارم" توطئه قتل مرا ریخت، ولی پاسداری مداوم جوانان رشید ترکمن کلاته چنار تیر جان‌شکاف او را آماج سنگ جفا کرد. خان خونخوار و آزمند درگز که رودخانه درونگر و روستاها و دیه‌های آنرا تا نوخندان تیول خود کرده بود و میخواست با الحاق دیه‌ها و روستاهای کلاته چنار تمام منطقه نوار مرزی شمال و شمال شرقی را بالا بکشد، از مقاومت حزب ما سخت خشمناک شد. در کیسه‌ها را گشود، هدیه‌های نفیس و گرانبها را روانه مشهد کرد و از این رو، او در خراسان به **درخت جواهر** (معروف شد).

بقول یکی از فلاسفه، قدرت غرور می آورد. و همین غرور کافی است آدم‌هایی مثل "شاهرخی" که مار زخم‌خورده‌ای بود، با رسیدن به پست بخشداری و خدمت به "مکرم" در انتخابات، فکر کرد می تواند نیش خود را در بدن ما فرو ببرد. با تغییر رئیس دادگاه و آمدن یک رئیس پولکی و معتاد و سست‌اراده، گاف بزرگی داد.

در این روزها روزنامه‌های دیواری حزبی و سخنرانی‌های هفتگی ما بیش از پیش از حقوق دهقانان دفاع کرده مبارزه با فساد را کوبنده ادامه داد. یکی از شعارهای بسیار پر محتوای حزب این است:

**" با فساد اقلیت، جهل اکثریت مبارزه کنید "**

با سلطه روزافزون زورمداری و قرارگرفتن دزد پر سابقه‌ای مانند "مکرم" در پست نمایندگی مجلس، ادارات به سوءاستفاده‌های خود افزوده بودند. بویژه که "مکرم" شروع کرد به تعویض رؤسا و فرستادن دزدانی به درگز و رایج‌ساختن اخاذی و دزدی و رشوه. من در یک سخنرانی نظام ناسالم کشور را زیر سوال برده با تحلیل این شعار " : وقتی در یک کشور دستگاه حاکمه به تکالیف مردمی خود عمل نکرده، انقلاب ضروری‌ترین تکلیف مردم است " ، از مردم خواستم زیر بار دستگاه جیرمگیر فاسد نروند و افزودم:

-این انتخابات و محرومیت احزاب ملی، "دکتر مصدق" از فعالیت، بر ما مسلم شد دستگاه حاکمه می‌خواهد این جامعه از راه تحول انقلابی اصلاح شود. جامعه را بسوی شورش و آشوب و انقلاب سوق میدهد. مردم، زیربار زدها نروید. با دزدان مبارزه کنید. بدانید حق با درست‌کاران، با متقیان و حق‌طلبان است...

کار "شاهرخی" در پرونده‌سازی، حبس و توقیف آسان بود. چون از دو سو، هم از وزارت کشور و شهربانی صاحب اختیارات رسمی بود، در همه جا نیز دستگاه به ایذاء و آزار رفقای ما پرداخته بود، جو جیره‌گیر کشور را اسیر کرده بود.

روزنامه‌های دیواری ما مرتب به "مکرم" حمله می‌کردند. هشدار می‌دادند که بمردم با خبر شوید که "نزد بزرگ وکیل شما شده است". "دزدان پارتی، پشتیبان پیدا کرده‌اند. تسلیم ناپاکان نشوید."

گفتیم "شاهرخی" مدتی بود که شروع به اخاذی از مردم کرده بود. این اخاذی سبب شد فساد بگونه‌ای بیسابقه در همه جا بیشتر شد. هر روز در نقاط متروک شهر و اطراف اطاق‌های اعتیاد، شیرخانه‌ها دایر میشد. زنان منحرف علناً به اغوای جوانان می‌پرداختند. هرزخانه‌ها در نواحی مختلف جلو چشم مأموران شهربانی دایر میشد. مأموران علناً باین نقاط می‌رفتند حق و حساب آقای رئیس را می‌گرفتند.

ما بیکار نبودیم. مرتب پرونده مستند و محکم با شواهد و دلایل درست می‌کردیم. "شاهرخی" اینها را دلیل ضعف ما دانسته، حملات صریح و شدید ما را به "مکرم" وسیله قرار داد. در خرداد ۱۳۲۶ بود که مرا بازداشت کرد. اتهام من: تحریک مردم به آشوب و ناامنی، قیام علیه امنیت کشور، توهین به اولیاء امور بود. آگاهی یافتیم که عمال نوپافته محلی "مکرم" بوقلمون‌صفت‌ها، دشمنان دهقانان و کارگران از عوامل مهم بازداشت ما بودند. "سرهنک عشقی" عوض شد. جای او را یک افسر خوشگذران و ترسو گرفته بود که در اندک مدتی دزدان "آستان‌قدس لطف‌آباد" با هدایای نقدی و جنسی مرتب – از جمله پول، فرستادن میوه‌های خوب، کره، روغن و گوشت – او را آلت دست خود و اغراض خود قرار داده بودند.

"شاهرخی" بآسانی از رئیس دادگستری که آدم سخت‌الکلی و معتاد و ناپاک بود، استفاده کرد و بآسانی قرار بازداشت مرا بمنظور تکمیل پرونده گرفت.<sup>۳</sup> دادگستری به او اجازه توقیف و بازداشت مرا داد.

نوکر تربیت یافته "مختاری" پس از اینکه چند روز مرا به انفرادی تاریک و مرطوب فرستاد ناگزیر جای مرا تغییر داد و سرانجام در یک سلول خصوصی جای داد.

این سلول در حیاط اداره شهربانی بود. در آن دو نفر از اعیان درگزر نیز زندانی بودند.

این دو نفر "خواجه محمد خواجهزاده" پسر "حاج الشوردی خواجهزاده" برادر همسپک مبارز و دیر با ما "قربان‌محمد خواجهزاده" و دیگری "میرزا داوود حسنی" برادر زاده "صارم" بود. این "میرزا داوود" آدم شرور و مردم‌آزاری بود. تا حالا متهم به چند قتل و بی‌ناموسی بود. اتهام این بار او نیز آدم‌کشی بود. ولی چون پول و پله و نفوذ محلی زیاد داشت و همیشه سبیل شهربانی‌چی‌ها را چرب می‌کرد، او را در این سلول زندانی کرده بودند. خود من تعجب کردم که چرا مرا به این سلول آورده‌اند. چگونه نوکر آدمکش "مختاری" به شفقت آمده‌است؟ ولی انتظار دیگری داشتم. میدانستم برنامه‌ای در کار است.

(یواشکی به من خبر دادند بالاخره کار خوبت را کردی، رفیقت را بزدان کشیدی (از این خبر مأموران شهربانی، ابتدا یکه‌خوردم که چه کسی را بازداشت کرده‌اند. بعد معلوم شد پرونده مستند و محکمی که ما برای "مدیر" - جاسوس روس‌ها و رئیس دست‌نشانده شهربانی درگزر - درست کرده بودیم، حال که ارباب‌های او ایران را ترک

<sup>۳</sup> روزنامه نبرد امروز، روزنامه موقتی ارگان حزب در تهران، خبر این بازداشت را درج کرد. ۱۷ خرداد ۱۳۲۶

گفته‌اند، به نتیجه رسیده است. او که در درگذر زندگی می‌کرد، هنوز به روس‌ها امیدوار بود. ناگهان حکم بازداشت او از سوی دادستانی لشکر خراسان صادر می‌شود.

او را بازداشت کرده‌اند. در طبقه دوم بخش اداری شهربانی چند روز است باصطلاح زندانی است. بلی، عیب جامعه ما اینست که جاسوس‌ها همیشه مورد توجه هستند. بجهت قدرت خارجی که پشت سر آنهاست، هوایش را همیشه دارند. شما در تاریخ دویست ساله اخیر نگاه کنید. ما سه صدراعظم و نخست‌وزیر ملی و خدمت‌گزار داشتیم: "قائم مقام"، "امیر کبیر"، و "دکتر مصدق". چه به سرشان آوردند؟ اما...

یک روز دیدم "مدیر" را به سلول ما آوردند. او دیگر آن مرد وقیح و جاسوس خودکامه و آدمکش و بی‌ناموس دیروز نبود. موش شده بود. بی آنکه بمن اجازه دهد، مرا بغل گرفت. رویم را بوسید. خم شد دستم را ببوسد، نگذاشتم. احترام تملق‌آمیز بمن می‌کرد. از بیرون میوه و غذا برایش می‌آوردند، به اصرار سهمی برای من منظور می‌کرد. شب سوم بود، دیدم نیمه‌شب یکی کنار بستر من گریه می‌کند. "مدیر" بود. گفت: *بجان من در دست تست. روس‌ها مرا گول زدند، من بد کردم مرا ببخش. گفتم به من زیاد بدی نکرده‌ای. من آنچه مربوط بخودم باشد، گذشت می‌کنم. ولی کار وطن تعلق به همه دارد. شکایت دیگران بخودشان مربوط است.*

گفت: *اگر شما مرا ببخشید، من نجات پیدا می‌کنم.*

ولی رنود بخاطر خودشان هم که باشد دنبال کار او بودند. همه ثروتمندان، ریش‌سفیدان و خان‌ها و مالکین بزرگ دست به دست هم دادند با کفالت چند نفر او آزاد شد... بعد ناپدید گردید. خبر از آلمان شرقی می‌آمد که در زیر سایه اربابان به زندگی کثیف خود ادامه می‌دهد.

از نجات او جاسوس‌ها و پولداران اپورتونیست عمله و اکره آدمکش ناموس‌فروش نفسی براحتی کشیدند. چه، می‌ترسیدند اگر کار به بازجویی دقیق و محاکمه می‌کشید، خیلی رازها برملا میشد.

"شاه‌رخ" در غیاب من فکر می‌کرد حال که من در زندانم می‌تواند نیت خود را انجام دهد، رفقای مبارز و شجاع اعضاء کمیته را خواست آنها را تهدید فشار قرار داد که *باید صورت افراد خودتانرا به شهربانی بدهید، والا حزب را تعطیل و شما را در کنار "قاسمی" خواهیم فرستاد.* رفقا سخت ایستادگی کرده حتی حاضر نشدند صورت اعضاء کمیته و مسئولین را بدهند.

رفقا مراتب را به تهران و کمیته مرکزی گزارش کردند. یکی از رهبران حزب در یک برخورد سیاسی از "مکرم" نماینده درگذر گله می‌کند. او که آدم زیرکی بود، اظهار بی‌اطلاعی کرده می‌گوید: *حزب ایران درگذر مورد احترام مردم است. بهترین مردان و جوانان در این حزب جای گرفته‌اند. من این پلیس نزد را بجای خود خواهم نشاند.* از رئیس دادگستری استان توضیح درباره بازداشت من می‌خواهد. رئیس دادگستری به رئیس دادگستری درگذر اعتراض می‌کند.

کمیته مرکزی اقدامات مجذانه و پی‌گیر می‌نماید. از شهربانی و بدعت‌های خودکامانه این نوکر "مختاری" به وزارت کشور و شهربانی انتقاد و اعتراض می‌کند.

طولی نکشید مرا آزاد کردند. جلسه کمیته شهرستان تشکیل شد. اختیارات لازم بمن داده شد. دزدی‌ها، اخاذی‌ها و سوءاستفاده‌های این دزد که موجب گله بعضی از محترمان شهری ما شده بود، برملا شود.

این هم ریزدرآمد شهربانی درگذر

روزنامه "مرد امروز" در این سال پر تیراژترین و مؤثرترین و افشاگرترین روزنامه‌های ایران بود. مدیر و نویسنده آن "محمد مسعود" بود؛ تا حدی که مطالب روزنامه حاکیست، نه تنها وابستگی به چپ یا راست نداشت، بلکه سخت‌ترین حملات را به کارگزاران و وابستگان سیاست خارجی می‌کرد و سرانجام نیز بر سر این مبارزه کوبنده در همین سال با یک دسیسه پیچیده - کمپانی عمال خارجی و ارتجاع و دربار - ترور شد. ابتکارات او در روزنامه‌نگاری بی‌سابقه بود. در این سال که "قوام" با فرستادن نوکران خود به مجلس در اوج سریر خودکامگی و زورمندی قرار گرفته بود، به نام وی در یکی از محاضر اسناد رسمی کشور سندی به ثبت می‌رساند که اینجانب بموجب این سند برای خدمت به مملکت و جامعه تعهد می‌نمایم یک میلیون ریال به خود یا ورثه کسی بپردازم که "قوام‌السلطنه" را در زمان زمامداری یعنی قبل از سقوط کابینه او معدوم نماید.

"مسعود" بدنبال این مقاله مبارزه خود را بگونه پنهانی و زیر زمینی ادامه داد. این روزنامه مقاله‌ای بامضاء من با تیتُر: "این هم ریز درآمد شهربانی درگز" در تاریخ ۱۳ تیرماه ۱۳۲۶ چاپ و انتشار داد. اینک عین مقاله:

هفتاد و چهار هزار و سیصد و چهل ریال سوءاستفاده شهربانی درگز

قسمتی از سوءاستفاده‌ها و اخاذی‌های اردیبهشت ماه "ستوان شاه‌رخی" کفیل بخشداری، رئیس شهربانی درگز:

۱. مبلغ هفده هزار و ششصد ریال عواید حاصله از اجازه حمل ۸۸ کامیون گندم و جو از قرار هر کامیون دویست ریال.

۲. مبلغ چهار هزار و چهار صد ریال عواید حاصله ماهیانه از ۸ باب شیرخانه شهر از قرار هر بابی شبانه، شصت ریال.

۳. دو هزار و یکصد ریال فوق‌العاده و حق‌الجواز کسب از قصاب‌ها و نانواها.

۴. یکهزار و نهصد ریال وصولی از حقوق حقه پاسبان‌ها از قرار هر پاسبانی در ماه بیست ریال باضافه فوق‌العاده عدم انتقال و غیره.

۵. مبلغ دوازده هزار ریال بابت حق‌العمل در همراهی با محتکرین و شرکت در معاملات خواربار و حق‌الزحمه مخالفت با اجتماع اهالی بر علیه محتکرین و تهدید آنها.

۶. مبلغ سه هزار و دویست ریال حق و حساب وصولی از مسافرین کامیون‌ها بنام اجازه مسافرت با اتومبیل‌های باری.

۷. مبلغ هیجده هزار ریال کل عواید وصولی از بیکال‌های باغ‌مکاران بنام حق‌الزحمه آبیاری و فروش آب "آستان‌قدس" بخود "آستانه" و "شرکت فلاحتی".

۸. پنج‌هزار و یکصد ریال حق و حساب وصولی از جعبه‌های زردآلو و گوجه و گونی‌های خیار و بمنظور عدم‌ممانعت از حمل میوه به قوچان.

۹. جمع اقلام و عوایدی که صرف‌نظر از جنبه‌های سیاسی و انتظامی و رسمی با زحمات زیاد بدست آورده‌ام، فقط متعلق به اردیبهشت ماه می‌باشد. چه خوب بود میزان اخاذی‌ها و سوءاستفاده‌های شخصی "ستوان شاه‌رخی" در ماه‌های آینده نیز از این مبلغ که جمع آن هفتاد و چهار هزار و سیصد و چهل ریال می‌باشد، تجاوز ننماید. ولی بطوری‌که اوضاع نشان می‌دهد سوابق امر دخالت در خرید تریاک و پپله قاچاق و غیره دلالت می‌کند، شاید در ماه‌های آینده از این میزان افزایش یابد.

خدا بداد این ملت بی‌پناه برسد.

"ابوالفضل قاسمی"

### "من باید قاسمی را بکشم"

در حزب بودم که خبر آوردند که "شاهرخی" از تلفن‌خانه با شهربانی استان صحبت می‌کند. ولی پس از تلفن داد می‌زد: من باید "قاسمی" را بکشم! او آبروی مرا برده خدمات مرا در شهربانی هیچ کرده است! همانجا دستور می‌دهد تلفن کلانتری لطف‌آباد را بگیرند، به رئیس کلانتری تلفن می‌کند، فوراً خودت را به درگز برسان، مرا مشهود خواسته‌اند باید حرکت کنم.

من خودم فهمیدم چه دسته گلی به آب داده‌ام. رئیس کلانتری به شهر رسید. "شاهرخی" او را به جای خود گذاشت. با وسیله‌ای که برایش تهیه دیده بودند، به مشهود حرکت کرد. "ستوان هاشمی" رئیس کلانتری با من ملاقات کرد. گفت: چه کار کرده‌ای؟ در روزنامه چه نوشته‌ای که فشار خون آقای رئیس بالا رفته بود، می‌لرزید؟ می‌گفت: حساب من و او بعد از برگشت از مشهود...؟! من فوراً دو نفر از رفقا را در پست‌خانه گذاشتم، همین‌که پست رسید فوراً مرا خبر کنند.

حرکت رئیس شهربانی و موضوع روزنامه بسرعت در ادارات و شهر پیچید. همین‌که پست رسید من روزنامه‌های رسیده را گرفتم. اطلاع ندادم در کدام روزنامه مطلبی راجع به "شاهرخی" نوشته شده است. ولی خودم مراقبت کردم که روزنامه "مرد امروز" را از دستبرد حفظ کنم. و مراقبت شد که روزنامه درست پخش شود. مشترکین بیشتر خودشان به پست‌خانه آمده بودند روزنامه‌های‌شان را بگیرند. همین‌که روزنامه‌ها از دستبرد رهایی یافت، من روزنامه "مرد امروز" را نگاه کردم. بلی، دیدم مقاله من چاپ شده است. بلافاصله روزنامه به تابلو جراید جلو حزب نصب شد. مردم ریختند که آنرا بخوانند. آنهایی را که من به "مرد امروز" آبیون کرده بودم، خانه و اداره و محل کارشان شلوغ شد تا ببینند این چه مقاله‌ایست که شهربانی را ناراحت کرده، مانند بمب در مشهود و شهربانی استان و استانداری منفجر شده است؟ تحلیل‌ها و تفسیرهای محلی شروع شد. هرکس در مسئله مربوط به خودش می‌گفت بکار خطرناکی است. ولی درست عین حقیقت نوشته شده است. از گاراژدار، حمامی، نانوائی، قصابی، شیرمخانه‌دار تا تاجر، راننده، باغدار و باغظرمکار اطراف شهر، پاسبان و میوه فروش همه می‌گفتند: آقا درست است. این مرد که پدر ما را در آورده است. ما دزد دیده بودیم، ولی نه به این قهاری، پررویی و سمجی. "قاسمی" هر چه نوشته درست است.

سه روز از این واقعه گذشت. خبر دادند که "شاهرخی" از مشهود بسوی درگز حرکت کرده است. یک‌عده روی دلسوزی بمن گفتند: آقا شهر را ترک کن به مشهود برو. ممکن است، این مرد که بتو صدمه رساند. من با پیش‌بینی لازم که حزب کرده بود، از جایم تکان نخوردم. در شهر ماندم و در انتظار حوادث.

رئیس شهربانی وارد شد. رؤسا و عده‌ای از متنفذین بدیدنش رفتند. خبر آوردند میدانی چه دسته‌گلی به آب داده‌ای؟ شهربانی کل راجع به این مقاله به "سرتیپ شوکت" رئیس شهربانی استان تلفن کرده، از این مقاله که باعث آبروریزی شده سخت عصبانی بوده است. "شاهرخی" وقتی به شهربانی استان می‌رود، "تیمسار شوکت" به او توهین می‌کند و می‌گوید: اگر اینها درست باشد، به زندانت می‌اندازم، پدرت را در می‌آورم. چرا باید چنین رفتار کنی که دبیر یک حزب نیکنام و معروف چنین بنویسد؟ ...



"برهمنده" نماینده "مکرّم" در استانداری گفته بود در اول کار "مکرّم" آبروی ما را بردی. همه فکر می کنند ما ترا به نزدی وادار کرده ایم.

دیدارکنندگان دقیق می گفتند؛ گویا او را از کفالت بخشداری برداشته اند. چند روز بعد بخشدار وارد شهر می شود...  
رفقا جمع بودند که ناگهان امام جمعه شهر با چند نفر وارد خانه ما و اتاقم شدند. بعد از دقایقی امام جمعه "سید محمد مدنی" گفت بما از شما خواهش می کنیم بی اینکه دلیل بیاورید، بلند شوید با هم برویم با آقای رئیس شهربانی آشتی کنید.

من هرچه خواهش کردم که از اینکار منصرف شوند، راضی نشدند. مرا همراه خود برای آشتی به منزل "شاهرخ" بردند.

سه چهار نفر از رفقای ورزشکار همراه من راه افتادند. یک نفر قبلاً رفت و به مردم ماجرا را خبر داد. منزل رئیس شهربانی تو خیابان بود. همینکه در مسیر حرکت مردم با خبر شدند، عده ای نیز با فاصله عقب من آمدند. به در خانه "شاهرخ" رسیدیم. وی همینکه فهمید من آمده ام در حالی که اسلحه کمری در دستش بود، عربده کنان به من حمله ور گردید. عده ای جلوی او را گرفتند. من ایستادم، داد زدم:

-این دزد را ولش کنید ببینم چه غلطی می خواهد بکند.

تکه تکه می کنم.

-خیال کردی. مردکه تو اینقدر خرفتی نمی فهمی که دوره عوض شده. اربابت "مختاری" تو هلو دونی...

### لمپن بی مشّت و اسلحه

چند نفر پاسبان از خواص "شاهرخ" در جلو خانه بودند. رفقای ورزشکار ما نیز خود را آماده واکنش احتمالی کرده بودند. ریش سفیدان محلی میانجی گری کردند که نباید این مجادله ادامه داشته باشد. باید شما هر دو ساکت شوید تا فرمولی برای حل اختلاف پیدا کنیم.

عین همین مجادله با پختگی بیشتر در تهران بین حزب و شهربانی کل کشور بوجود آمد. در مشهد نیز بین "دکتر مهندس امیر پایور" نماینده کمیته مرکزی با شهربانی مشهد گفتگو پدید آمد. تا سرانجام قرار شد هر دو ما به مشهد احضار شویم تا بازرسی برای رسیدگی به درگز اعزام شده و به قضایا رسیدگی کند.

"سرگرد نیازمند" رئیس پلیس مشهد مأمور اینکار شد. او با ریش سفیدان و مردم آشنایی و تفاهم دیرین داشت. مدتی در این شهر رئیس شهربانی بود و رفتار خوبی داشته است. جالب است این نکته گفته شود وقتی به مشهد آمدم، خود را به "تیمسار شوکت" معرفی کردم. او تعجب کرده و گفته بود پس با دیدن "قاسمی" فهمیدم حق با اوست. این کهنه شهربانی چی طوری "قاسمی" را بمن معرفی کرده بود که فکر می کردم با یک لمپن بزن بهادر روبرو می شوم، ولی فهمیدم اشتباه می کردم.

### دزد و پرونده ساز نیرنگ باز

با برنامه ریزی دقیق و منظمی که شده بود با ورود بازرس ریش سفیدان و بزرگان شهر به استقبال بازرس رفتند، اعلام کردند اگر دوباره "شاهرخ" به درگز بیاید، خون راه می افتد، توهین به شهربانی می شود. دستجات از پاسبان تا بازاری، کارگر و کارمند از نانوا و قصابی و حمامی، میوه فروش و گاراژدار تا پوستین دوز و اطاق دار!

مشروب‌فروشی و قاچاقچی اسناد دزدی و اخاذی، کاهبرداری او را ارائه دادند. بدستور "شوکت"، "شاهرخی" تعویض و در اختیار کارگزینی قرار گرفت.

چند روز بعد "شوکت" مرا احضار کرد. گفت: *باز میان افسران شهربانی کسی را انتخاب کن به درگزر بعنوان رئیس شهربانی بفرستم. بگویم به من کسی را نمی‌شناسم و نه اینکار را خواهم کرد. شما شخص وظیفه‌شناس پیرو قانون و بی‌نظر به درگزر بفرستید، خواهید دید، همه مردم مقدم او را گرامی خواهند داشت.*

"صارم" که همیشه با هشیاری و حاتم‌بخشی نفوذ فئودالیستی خود را در درگزر حفظ می‌کرد، تسلیم "مکرم" شد. قرار شد خان هرچه می‌برد با "حسن خان کاشی" نصف کند. عده‌ای از اطرافیان او از "صارم" فاصله گرفتند، به "مکرم" پیوستند.

رؤسای دارائی و بهداری، دادگستری، سازمان‌های تابعه وزارت کشور، "آستان‌قدس" تسلیم "مکرم" شدند. انجمن شهر بوسیله چند تن از معتمدان اپورتونیست پذیرای نفوذ "مکرم" شدند. ما بدنبال یک بحث مفصل تحلیلی اولویت در مبارزه را با "مکرم" و ادارات فاسد و غارتگر نهادیم.

درگیری ما بتدریج با نفوذ "مکرم" و مبارزه با فساد نوین شروع میشد. ادارات بسرعت با پشتیبانی "مکرم" و عمال او و تبلیغ این موضوع که "مکرم" وکیل دربار است علناً به رشو‌مخواری و اخاذی پرداختند. کار اقتضای اخاذی بدانجا رسید که این کار در ملاء عام صورت می‌گرفت. از آنجمله عده‌ای به حزب شکایت کردند که بهداری دولتی شهرستان برای بیماران ویزیت تعیین کرده است. "دکتر ابریشمی" رئیس بهداری از بیماران و مراجعان ویزیت می‌گیرد. من خودم به بهداری سر زدم و دیدم بلی، بیماران که نان شب ندارند باید نفری پنجاه ریال ویزیت بدهند. خبر فرستادم: *بهداری یک سازمان دولتی است و شما از دولت حقوق می‌گیرید، نمی‌توانید در بهداری از مردم پول بگیرید. جواب رسید: اختیاردار درگزر "مکرم" است. هرچه دلمان می‌خواهد با این پارتی می‌کنیم. ارتباطی به شما ندارد. ما نوکر "مکرم"، "مکرم" نوکر "شاه" است.*

"محمد خان رزمجو" یک پیشه‌ور حزبی بود. او را خواستم و ۵ عدد اسکناس ده ریالی به او دادم که بچه‌اش را برای معاینه به نزد رئیس بهداری ببرد. نامه شکوائیه‌ای آماده کردم که در آن شکایت از بهداری و پول‌هایی که بعنوان ویزیت با شماره نوشته بود، قید شده بود. این نامه‌ها با عناوین: (فرمانداری، دادگستری، شهربانی و حزب ایران) تهیه کردیم. با امضاء "رزمجو" به مقامات مربوطه دادیم. من بعنوان رهبر حزب و دفاع از یک حزبی، رفقا را تقسیم کردیم. مسئولان دولتی را به بهداری بیاورند. خود من به دادگستری رفتم. نماینده دادسرا را به بهداری آوردم. اسکناس‌ها با همان شماره از کشو میز او خارج شد. بیماران نیز اقرار به پرداخت ویزیت به رئیس بهداری بهنگام کار دولتی در بهداری کردند. پرونده سنگین با جرم مشهود و روشن تشکیل گردید. باند "مکرم" به دزد بزرگ مجلس‌نشین متوسل شدند و دستورات از بالا در تهران و مشهد صادر شد، جرم را سمبل کنند. ولی جرمی به این روشنی و محرز را چه کسی می‌توانست از بین ببرد و پرونده را بکلی ببندد؟

ما اشتباه می‌کردیم. این آقا سالها در درگزر ماند، مال و ثروتی بهم زد، با بزرگان محل وصلت کرد. ولی حزب ول‌کن قضیه نبود. مرتب در روزنامه‌ها آنقدر نوشت دستگاه را در فشار گذاشت تا او را از درگزر بیرون کردیم. برای اخاذی و پول‌ستانی و سوءاستفاده او مراجعه شود به روزنامه‌های "پرخاش"، "حمله" و "جبهه"...

**باز هم توقیف و دستبند و حبس**

اظهار عجز پیش ستمگر زابلهی است      اشک کباب باعث طغیان آتش است

"صائب"

وارد سال ۱۳۲۷ شدم، سالی پر ماجرا برای همه سیاست‌پیشگان، آزادی‌خواهان و هواخواهان مشروطیت و حکومت قانون. سال تلاش استعمار و استبداد برای استحکام‌بخشیدن به پایه‌های لرزان قدرت خویش در یک کلام، سال برخوردها و اجرای نقشه‌ها.

پس از سقوط دولت "قوام"، همینکه "حکیم‌الملک" روی کار آمد، عمال دیرین استعمار از "سید ضیاء" تا "تقی‌زاده" همه در صحنه ظاهر شدند. "ایدن" وزیر خارجه قدرتمند و دسیسه‌گر بریتانیا به ایران سفر کرد، از "شاه" دعوت نمود به لندن سفر کند.

سوء استفاده استبداد و استعمار از مسئله آذربایجان، جنایات شرم‌آور ارتش ایران در آذربایجان که گفته شده ... بهانه به دست بدخواهان داد تا دموکراسی نیم‌پند شش ساله را تبدیل به خودکامگی و زورمداری کنند.

دیدیم از نتایج این نظام دیکتاتوری بود که در درگزر یک پلیس دست پرورده "مختاری" چگونه به اعمال ما می‌خندید. خوشبختانه واکنش ما بسیار خوب بود. ولی در اواخر سال ۱۳۲۶ بود که قلم بزرگترین روزنامه‌نگار افشاگر ما در خون نشست. ظاهراً این ترور جنبه خارجی نداشت. ولی در حقیقت آغاز یک دوران زور و خفقان، ترور اندیشه و عقیده بود. آتش ماجراجویی و بیگانگی‌پرستی که حزب توده و اعوان و انصارش به پشتیبانی روس‌ها در پنج سال روشن کرده بودند، اینک زمینه را برای واکنش مخالفان فراهم کرده تا دمار از روزگار همه آزادی‌خواهان در آورند. "شاه" نیز در راستای تدارک دیکتاتوری با این برنامه کاملاً موافق بود.

بنابراین همه نیروهای اهریمنی به اصطلاح خود به "بهسازی" محیط پرداختند.

هنوز سال ۱۳۲۶ به پایان نرسیده بود که رادیوهای خارجی به نقل از نامه هفتگی "اکسیون" چاپ پاریس خبر دادند که دولت "حکیمی" بنا به توصیه وزارت خارجه آمریکا طرحی برای توقیف عناصر آزادی‌خواه ایران تدوین و به تصویب کمیسیون امنیت ستاد ارتش رسانیده است. جهت اجرای این طرح در بعضی شهرستانها کمیسیونی بنام "شورای امنیت" تشکیل یافته و در تهران نیز کمیسیون عالی‌مقامی برای این منظور بوجود آمده است.<sup>۵</sup>...

وقتی این دستور به استانداری خراسان رسید، عمال "مکرم" و "صارم" از آن بسود خود برای خراسان استفاده کردند. دستگاه‌های دولتی و "آستان‌قدس" نیز دل‌پری از مبارزات بنیادی حزب ایران درگزر داشت. از اینرو اول شهرستانی که "شورای امنیت خراسان" روی آن به تصمیم‌گیری پرداخت، درگزر بود.

حزب ایران متهم به اندیشه اشتراکی و تحریک دهقانان به دفاع از حقوق خود و مبارزه با دستگاه‌های انتظامی شد. شهربانی و ژاندارمری استان بطور جدی خواست که تکلیف این حزب در درگزر باید روشن شود. حزب توده بگونه ظاهری و با تئوری از حقوق دهقانان و کارگران سخن می‌گفت، ولی همیشه مصالح "آستان‌قدس" را رعایت کرده مردم را علیه دولت و قوای انتظامی تحریک نکرده است. ولی این حزب در درگزر در همه قریه‌ها و روستاها علیه

<sup>۵</sup> گذشته چراغ راه آینده است.

ملاکین بزرگ و فنودال‌ها که حامی حکومت مرکزی هستند مردم را بر می‌انگیزاند. مقالات مسئولان و رهبران این حزب در روزنامه‌های مرکز بهترین سند محکومیت این حزب است. باید این حزب تعطیل شود.

بر اساس این نظرات، دستورات محرمانه از سوی استاندار به درگز صادر گردید. "شورای امنیت" در درگز تشکیل گردید. از دو جهت "شورای امنیت" بگونه جدی و فوری در این مورد تصمیم گرفت. یکی اینکه حزب ایران درگز مانند نگرهبانی مراقب همه اعمال دزدان و نابکاران بود، نسبت به کوچکترین تجاوز به حقوق مردم واکنش نشان میداد. از اینرو ممر مداخل و عایدی دزدان اداری و غارتگران "آستان قدس" بسته شده بود و از سوی دیگر دو قدرت ضد ملی "مکرم" و "صارم" هر دو دشمن حزب ایران بودند.

پس از بحث‌های زیاد "شورای امنیت" به این نتیجه رسید *ما در درگز قادر نیستیم عکس‌العملی نسبت به "قاسمی"* نشان بدهیم، *بخاطر افکار عمومی که در بست در اختیار "حزب ایران" است.* از اینرو از "شورای امنیت" خراسان خواسته شد، مجری احکام کیفر "قاسمی" شود.

"شورای امنیت" استان بر اساس ماده واحده مجازات افراد شرور و مخالف امنیت عمومی حکم تبعید پنج سال "قاسمی" از خراسان را صادر کرد. شهربانی خراسان "تیمسار شوکت" مأمور اجرای آن شد. همه متنفذان سیاسی محلی خود را هم‌آهنگ با این تصمیم کردند.

"شوکت" رئیس شهربانی درگز را به مشهد فرا خواند. او اظهار عجز و ناتوانی از توقیف و تبعید "قاسمی" می‌کند. برنامه به دام انداختن "قاسمی" طرح و بدست "شوکت" به اجرا گذاشته می‌شود.

## ۱۰ - روایت زندان بعد از انقلاب

روز شنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۵۹ توطئه کودتای نافرجام نوژه کشف شد. گروهی از سران و فعالان و کارگزاران نوژه و عناصر مشکوک و متهم دستگیر شدند. من در سفر کوتاه شمال بودم. همانروز به تهران بازگشتم. این خبر را در جراید خواندم. شتاب من برای بازگشت به تهران جهت شرکت در سخنرانی هفتگی جبهه ملی بود. همانروز عصر این سخنرانی برگزار میشد. سخنران "دکتر مدنی" بود. علاقه داشتم در این لحظات حساس تاریخی مطالب او را بشنوم.

فقیه شهر بیا که فکر انقلاب کنیم      شراب سرکه شد سرکه را شراب کنیم

آخوند "صاحب‌لار خویی" (هشت‌الهمت)

### کودتای نوژه

روز شنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۵۹ توطئه کودتای نافرجام "نوژه" کشف شد. گروهی از سران و فعالان و کارگزاران نوژه و عناصر مشکوک و متهم دستگیر شدند. من در سفر کوتاه شمال بودم. همانروز به تهران بازگشتم. این خبر را در جراید خواندم. شتاب من برای بازگشت به تهران جهت شرکت در سخنرانی هفتگی جبهه ملی بود. همانروز عصر این سخنرانی برگزار میشد. سخنران "دکتر مدنی" بود. علاقه داشتم در این لحظات حساس تاریخی مطالب او را بشنوم. وقتی به سازمان مرکزی جبهه ملی وارد شدم، یکی از دوستان گفت *«تو هنوز در نرفته‌ای؟»* در پاسخ توضیح بیشتر من اضافه کرد: *«علام شده است که حزب ایران کودتای نوژه را رهبری کرده است. با این تهمت حتماً در تعقیب تو هستند.»* چون دبیر کل حزب ایران بودم، پس از پایان سخنرانی افراد کمیته مرکزی را که در آنجا بودند خبر کردم تا نشستی داشته باشیم و اوضاع را بررسی کنیم.

باشگاه مرکزی حزب ایران در نزدیکی جبهه ملی قرار داشت. بفاصله چند دقیقه کمیته مرکزی در حزب تشکیل شد. پس از بررسی به این نتیجه رسیدیم: *«جانشین برای افراد تعیین شود که اگر افراد کمیته دستگیر شدند دیگران حزب را رهبری کنند.»*

جلسه در حدود ساعت ده شب تمام شد. راهی منزل شدم. منزل من در یک ناحیه کمجمعیت قرار داشت. معمولاً در این اوقات حدود خانه خلوت بود. وقتی اتوموبیل ما سر محله‌ای که من در آن می‌نشستم رسید، مردی را با چهره‌ای حزب‌الهی دیدم که حدس زدم منتظر من است. راننده ماشین که از دوستان و رفقای حزب بود گفت: *«بهتر است مستقیم برویم و وارد "کوی مهران" نشویم. گفتیم بما که کاری نکرده‌ایم از چه بترسیم، بطرف خانه بروید.»*

سر خیابان فرعی چند اتوبوس مشکوک با سرنشینان معلوم‌الحال پارک کرده بودند. همانجا از ماشین پیاده شدم. در اطراف چهارراه چند گردهمایی چند نفری دیده میشد که با چشم‌های نگران مرا نگاه می‌کردند. وارد خیابان فرعی شدم. همینکه در خانه را که نیمه‌باز بود گشودم، افراد مسلح از چند سو مرا در محاصره گرفتند.

مرا وارد ساختمان کردند. دیدم دختر و پسر مرا در حال نشانده‌اند. اخطار کرده‌اند با هم صحبت نکنند. خودشان نیز اتاق‌ها را بهم ریخته مشغول بازرسی هستند. حکم بازداشت مرا از سوی دادستانی ارتش ارائه و توقیف کردند. بهنگام

خروج خواستم که قرص بیماری قلبم را بردارم، نگذاشتند. دم در مرا سوار ماشین کردند. همینکه از محله خارج نمودند دستبند بدستم زده آنرا به دستگیره در قفل کردند، چشمانم را نیز بستند.

بعد از گردشی طولانی در نقاط مختلف و توقف و اخذ دستورات اتوموبیل در جایی متوقف شد. طولی نکشید در ماشین باز شد. شخصی با ادای سلام پیدا بود که فرد مهمی است وارد اتوموبیل شده در ماشین را بست.

من همچنان چشم بسته بودم. نمیدانستم در کجا هستم. سرنشینان اتوموبیل کی ها هستند. صدایی مرا مخاطب قرار داد: شما "ابوالفضل قاسمی" دبیر کل حزب ایران هستید؟ در پاسخ مثبت من گفت: آقای ضدانقلاب حالا کوتاه می کنی؟ گفتم بروم خبر ندارد.

بعد از مکث پرسید:

نظر شما نسبت به ولایت فقیه چیست؟ گفتم: ما هرگونه تکدیوان سالاری را در هر نظام چه پلوتوکراسی چه تئوکراسی مردود و محکوم می کنیم.

با چندتا فحش آبدار در حالیکه در ماشین را بهم زد، دستور داد: *بین فلان فلان شده را ببرید* به ۲۰۹.

این آنچه بود تا نزدیک در زندان بر من گذشت. و اگر بدتر از این هم باشد، برای من قابل تحمل و توجیه بود. ولی نمیدانم این ناهنسان ها که دعوی انسانیت می کنند با زن و بچه مردم چکار دارند.

پس از بازداشت من "آقای زواره‌ای" معاون وزارت کشور در تلوزیون ظاهر شد. بعد از هزار تهمت و بد و بیراه شماره تلفن خانه مرا از تلوزیون به حزب الله میدهد که بلافاصله تهدیدها و فحش ها شروع می شود. به خانواده من اعلام میدارند: شما را می کشیم، خانه‌تان را آتش می زنیم، تکه تکه‌تان می کنیم... اگر گناهی کرده‌ام، من کرده‌ام به خانواده و زن و بچه‌ام چه ارتباط دارد؟

آیا اینست معنای اسلامی که شما دارید؟ آیا اینست عدالت الهی؟

### زندان خطرناک‌ها

در اوایل سال ۱۳۵۶ به دنبال نامه سرگشاده سران جبهه ملی و اعلام جرم من علیه حکومت وقت، در سال ۱۳۵۶ در یک حادثه مشکوک تصادف اتوموبیل، من دچار انفارکتوس شدم. مدتی در بیمارستان "امام خمینی" و سپس بیمارستان "سعادت‌آباد" در (C.C.U.) بستری شده و سپس برای معالجه عازم اروپا شدم. طبق تشخیص اطباء در آلمان و فرانسه، من به بیماری "آنژین صدری" مبتلا شده بودم. باید مرتب دواي قلب و فشار خون مصرف نمایم. بهنگام بازداشت در منزل اصرار کردم، اجازه بدهند دواي قلبم را که دو قوطی بود، بردارم. اجازه ندادند. در سلول انفرادی ۲۰۹ حالم بهم خورد، دوا خواستم. یک آسپرین بمن دادند.

نیمه شب مرا به زندان ۳۲۵ و سلول انفرادی منتقل کردند. بعدها بازجو بمن گفت: *میدانید اسم این زندان چیست؟* پس از پاسخ منفی من اعلام داشت: *بین زندان خطرناک‌هاست*. چند لحظه پس از ورود به سلول انفرادی پاسداری برایم یک پتو آورد. صبح روز بعد مرا از این سلول به سلول شماره ۱ منتقل کردند. این سلول در ابتدای بند قرار داشت. یک لیوان، یک بشقاب و یک قاشق هم بمن دادند.

آنروز بدون حادثه گذشت. ولی مرتب صدای فحش و کتک، ضجه، ناله بگوش می رسید. اول شب اخبار از تلوزیون بندهای ۵ و ۶ پخش شد که صدای آن بسیار پائین و ضعیف به ما نیز میرسید. آنچه مفهوم بود اخطار امام بود که به

هیچ کس رحم نکنند، تحویل جوخه اعدام بدهید. که مسئولان بخوبی اجرا می کردند. مرتب خبر سپردن افسران کودتاجی به جوخه اعدام بود.

حمام خون راه افتاده بود، فتوا کاملاً روشن و قاطع و جبارانه بود!

"هیچ کس حق عفو یا مسامحه ندارد. آنهایی که با خیال فاسد کودتا همراه بوده اند، تمام اینها بحسب قرآن حکمشان قتل است!"<sup>۱</sup>

تیغ به کف زنگیان قشرگرا داده شده بود. گروه اول کودتاچیان که تیرباران شدند: "ایران نژاد"، "جهانگیری"، "پور رضائی"، "حکمت" و "محقق" افسران شجاع و وطن پرستی بودند که ملت ایران نباید جان سپاری اینان را در راه مردم و وطن از یاد ببرد.

چند روز از اقامت من در این سلول گذشت. اخبار مغز و اعصاب ما را می کوبید.

خبرهای اعدام پیاپی بود که از تلوزیون پخش میشد تا مانع خواب و استراحت شبانه ما شود. دیو ارتجاع چهره واقعی خود را که هیچکس گمان نمی برد چنین خشن و حیوانی و درنده باشد، نشان داد. ارتجاعی به پهنای همه تاریخ.

به دنبال بازداشت پس از جلسات و رأی زنی ها بالاخره دادگاه انقلاب ارتش به سخن آمد. در روزنامه های ۲۵ تیر اعلام داشت: "ابوالفضل قاسمی" در رابطه با توطئه کودتا دستگیر شد. و سپس اضافه گردید بر بازرسی که از منزل وی بعمل آمد، علاوه بر اسناد و مدارک نامه هایی بدست آمد که در آن ارتشیان را تشویق به اعتصاب و تحصن کرده بود.<sup>۲</sup>

ولی این کافی نبود. دستور برای "لمپن های الهی" صادر شد. بدنبال نماز جمعه دانشگاه تهران، "هادی غفاری" که روزی مداح من بود، از کتابهای "الیگارش" من تعریف می کرد، حزب الهی ها را تهییج و بسوی باشگاه حزب ایران حرکت داد. "چنگیزوار" هرچه داشتیم را غارت کردند. حزب را اشغال نمودند. تبدیل به کمیته کردند. اینان پس از بازداشت "چنگیزوار" خانه مرا نیز غارت کردند. البته با اشیاء سنگین کار نداشتند، طلاجات همسر و دخترانم را بردند.

### گروهک "فرقان"؟!

روبروی سلول من سلولی بود مجهز که در سلول همیشه باز بود. ظهر و شب سفره رنگین می انداختند. در تابستان که جگر ما برای یک جرعه آب خنک لک زده بود، آنان همه نوع میوه، مشروبات غیرالکلی در اختیار داشتند. صبح زود ریش خود را دو تیغه می تراشیدند، با کت و شلوار، کراوات خود را می آراستند. می رفتند بیرون، ظهر بر می گشتند. بعدازظهر باز این برنامه بود.

اینان بخشی از گروهک "فرقان" بودند که من سر در نیاوردم چگونه در قتل "مطهری"، "عراقی"... دست داشتند و اینقدر هم نوازش می شدند؟! گفته می شود، رهبر آنان "بهشتی" بود. ولی من همه این ترورها از "دکتر شریعتی" تا "طالقانی" را در یک راستا میدانستم تا سنگی جلو "ارتجاعی کردن کامل ایران" نباشند. گاهی فکر ابلیسی به مغزم

<sup>۱</sup> روزنامه کیهان ۲۹ تیر ۱۳۵۹ شماره ۱۳۵۹

<sup>۲</sup> روزنامه کیهان ۲۵ تیرماه ۱۳۵۹

خطور می کرد مبادا اینان گروهک خودساز ز عمای مذهبی بودند که هرکس که نقشش و وزنش در جمهوری تمام بود سرش را زیر آب ببرند؟ هر روز هم بیرون می رفتند. باصطلاح آخوندها برای "شیطننت" یا زمینه ترورهای دیگر.

یک روز که از دست‌شویی برگشتم دیدم یک آلو در سلولم است. گویا آنان از باز بودن در استفاده کرده گلوی ما را با یک آلو تر نمودند. بهر حال نمیدانم بعدها چه بر سر آنان آمد؛ جزء ساواما شدند یا همینکه مأموریت‌شان تمام شد مثل "گودرزی" رئیس گروه روانه جهنم شدند. در هر صورت لازم بود به این مسئله اشاره‌ای شود.

### در زندان کمیته مشترک

این بند از سطح حیاط تقریباً یک متر بلکه بیشتر پائین بود. پنجره بالای سلول چسبیده به سقف در محاذات حیاط قرار داشت. هوای سلول مرطوب بود و شب سرد میشد. ولی باید با همان یک پتو بعنوان همه چیز ساخت. من با یک پیراهن و شلوار به زندان آمده بودم. پیراهنم حوله‌ام شد و از شلوار نیز بعنوان بالش استفاده می کردم. برای رفتن به دستشویی و شستن ظروف و نظافت فقط چند دقیقه فرصت بود که باید با چشم بسته برویم و برگردیم. بسرعت با همه چیز عادت کرده حتی با جهازها جنگیم. وای به کسانی که معده عادی نداشتند؟؟!! با توجه به اینکه تغذیه زندان و اذیت و آزارها دستگاه گوارش را دگرگون می کرد، نظم گوارشی را غیرقابل کنترل می کرد.

دو هفته از اقامت من در این سلول گذشت که یک همسلولی پیدا کردم: "ادوارد بالاییان" که از اقلیت "آسوری" بود و به اتهام شرکت در کودتا وارد سلولم کردند. اتهام او این بود که شوهر خواهر "نعمتی" نام از افسران رده اول رهبری کودتا بود، که چون "نعمتی" فرار کرده، او را بازداشت کرده‌اند.

"بالاییان" جوانی منفی، دور از حوادث سیاسی بنظر میرسید. شغل خصوصی داشت. او سخت متوحش و نگران بود. حق هم داشت. آدمی منفی دور از جار و جنجال امروز گرفتار اتهام خطرناکی شده بود.

نگرانی او غیر از اتهام وابستگی او به اقلیت مذهبی نبود که از نظر قشریون اینان کافر محسوب میشدند. من او را دلداری دادم. روحیه‌اش را تقویت کردم.

پس از معرفی خودم و از جوسازی و هوچی‌گری که در بیرون برایم تدارک شده بود خبر داد و گفت: همه جا همه رسانه‌های جمعی از تو سخن می‌گویند. درست در همین لحظات بحرانی بود که در باز شد. پاسدار بند که یک مرد مسن با ریش سیاه و سفید بود به من اخطار کرد: *آقا، این آقا کافر و نجس است به او نزدیک نشوی. لیوان و قاشق و ظرفت را به او ندهی.*

من برخلاف اخطار او عمل کردم. چون این رفتار را آنهم با یک ایرانی خلاف انسانیت می دانستم.

قرآن نیز اهل کتاب و حتی "مجوس" و "زردشتیان" را خداپرست می داند. البته رساله آموزشی "خمینی" که در آموزش‌های عالی تدریس می شود، فقط مسلمان را خداپرست میداند.

ببست روزی در این سلول بودم که هر شب پیاپی اخبار تیرباران کردن افسران و جوانان "نورهای" اعصاب ما را می کوید. ما از دیدن تلوزیون محروم بودیم ولی صدای اخبار را از بند مقابل بگوش ما می رساندند.

با "بالاییان" بیشتر آشنا شدم. او فروشنده وسائل یدکی ماشین بود. کاری به سیاست نداشت جز بحسب اجبار که اطلاعات پیش پا افتاده راجع به انقلاب و نورزه داشت، از سیاست چیزی نمی فهمید.



وضع تغذیه عجیب بود. یک ملاقه آب رنگی بنام آبگوشت بما می دادند. چیزی هم بهم کوبیده بنام گوشت کوبیده. آبگوشت تقسیم می کردند که جز سیبزمینی چیزی در آن نبود. پس از بیست روز، روزی بسرغام آمدند. مرا از سلول بیرون کردند با چشم بسته از آن حدود دور نمودند. پیدا بود که بجای دیگری منتقل می کنند.

### در کمیته مشترک

چشم بسته ما را وارد زندان کمیته مشترک زندان شهربانی کردند. مرا وارد اتاقی کردند. عکسی از من گرفتند. سپس چشم بسته دستم را گرفتند، در جایی متوقف کردند. از صدای آمرانه و خشونت بار زندانبانان معلوم بود وارد بخش اصلی زندان شده ایم. مرا در جمعی نشانند. بعد از مدتی از یک راهرو که در دو طرف آن زندانیان نشسته بودند و بسختی میشد بی آنکه پا به آنها بخورد عبور دادند. در جایی نشستم.

نبودن دارو و نحوه رفتار در این مدت بیماری قلب و فشار خون مرا بشدت افزوده بود. حال مساعدی نداشتم. بعد از دو روز از قراین فهمیدم جای من کنار توالت است. مراجعین در رفت و آمد بحال چشم بسته، مرا هم نوازشی می کنند. یکی پایم، یکی سرم را لگد میکند. بعد از اعتراضات زیاد جای مرا از جلو در توالت قدری دورتر کردند. رادیو با حداکثر توان موجی خود روشن بود. یک لحظه آسایش نبود. همه اش سرودهای گوش خراش بی سرو ته و اعصاب کوب پخش میشد.

چشم بند هموقت جز چند دقیقه در توالت به چشم ما بود. کم کم احساس ضعف در دید میکردم. پس از یک هفته زندگی در کنار مستراح و استفاده از مزایای این جا، مرا به طبقه دوم زندان منتقل کردند. باز هم در راهرو با چشم بسته به زندگی زندانی ادامه دادم. البته از زیر چشم دزدکی استراق دید می کردم. مراقب این قسمت جوانکی هفده هجده ساله بود که ظواهرش حاکی از نجابت بود. ولی ساعتی نگذشت او مانند گرگی به من حمله ور شد. چرا از زیر چشم بند نگاه می کنی؟ جواب دادم بجای آن نگاه کردم؟ سقف را؟

دو روز بعد برای اولین بار مرا به بازجویی بردند. وقتی شخص وارد محیط بازجویی میشد از هر سو صدای فحش و ناسزا، ناله و فریاد بگوش میرسید. مرا روی یک صندلی نشانند. شخصی گفت: حق نداری سرت را به عقب برگردانی و به عقب نگاه کنی. جلو من دیوار اتاق بود. روی در و دیوار لکه های خون دیده میشد. کف اطاق نیز پر از ته سیگار و لکه های خون بود. بازجویی در اطراف حزب ایران و سپس نوزده شروع شد. حزب متهم به براندازی و شرکت در کودتای نوزده شده بود.

مدتی مرا در اتاق تنها گذاشتند و رفتند. این اتاق در کنار اتاق دیگری بود که مرتب از آن صدای ضرب و شتم و ناله و ضجه و فریاد زن و مرد می آمد. فکر می کنم انتخاب این جا بمنظور ارباب من بود تا به پندار خود هر چه مطالب نهانی و پنهانی دارم به زبان و قلم بیاورم. باصطلاح خودشان مرا تخلیه کنند.

قریب چهار ساعت در این اتاق بودم. همه سوالات در پیرامون حزب ایران و "دکتر بختیار" و شناسائی نوزده بود. من از سال ۱۳۳۰ "بختیار" را در حزب ایران شناختم. از ویژگی های فکری و سیاسی و شخصی وی آگاهی داشتم که لزومی به پنهان داشتن آن نمیدانستم. ولی من از چیزهایی که آنها می خواستند مطلقاً بی اطلاع بودم. از هر راه برای افشای حقایق وجود نداشته بمن فشار می آوردند.

پس از ساعت ها باصطلاح بازجویی که من در عمر سیاسی ۳۶ سال مانند آنرا ندیده بودم، مرا به یک سلول انفرادی برگرداندند. چه بازجویی ای؟ همراه با کتک و توهین و آزار ... به سلول برگشتم.

## شیفتگان ایران عزیز ( قربانیان وطن )

در درو دیوار سلول و صیای شعارگونه و کوتاه شهیدان راه وطن بچشم می خورد. کسانی با این پندار که ایران را از قید ارتجاع می رهانند، کشوری آزاد بنیاد می نهند، در کودتای نوژه شرکت کرده بودند. پس از ناکامی نوژه که نتیجه خامی و گل و گشادی تشکیلات آن بود، گیر افتاده بودند. اینان مردانه پایداری کردند و با افتخار در راه عقیده جان سپردند. از این افراد: "ایران تاجگل"، "کمال زاده"، از رفقای حزبی ما که وقتی به محاکمه می برند می گوید *یک آدم بی وطن حق محاکمه یک وطن پرست را ندارد. برای ما ننگ و عار ملی است که در یک دادگاه ضد ملی با شما رویارو شویم*. این شیردل با گام های استوار چهره ای گلگون پذیرای گلوله های ارتجاع شد.

بجاست دو بیت شعر از "چکامه انقلاب" ام را دوباره بازگو کنم:

ز "ایران" ز "مریم" من چه گویم      که ایران بود "ایران" را چو سنگر  
چو "گردآفرید" آن سردار ....؟؟      که زد او سکه در تاریخ با زر

زنده ترین و گویاترین این شعارها که بیاد دارم متعلق به یک چترباز نامور ارتش ایران "استوار محمدمهدی حیدری" بود که روی دیوار سلول چنین نگاشته بود: *"من با افتخار در راه وطن می میرم تا ایران زنده بماند."*

"محمدمهدی حیدری" را با چندین تن از افراد خاندان خراسانی خود بجرم شرکت در کودتای نوژه به جوخه اعدام سپرده بودند.

درو بر ایران دوستان!

باری، این بخش زندان شامل راهروها، سلول های انفرادی پر از زندانی بود. وقتی مرا برای کار ضروری به دستشویی می بردند، چشم بسته ناگزیر، با لگدکردن سر و دست و پای زندانیان آمد و رفت می کردم. ولی چیزی که عوض دارد، گله ندارد. من خود مدتی در این راهرو زندانی بودم. نوازش پاهای زندانیان را چشیده ام!

صدای ناله و ضجه و گریه مرد و زن و بچه و حتی بچه شیرخواره رقت انگیز بود. هرچه بود زندانی کودتا بود. هنوز درگیری سایر گروه ها با دستگاه آغاز نشده بود. چپ و راست و میانه همه برای "خوش آیند ارتجاع" فحش و ناسزا نثار کودتاجیان می کردند و آب به آسیاب دشمن می ریختند.

مرا شب و روز و بطور مرتب برای بازجویی می بردند و چون چیزی دستگیرشان نمی شد، می اندیشیدند که من از گفتن اسرار خودداری می کنم. از اینرو فشار حیوانی خود را ساعت به ساعت زیاد می کردند. یک روز بدنبال بازجویی حالم بهم خورد، مرا به بهداری بردند. چند قطره قلب دادند، دوباره برگرداندند!!!

شبی خواب بودم. شخصی با چهره نقابدار وارد زندان شد. با چند فحش آبدار و لگدهای پیاپی حواله به سرو روی و پشت و پهلویم کرده گفت *ترا بحرف می آوریم. نمی گویی چگونه میخواستید جماران را بمباران کنید، امام را بکشید؟*

مأموران غلاظ و شداد مرتب تهدید می کردند فحش و ناسزا نثارم می نمودند.

چند روز بعد از این خشونت ها جوانی آرام و مؤدب وارد سلولم شد. از من خواست تا در افشای اسرار کودتا به جمهوری اسلامی کمک کنم. گفتم *بشما همه اشتباه می کنید. درست است "کتر بختیار" دبیر کل حزب ایران بود، ولی*

با قبول پست نخست‌وزیری، حزب او را کنار گذاشت. و حزب همواره می‌کوشید اجازه ندهد طرفداران "بختیار" از حزب ایران بسود خود استفاده کنند. حتی ما در این راه تا جایی پیش رفتیم که قدیمی‌ترین رفقای خود را از حزب بیرون کردیم. حزب ایران مطلقاً در نوژه دست نداشته است. ممکن است بعضی افراد حزب بدون اطلاع تشکیلات با این گروه بوده باشند، ولی با بدست‌آوردن کوچکترین اطلاعات ما مانع فعالیت آنها می‌شدیم.

بازجوی جوان گفت: من صداقت ترا می‌پذیرم، ولی عده‌ای میکوشند از هر راهی شده جرم سنگینی برای تو بتراشند. و خلاصه بگویم به خون تو تشنه هستند. سپس اظهار علاقه کرد برایم کتابی بیاورد، ...

## ۱۱ "جاوید باد ایران"

### نوازش!! در بهداری

بازجویی بوسیله چند نفر بازجو مرتب ادامه داشت. نوازش‌های الهی در همه بازجویی‌ها حاکم بود. یکی از این خشونت‌گران با نام مستعار "کمالی" بود که اعتقاد داشت، باید با ضرب و شتم پرونده نوزم‌نی‌ها را تکمیل کرد. من هم مرتبط به طیف کودتایی دور از این خشونت‌ها نبودم. آثار این شکنجه‌ها در پیکره ما وجود دارد.

از لحظه‌ای که من به زندان وارد شدم دواى لازم قلب و فشار خون را به من نمی دادند. از اینرو حال عمومی‌ام خوب نبود. قلبم درد می کرد. خواب نداشتم. از قراین میدانستم فشار خونم بالاست.

پس از مراجعات زیاد روزی مرا به اتاقی که گویا بهداری زندان گفته میشد، بردند. از اتفاق بد دیدم روی میز مسئول! بهداری روزنامه جبهه آزادی است. چشمم به شماره‌ای از روزنامه افتاد که سرمقاله آن درباره اغراق‌گویی شرک‌آمیز حزب‌اللهی‌ها درباره امام بود که با طرح گفته امام اول، دو دسته افراطیون دوران علی – کسانی که امام را خداگونه و گروهی نیز کافر می دانستند – مقاله را شروع کرده بودم به علاوه به کسانی که امام را خداگونه معرفی می کردند، تاخته بودم. مسئول بهداری بجای رسیدگی به وضع من گفت: این سرمقاله چیست نوشته‌اید؟ گفتم: همان چیز است که امیرالمومنین علی فرموده است. بعد از چند فحش آبدار و نوازش‌ها قطره‌ای بمن داده و به سلولم باز گردانند.

### تلفن به پاریس

دو ماه از بازداشت‌م گذشته بود. نه من از کسی و نه کسی بیرون زندان از من خبر داشت. بگونه یک انسان اولیه در آمده بودم. بدون حمام و آرایش سر و صورت و شستن لباس‌ها. نمیدانم چه سبب شد که ناگهان محبت مذهبی! گل کرد. یک روز مرا با چشم‌پسته به حیاط بند – دو متر در دو متر – بردند. دستی به سرو صورتم کشیدند، آنهم البته نه انسانی، عیناً مثل اینکه پشم گوسفند را قیچی می کنند.

بعد از ظهر بود که طبق معمول با چشم بسته در زیر زمین بند به اتاقی بردند. چشمم را باز کردند. سپس گفتند: دل‌تان می خواهد با "فرهنگ" پسران در فرانسه صحبت کنید؟ جواب مثبت دادم. چه، میدانستم همه نگران حال من هستند. با خود اندیشیدم، شاید از این کانال بتوانم از حیات خود به دوستان و کسان‌ام خبر دهم.

سه نفر در اتاق بودند. یکی که ظاهراً خود را بالاتر از دو نفر میدانست رو بمن کرده گفت:

-ما با شما کاری داریم. باید در اینکار شما کمک کنید. حیات و ممات شما در این کار است.

-بفرمائید.

-شما باید به پسران "فرهنگ" بگوئید با ما همکاری کند. از پیرامون کارهای "بختیار" شما خبر دهد.

گفتم: اولاً شما باید بدانید روابط پسران با "بختیار" چندان خوب نیست. "بختیار" وقتی به پاریس رفته از پسران تقاضای همکاری کرده، وی بخاطر اختلاف فکری پیشنهاد او را رد کرده است. وانگهی باید بدانید پسران من بچه نیست، بیش از سی سال عمر دارد، تحصیل کرده است. بنابر این پیشنهاد شما گمان نمی کنم به نتیجه مطلوب برسد.

گفتند: نه، ما از شما می خواهیم اینکار را بکنید. بلافاصله پاریس و تلفن پسران را گرفتند.

گوشی را بدستم دادند.

صدای "فرهنگ" پسر را شنیدم. بی اختیار گفتم:

-سلام "فرهنگ".

-پاپا تو هستی؟

-بله.

-آزاد شدی؟

-نه.

-در بند این مرتجعان هستی؟ ما پدر اینها را در می آوریم. ما انقلاب کردیم. در سال ۱۳۵۶ آنروز که من با تو و برادرم در "کاروانسرا سنجی" از (نیروی مخصوص شاه) کتک می خوردیم، اینا کجا بودند؟

بعدش افزود: حالت خوبست؟

- "فرهنگ" حال من خوب است. درست گوش کن چه می گویم. تو یک جوان عاقل و بالغ و با سواد و دانشگاه دیده هستی. باید مستقل به رأی و اندیشه و اراده خود باشی. زیر بار هیچ اندیشه ضدملی و ضد انسانی نروی. هیچ به فکر من نباش. ببین این آقایان چه میگویند. با استقلال رأی، با رعایت مصالح و منافع خود تصمیم بگیر و به آنها جواب بده. هیچ فکر مرا نکن. خداحافظ.

با کتک مرا از اتاق بیرون کرده تحویل زندانبان دادند. او مرا به سلولم برگرداند.

سخت نگران بودم. نگران اینکه مبدا روی من معامله‌ای شود، شرف من و پسر من به خطر افتد. شب رسید و خوابم نبرد. اندیشه‌ها و پندارهای مختلف مرا آزار میداد. خدایا نکند پسر من تسلیم اینان شود.

فردا غروب بود که دیدم در شدت باز شد. سه نفر در آستان سلولم ظاهر شدند. یکی دم در ایستاد. دو نفر دیگر مرا به فحش و کتک گرفتند، گفتند: خائن، بیشراف، این چه پسریت تربیت کرده‌ای؟ از خودت خائن تر است. با حال نزار وقتی این حرفها را شنیدم، کتکها چندان آزارم نداد. خوشحال بودم از این آزمایش تاریخ من و پسر من پیروز در آمده‌ایم.

-خائن تو حالا کشتنی شدی. پسر را نیز می کشیم.

بعدها با خبر شدم بدنبال خروج من از دفتر آقایان، به پسر من اخطار می کنند: جان پدرت در دست توست. اگر با ما همکاری کردی پدرت را آزاد می کنیم. والا اول به حساب او بعد به حساب تو می رسیم.

پسر من جواب سخت و تند منفی میدهد. ولی مأموران دستگاه به او می گویند: تا ۲۴ ساعت بتو مهلت می دهیم. خوب فکرهایت را بکن. بدان که قاتل پدرت ما نخواهیم بود. این تو هستی که پدرت را از مرگ می رهانی.

۲۴ ساعت بعد وقتی با او تماس می گیرند، جواب سخت و منفی او را می شنوند، به سراغ من می آیند تا بازتاب برخورد او را نشان دهند.

جرم: " جاوید باد ایران "

دو سه روز هوا بسیار طوفانی بود. دادسرای انقلاب و مأموران ویژه آن عصبانی بودند. بعد بتدریج روابط ملایم‌تر شد. یک روز مرا از سلولم خارج کردند. به طبقه چهارم زندان "کمیته مشترک" بردند. اتاقی بود در حدود ۳ در ۵ که نصف اتاق مفروش بود. در اتاق چند نفر دیگر بودند. بعد معلوم شد آنها را در همان روز به آن اتاق آوردند. دو نفر کودتاجی، یک نقاش مشکوک‌الهوویه، یک نماینده مجلس، یک افسر و من. بعد از مدت‌ها تنهائی این سلول عمومی اگر چه کمتر دو نفری آشنائی قبلی داشتند، با هم انس گرفتند. جوان‌ترین بین ما "حسین طلا" جوانی که سنش در حول و حوش بیست بود، ولی از عضلات پیچیده‌اش معلوم بود جوان ورزشکاری است. بعد معلوم شد از جوانان ورزیده فن رزمی – کاراته – است، که با گروهی، مأمور اشغال تلوزیون در "کودتای نوژه" بودند. من بعدها او را بارها در زندان‌های دیگر دیدم. جوانی پر محبت و ساده و شجاع بود.

کنار دیوار جایی برای خواب و استراحت به من دادند. در کنار من "مجتبائی" مقاطعه‌کار و وکیل مجلس شهر خمین در دوران "طاغوت" بود. او مردی پولدار بود. داستان‌های شیرین و سرگرم‌کننده و پر هیجانی از زندگی پر ماجرا و خوش‌گذرانی‌های خود در ایران و مسافرت‌های خارج تعریف می‌کرد. پارتی او همراهش بود. او پول داشت. از او پول می‌خواستند، او هم دست بخشنده‌ای داشت. معتقد بود: بادآورده را باید به باد داد! پول داد و بزودی رها شد.

همان شب اول بود، "حسین طلا" را صدا کردند. چشم‌پسته بردند. مرتب صدای شلاق، کتک، ناله و شکنجه ما را آزار میداد. ساعتی بیش طول نکشید حسین را آوردند، ولی حسابی "تعزیرش" کرده بودند. رئیس تیم آنها "استوار نجفی" استاد معروف کاراته را کشته بودند. حال فهمیدند که عجله کرده‌اند. اول باید او را از اطلاعات تخلیه می‌کردند، بعد می‌کشتند. حالا اطلاعات نداشته را از "حسین" که جوانکی بی‌اطلاع و بدام‌افتاده بود، می‌خواستند بدست آورند.

کف پاهای "حسین" ورم کرده بود. یکی از پاسداران برقت آمد. رفت محرمانه کرمی آورد به پای او مالیدیم. همه بعنوان پرستارانی که هیچ چیز برای پرستاری نداریم، دور بستر او جمع شدیم.

فردای آنروز یک دفعه هجوم مغول‌ها به سلول شروع شد. یکی داد می‌زد: شما نام "شاه" را بعنوان اعلیحضرت برده‌اید. ما شنیده‌ایم. شروع کردند به بازرسی. پتوها را بهم ریختند. همه جا را گشتند. بالای سر من روی دیوار آثاری از اعمال ضدانقلابی یافته بودند. پاسدارها داد می‌زدند: کی اینجا شعار نوشته؟ کسی جواب نداد. دوباره گفت: کدام خائن اینجا نوشته: "جاوید باد ایران"؟ گفتم: اسمش زیر شعار است.

-اِه، این "ابوالفضل قاسمی" خائن و ضدانقلاب تو هستی؟ سپس با لحن خشن و غیرمؤدبانه گفت:

-پاشو بریم.

اینچنین ما به سلول جدیدی منتقل شدیم. بعد معلوم شد تمام آن افراد را از هم جدا کرده‌اند.

### وصیت‌نامه

این سلول نقطه مقابل سلول پیشین بود. در زیر زمین قرار داشت. جایی تاریک و مرطوب و کثیف بود. اول تنها بودم، بعد یکی از افراد اتاق قبلی همانی را که مشکوک بنظر میرسید، بمن ملحق کردند. معلوم شد زندانی تازه‌وارد جاسوس من بود. زندانبان مظهر کامل بی‌ادبی و خشونت و بداخلاقی بود. سنی کمتر از بیست سال داشت. هنوز ریش در نیآورده بود. با یک زیر پیراهن کثیف و پیژامه زندانبانی می‌کرد. وقتی نیاز به دست‌شویی یا آب‌خوردن داشتی، بعد از چندین بار تکرار طوری نیاز انسان را برآورده می‌کرد که انسان سخت پشیمان از کار خود میشد.

ظهر شد. دیدم در را باز کرده یک تکه نان روی زمین کثیف و مرطوب انداخت و گفت: ناهارت را بردار.

من در دوران زندگی سیاسی زندان‌های متعدد از درگز، قوچان، مشهد و تهران را دیده بودم، ولی اینبار زندان چهره ویژه‌ای داشت که گمان می‌کنم در تاریخ ما بی‌مانند باشد.

دو سه روز در این سلول بودم که شبی دیروقت بعداز ساعت ۱۲ نگهبان با لگد نوازش‌گرانه خود مرا بیدار کرد و گفت: پاشو بریم. مرا چشم‌پسته در همان طبقه به اتاقی بردند.

جوانکی با سر گرد و قد متوسط گفت:

-ترا تعزیر نکرده‌اند؟

-برای چه؟

-برای اینکه اقرار نمی‌کنی که در کودتا شرکت داشتی.

گفتم: تعزیر نشده‌ام ولی بدتر از تعزیر بصرم آورده‌اند.

گفت: این شعار چه بود که بر دیوار نوشته‌ای؟

-شعار حزب ماست. شعار هر ایرانی وطن‌پرست و آرمان‌خواه است.

-وطن‌پرست؟ سپس بی‌آنکه مجال جواب بمن بدهد گفت:

-آقای شاه‌رودی را می‌شناسی؟

گفتم: عباس شاه‌رودی؟

-بله. همان کودتاجی خائن حزب ایرانی. میدانی او در وصیت‌نامه‌اش چه نوشته؟ نوشته روی سنگ قبر من بنویسید: "جاوید باد ایران".

سپس با تغییر آهنگ صدا در حالی که پرونده من که جلوش بود را باز می‌کرد گفت: میدانید این موقع شب چرا ترا آورده‌ام؟

گفتم: نه.

گفت: شب آخر عمر تست. آورده‌ام تا وصیت‌نامه‌ات را بنویسی.

گفتم: من که هنوز محاکمه نشده‌ام.

-محاکمه نمی‌خواهد. ترا همه می‌شناسند. زودباش این کاغذ این خودکار وصیت‌ات را بنویس.

اولش قدری جاخوردیم. بعد حال عادی خود را بدست آورده وصیت‌نامه‌ام را نوشتم. وصیت‌نامه‌ام شامل چهار پیام بود. "پیام به ملت ایران"، "پیام به جبهه ملی و حزب ایران"، "پیام به همشهریان مبارز" و آخرین بخش وصیت‌نامه "پیام به افراد خانواده".

من در آغاز به اجمال مبانی عقیدتی خود را که بر سه اصل "ناسیونالیسم، سوسیالیسم و دموکراسی" بود، یادآور شدم. و سپس پیام‌ها را بر بنیاد این نظرات نوشتم.

نیم‌ساعت بعد بازپرس آمد وصیت‌نامه آماده را خواند و سپس با لحن بی‌ادبانه و فحش و کتک فریاد زد: خائن، اینها چیست نوشته‌ای؟ اینکه وصیت‌نامه نیست، بیانیه است.

گفتم: وصیت، واگذاری ماترک شخص به دیگران است. من عمرم در راه سیاست سپری شده. هرچه دارم ایدئولوژی من است، دارائی خود را به اهلشان واگذار کردم.

مرا از اتاق بیرون کردند. بعداز گذشت از چند راهرو در سلولی باز شد. با چشم بسته مرا به داخل سلول هل دادند. نزدیک صبح بود. بعداز مدتی فکر و خیال بخواب رفتم. صبح صدای خشن نگهبان مرا از خواب بیدار کرد. نگهبان گفت:

-امشب در دوزخ مهمان "دکتر مصدق" هستی.

-اگر به این درجات برسم، توفیق بزرگ‌گست.

-عقرب‌ها و مارها در انتظار تو هستند.

مرا بردند. نزدیک ظهر با چشم بسته در گوشه‌ای سر پا نگاه داشتند. ظهر به سلول برگردانند. باز بعداز ظهر از سلول برده بعداز ساعت‌ها در گوشه‌ای نگهداشتن، غروب سوار اتوموبیل کردند. به‌مراه چندنفری از زندان خارج نمودند.

#### بعداز سه ماه ۵ دقیقه هواخوری

دگر بار به اوین و سپس زندان ۳۲۵ بازگشتم. این بار به بخش مقابل بردند. سلولی انفرادی که کف آنرا تا یک سوم یک زیلوی پنبه‌ای پوشانده بود. بعداز چندماه اولین بار اجازه خواندن روزنامه بمن دادند.

این بخش از سه چهار سلول تشکیل میشد. سلول مقابل من اطاقی مفروش با یخچال، رادیو و تلوزیون بود. درش نیز باز بود. معلوم شد اینجا سلول "سعادت" است. در سلول باز، رفت و آمد او آزاد بود.

برای اولین بار توانستم با وقت بیشتر از حمام و توالت استفاده کنم. مأمورین غلاظ و شداد بالای سرم نبودند. نمیدانستم در چه مرحله‌ای هستم. ولی امکانات بیشتری در اختیارم گذاشتند. دو سه روز اینجا بودم. جایم را تغییر داده به بخش روبرو همان‌جائی که در ابتدا زندانی بودم، منتقل کردند. ولی این‌بار به همراه چند نفر زندانی شدم. هم‌اطاقی‌های من متهمین به سوءاستفاده از گوشت و از سران شرکت گوشت ایران بودند. آنها همه چیز در اختیار داشتند. در اینجا احساس راحتی بیشتر کردم. سه روز بیش در اینجا نبودم که برای اولین بار ۵ دقیقه هواخوری به من دادند.

در هواخوری نوجوانی پاسدار بمن نزدیک شد و چنین آشنائی داد:

-مرا نمی‌شناسی؟

-نه.

-آنروز که در "مسجد شاه" - "امام خمینی" - علیه طاغوت سخنرانی کردی، من آنجا بودم. سپس رو به پاسداران کرده گفتم:

-آنروز او پدر شاه و طاغوت و روحانیون درباری را در آورد... .



بعدها او را شناختم. این پاسدار - "افجه‌ای" - همان قاتل "کچوئی" رئیس زندان اوین بود. گویا در همین بند به "بند" می افتد و نقشه ترور "لاجوردی"، "گیلانی" طرح می شود که تیرش خطا رفته "کچوئی" کشته می شود.

هواخوری به من نساخت. چه، بعدازظهر همانروز "کچوئی" به این بخش سری زده به سلول من آمد. مرا معرفی کردند. سلام و علیک سردی نمود و رفت. یکساعت بعد از این سلول خارج، مرا به انفرادی زندان ۲۰۹ بردند.

### سلول مرگ؟

سلول مرگ سلولی است یک نفری با کف لنیولوم دارای یک توالت و یک دستشویی و پنجره‌ای در سقف بظاهر تر و تمیز و بهداشتی و انسانی، مثل ظواهر قدس آمیز بعضی آدم‌نماها که چه گویم از درون و باطن آنان. ولی این سلول را برای کسانی درست کرده‌اند که از نظر این انسان‌ها آنان کافر و مرتد، مفسد فی الارض و ... بودند. به آرامی بدون کمترین توپ و تشر، تعزیر و تهدید، انسان را تا آستانه مرگ می برند و یا بقولی: جهنم یعنی همین.

این سلول، جوانان، آدم‌های نیرومند و تندرست و رزمی را از پای در می آورد، چه برسد به مَسَن‌ها و بیماران. آنهایی که سالهای جوانی حیات را در خدمت به وطن و اجتماع سپری کرده‌اند.

در اواخر سال ۱۳۶۴ در سلول ۵ بند ۶ واحد سوم قزل‌حصار امکان مصاحبت افسر جوانی را یافتم که بی‌اغراق اگر ارتش صد تن از این افسران را میداشت با هفت‌صد تن پرسنل سیاهی‌لشکر، به چنان روزی نمی افتاد که تاریخ خط قرمزی بر روی پیشینه‌های آن ارتش بکشد.

"قاجار" جوانی اهل تحقیق و مطالعه افسری بتمام معنی کلمه وطن‌پرست و آزاداندیش و خداشناس بود که خصائل حق‌طلبی و حق‌گویی در روحش بحد زیاد داشت. اتهام او مشارکت در کودتای نوژه بود. با اینکه این اتهام به او نمی چسبید، مثل بسیاری افراد دیگر این انگ را به او زدند تا محکوم به حبس دراز مدت کنند. من توفیق مصاحبتش را برای چند ماه در زندان یافتم. می توانم اگر بیش از این از "قاجار" این مظهر وطن‌پرستی، خداجوئی، حق‌طلبی و انسان‌دوستی بگویم، حمل به اغراق بشود. جرم امروز صدها تن مانند او این بود که اسکلنت اصلی ارتش را تشکیل می دادند. امپریالیست‌ها و کمونیست‌ها میخواستند ارتش را، باصطلاح متداول بین آخوندها، "پاکسازی" کنند، یعنی ارتشی بماند بدون "مردان".

روزی بحسب معمول در سلول کنار هم نشسته‌ایم. از شب‌های سخت و گرانباری که در سلول‌ها داشتم، صحبت می کردیم که وقتی از سلول ویژه مرگ زندان ۲۰۹ سخن گفتم، رشته سخن را از دست من گرفت و گفت: اوه، شما هم در این سلول بوده‌اید؟ سپس روی خود را به سوی بچه‌ها کرده و گفت: چه سلولی! کف آن حرارتی در حدود ۳۸ درجه داشت. نمیشد پا روی زمین گذاشت. پتو را خیس می کردم، رویش می ایستادم. در عرض چند دقیقه آب بخار و پتو خشک میشد. برآستی این سلول جهنم بود. انسان در عرض چند روز آب میشد به آستانه مرگ کشیده میشد.

کیفیت پذیرایی از افراد در این سلول متفاوت بود. درجه حرارت بالا و پائین، کم و زیاد مداوم یا متناوب بود. بهرحال اینجا سلول مرگ بود. خدا میداند چه کسانی در این سلول جان به جان‌آفرین تسلیم، از عذاب موکلان دوزخ در این دنیا رهایی یافته‌اند.

من تازه وارد سلول شدم. پزشک باصطلاح اسلامی - البته جدیدالاسلامی - به زندان آمد. به معاینه‌ام پرداخت.

راستی که در این انقلاب بعضی از لحاظ اسم بدشانشی و خوش‌شانسی آوردند. اگر اسم اسلامی داشتند نانشان در روغن بود. و اگر نام طاغوتی داشتند، حتی اگر آدم خوبی بودند، از مزایای (!!) اسلام برخوردار میشدند.

"دکتر شیخ الاسلام زاده" از آن آدم‌های خوش‌شانس بود. ولی البته مایه خودش نیز مستعد بنظر میرسید. در رژیم سابق، در رژیمی که دزدان و غارتگران آزاد بودند، دزدی او بحدی بود که میخواستند او را اعدام کنند. با حبس ابد تحویل رژیم انقلاب شد. اینجا بود که اسمش و خانواده‌اش به داد او رسید. اینکه می‌گویم مایه خودش نیز مستعد بود، در زندان تبدیل به یک پزشک با نام "احمدی اسلامی" شد. چه کارها با جوانان، با زنان، با دختران، با پیرمردان کرد که خود (مثنوی هفتاد من کاغذ شود). صرف‌نظر از گواهان در خاک خفته، شواهد زنده در این‌باره بقدری زیاد است که انکار آن گل‌اندودن به قرص خورشید است.

اما نقطه مقابل آن پزشکی مسیحانفس و مظهر انسانیت "دکتر شمس‌الدین مفیدی" بود. من "دکتر مفیدی" را بجهت ارتباط کاری در دانشگاه تهران از نزدیک می‌شناختم. در دوران سابق، دورانی که کمک به مبارزان جرم لامغفر بود از او خدمات بزرگی نسبت به خودم و افرادی مانند "دکتر پیمان" و ... دیدم. ولی بعدها فهمیدم که شناخت من ضعیف بود. او که به اتهام واهی به زندان افتاده بود، در زندان در حکم آن موجودی قرار گرفت که "دیوجانس" حکیم چراغ برداشته در دنیا دنبال اینان میگشت و می‌گفت: از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست. باز برای اثبات این نظرات شما را به زندانیانی حواله میدهم که نه یکی و نه دو، صدها تن شاهد آن بوده‌اند.

مثل یک پدر دلسوز اشک میریخت. به زندانیان بیمار شده! در زندان می‌رسید. صبح زود کوله‌پشتی دکتری خود را به دوش می‌کشید. به بالین کسانی که قدرت حرکت نداشتند میرفت و علیرغم اخطارهای همکارانشان و مؤمنان و خداشناسان، رنج و درد آدمیان را کم می‌کرد. البته در همه چندسال زندان توفیق نیافتم او را ببینم. ولی نام او در زندان جاودان باقی ماند.

بازپرس برای گرفتن اقرار دروغین مرا به صندلی بست. دو پایم را طناب‌پیچ کرد. گفت: بنویس که من مزدبگیر ساواک بودم. من امتناع کردم. یکنفر سر مرا محکم گرفت. یکباره احساس درد شدید در شصت انگشت‌های پایم کردم. گفت: می‌نویسی یا نه؟ گفتم: نه. دیگر نفهمیدم. وقتی بهوش آمدم، دیدم ناخن‌هایم از جا کنده شده است. گفت: خوب، بارکلا، حالا فقط یک کار دیگر داری. بنویس. این نامه بخط من است. من فریاد زدم، به همه فحش دادم. مشت‌های پیاپی بطرفم سرازیر شدند. دندانم شکست. خون صورت و پیراهنم را فرا گرفت. گفت: ببرید. او نمی‌نویسد.

در این وضعیت از دکتر خبری نبود. یک حزب‌اللهی ریشو می‌آمد در سلول انفرادی پای مرا پانسمان می‌کرد.

## ۱۲ - قاسمی را تیرباران کردند!

در همین روزها بود که دستگاه در مورد من به جنایتی بزرگ دست زد که روزی باید جوابده آن باشد. "احمد انواری" مدیر روزنامه "پرخاش" و مدیر جبهه ملیون در اروپا به پسرش خبر می دهد: *اینجا اعلام کردند، "قاسمی" را تیرباران کرده اند.*

پسر او در تهران به خانواده ام این خبر را میدهد. همزمان با این خبر کسی بنام "توکلی" از زندان اوین به خانواده ام تلفن می کند. خود را اهل درگز معرفی می نماید. می گوید: من در نجارخانه اوین کار می کنم... و خبر اعدام مرا به خانواده ام میدهد. شما مجسم کنید با این جریان بر افراد یک خانواده و دوستان و همفکران چه میگذرد.

پسرم فرزند به همراه مهندس فتحی خود را به دادگاه انقلاب ارتش می رسانند. سر و صدا براه می اندازند. تا اینکه ملاقاتی ترتیب میدهند. مرا می بینند، اطمینان پیدا می کنند که خبر اعدام من، دروغ است. شما حساب کنید این خبر چه بر سر روح و اعصاب زن و بچه های من می آورد. این یعنی، اسلام ناب محمدی.

نگهبان زندان داخل سلول - سلول جهنم - آمد و گفت: *اینجا همه چیز دارید* - اشاره به یک دریچه مستطیل شکل و یک سوراخی که یک بشقاب می تواند عبور کند - گفت: *از اینجا هم چائی و غذا میدهند. ما دیگر با شما کار نداریم، مزاحم نشوید. این خانه آخرت شماست. در مواقع بسیار ضروری و لازم میتوانید این کاغذ را از زیر در به بیرون بفرستید. اگر ما لازم دیدیم جوابی بشما خواهیم داد.*

با اینکه کلمه "خانه آخرت" در من احساس بدی بجا گذاشت، نگران وقایع بعدی نبودم. چند دقیقه نگذشت چند عدد قرص که برای من ناشناخته بود از همان دریچه بالا دادند، سپس دریچه را محکم بستند.

نیم ساعتی بعد دیدم حرارت کف اتاق بالا رفت. فصل پائیز بود. هنوز گرما آزار میداد. دلیل حرارت کف اتاق را نفهمیدم. بتدریج کف اتاق گرمتر و سپس داغ شد. روی پتو رفتم. ولی حرارت از زیر پتو نیز آزار دهنده بود. لباس را کردم. ولی حرارت لحظه به لحظه بالا رفت. بدنم خیس عرق شد. حرارت کف و حتی پتو حالم را تغییر داد. ابتدا قدری آب کف اتاق ریختم. ولی آب بسرعت گرم و سپس بخار میشد. دیگر نمیشد پا روی کف اتاق گذاشت. گرمای پتو هم سخت آزار دهنده بود.

من از تجسم این صحنه ناتوانم. شما خود تصور کنید یک آدم با سابقه ای از بیماری قلبی و فشار خون در چنین محیط چه حالی خواهد داشت.

سر کاغذ را از زیر بیرون فرستادم. ساعتی گذشت، خبری نشد.

ناگزیر در را زدم. نگهبان آمد گفت: *چرا در می زنی؟* با ضربی محکمتر دریچه در را بست و با نوک پا کاغذ را تو فرستاد و رفت. خیس عرق شده بودم. احساس می کردم تپش قلبم بالا رفته است با ناراحتی به چارمجویی پرداختم. حالت ضعف بمن دست داد. بعد از فکر زیاد آنهم تفکر بدون تمرکز، راه حلی بنظرم رسید. پتو را تو دستشویی انداختم. خیس کردم به کف اتاق انداختم. ساعتی بد نبود. قرصی خوردم روی پتو دراز کشیدم. ساعت ۱۱ شب بود. نگهبان از سوراخ در نگاه کرد. من از جا بلند شدم. هنوز صدای برادر گفتم من بلند نشده بود این نابرا در را بست، با نوک پا کاغذ را زد تو و رفت. فهمیدم که برایم برنامه ای پیاده کرده اند. برنامه ای بظاهر بی اثر، طبیعی. هیچ رد و اثری از تعزیر و شکنجه و آزار نیست، ولی...

دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی چشم گشودم، دیدم روز است. از تکه نان و پنیری که از لای در انداخته بودند، معلوم شد بین ظهر و صبح است. بلند شدم. سرگیجه گرفتم. به زمین خوردم. استفراغ و ضعف بر من مستولی بود. بزحمت از جا بلند شدم. آبی به صورت زدم. ولی سلول به حالت عادی برگشته بود. کف آن حرارتی نداشت.

این برنامه تا سه ماه – متناوب – ادامه داشت. گذشته از ضعف شدید جسمی، تپش قلب، بالا رفتن فشار خون، دو عارضه دیگر کمکم به سراغم می آمد، یکی ناشنوایی دیگری نابینایی. احساس میکردم که چشمم دارد بینایی اش را از دست می دهد. گوشم بشدت سنگین شده است. از وضع ظاهر و قیافه ام خبر نداشتم. ولی می دیدم بشدت لاغر شده ام. مچ دستم مثل مچ یک بچه شده است. بخوبی مچم در مشت و انگشتهای دست دیگرم جای می گیرد. رنگ پوست بدنم به زردی می رود.

می کوشیدم چیزی پیدا کنم قیافه خودم را ببینم. میسر نمیشد. ...

روبروی در نشسته بودم. دیدم پنجره باز شد. سر و گردن شخصی نمودار گردید. گردش رو بسته بود. عینک دودی بچشم داشت. قیافه اش غیر انسانی بنظر میرسید. بعدها فهمیدم این "لاجوردی" بود. سلام کرد. در را بست و رفت. فردای آنروز یک سلمانی همراه شخصی دیگر وارد سلول شد. شخص همراه به سلمانی گفت *«او را خوب / اصلاح کن، میخو اهییم با او مصاحبه کنیم»*.

کلمه "مصاحبه" مانند پتکی بود که بر روان و اندیشه من فرود آمد. اوه، مصاحبه یعنی آزمایش تاریخ، آزمون سیاسی، کارنامه سی و پنج سال مبارزه. مبارزه ای که در آن پدر، پدر خانم و برادر، بسیاری از همسلکان، از همشهریان با من به زندان آمده، تبعید شده اند، برادرم بدست دژخیمان شاه کشته شد. مبارزه ای که از گوشه درگز تا مشهد و تهران، بندرعباس ادامه یافته. همه چشم به من و اندیشه ام دوخته اند. مصاحبه برای این مبارزه، مردمی که در انتخابات در برابر چپ و راست مردانه ایستادند، با انتخاب من مشت به دهان ارتجاع و استبداد و استعمار و استحمار زدند. این مصاحبه پاسخ به مقاومت این مردم است.

مصاحبه ای که کارنامه مطبوعاتی و فکری ۳۷ ساله من در آن خلاصه می شود. مصاحبه ای که با همه سروصداها در جراید داخلی و خارجی، رادیوها و خبرگزاری ها که درباره من شده، چشم به دهان من دوخته اند.

همه کش و قوس زندگی سیاسی من در نظرم مجسم شد. گویی نیروی جدیدی به بدنم و جانم وارد شد. در این فکر بودم که مأمور ویژه گفت *«پاشو شلوارت را به پا کن، پیراهن ات رو بپوش. پاشو که اگر به دلخواه من مصاحبه کنی، جرمت سبک، احتمالاً آزاد می شوی»*.

این جمله روح مرا بجوشش و تلاطم واداشت. معنای مصاحبه دلخواه را میدانی؟ یعنی قلم بطلان به همه گذشته سیاسی، بهمه زندان ها و تبعیدها، سختی و مرارت ها که در راه عقیده متحمل شده ای، بکشی. این نوع مصاحبه یعنی انتحار، بدتر از انتحار، مرگی ننگین است.

تا جان در بدن دارم نباید بهیچ بها آب به آسیاب ارتجاع ریخته شود.

چشمبند به چشمم زدند. مثل کوری دستم را گرفتند. مرا از سلول خارج کردند. بعداز مدتی چپ و راست، بالا و پائین رفتن مرا وارد اتاقی کردند. چشمبند از چشمم برداشتند. بزحمت نگاه کردم. سالن بزرگی بود که فقط برای مصاحبه تلوزیونی ترتیب داده شده بود. مرا پشت میزی نشانند. یک بسته دارو روی میز دیگر گذاشتند. یکی از کارگردان های صحنه گفت: این داروها مال شماست. بعداز مصاحبه بتو خواهیم داد. چشمم به قرص ها افتاد. قرص ها – ایندروال،

آیزودریل – مخصوص قلب بود. وقتی مرا در منزل بازداشت کردند، گفته بودم بمن بیماری قلب دارم، اجازه بدهید همین قرص را بردارم. نگذاشتند. حال پس از چند ماه درد و رنج آنهم در سلول مرگ، دادن قرص‌ها را موکول به مصاحبه مورد نظر و پسند کرده‌اند.

تلوزیون روشن شد. دستگاه‌ها شروع به فیلمبرداری کردند.

- شما قبول دارید که جبهه ملی و حزب ایران خائن هستند؟

- چرا؟

- برای اینکه ملی‌گرا می‌باشند. در راس‌شان افراد خیانتکاری مانند "دکتر مصدق"، "دکتر سنجابی"، "دکتر بختیار" قرار دارند.

- اول باید ملی‌گرا را شناخت و تعریف کرد، سپس در باره عناصر وابسته به ملی‌گرایی صحبت نمود. حضرت علی می‌فرمایند، اول باید حق و باطل را شناخت، تا اینکه درباره حق‌جویان و باطل‌گرایان اظهار نظر کرد. شروع کردم به تعریف "ناسیونالیسم و ملی‌گرایی".

یک دفعه مصاحبه‌گر با پرخاش گفت:

- این مزخرفات چیست می‌گویی؟ مگر نمی‌خواهی آزاد شوی؟ باید بگویی "دکتر مصدق" خائن است، "دکتر سنجابی" عامل خارجی است. سپس با پائین‌آوردن آهنگ صدای خود افزود:

- از نظر شما "دکتر بختیار" چطور آدمی است؟

- من سالهاست با "دکتر بختیار" در یک حزب بوده علیه استعمار و استبداد و ارتجاع مبارزه کرده‌ایم. بعد از هم جدا شدیم. "دکتر بختیار" سیاست‌مداری است که پاره‌ای خصلت‌های خوب سیاسی و برخی اخلاق نامطلوب اجتماعی دارد. "بختیار" مردی شجاع، پاک، درستکار، قاطع است. ولی مردی عجول، خودخواه و تک‌رو و لجوج است.

- "دکتر بختیار" نوکر آمریکا نیست؟

- من مدارکی در این باره ندیده‌ام. ممکن است برای پیشرفت اهداف خود روش سازش‌کارانه با آمریکائی‌ها پیش گیرد.

مصاحبه‌گر حزب‌اللهی با تندى گفت:

- لابد میخواهی بگویی، عرق‌خور هم نیست، جندمبازی نمی‌کند؟

- من از خصلت‌های فردی اشخاص اطلاع ندارم.

- پس حتماً تریاک هم نمی‌کشد؟

- سیگار کشیدن او را ندیده‌ام. معمولاً تریاک‌ها حتماً سیگارکش هستند.

- با اشاره او دستگاه فیلمبرداری تعطیل شد. سپس به من گفت: تو هنوز آدم نشده‌ای. باید ترا حسابی کیفر داد. در حالیکه مصاحبه‌گر اتاق را ترک میگفت، به نگهبان گفت: او را ببرید.

مرا به سلول جدید در همان بند ۲۰۹ بردند. این سلول یک سلول عادی بود. در آن از وسایل آزار چیزی دیده نمیشد. از خصوصیات این سلول نوازش رئیس بند ۲۰۹ بود که بهنگام خواب بسراغ آدمی می آمد. با لگد و فحش از خواب بلند میکرد.

- بلندشو، ملی‌گرای خائن، همکار "بختیار" ... کودتاچی، ساواکی، کافر، ضدانقلاب...

کار این آقا بشدت و ضعف جنبه عمومی داشت. همین جنبه‌های رفتار حیوانی او بود، بطوریکه در زندان شایع شد در بیرون، آزاردهندگان بسراغش رفته و بحسابش رسیدند.

چند روز بطور عادی در زندان انفرادی گذشت. از اولین امتیازاتی که استفاده کردم، اجازه خواندن کتاب و سپس روزنامه خبری عصر بود. بعد از ۴ ماه برای اولین بار از این طریق راهی به دنیای خارج پیدا کردم.

بازجویی دگر بار شروع شد. پشت‌سرهم صبح و بعدازظهر مرا برای بازجویی می بردند. علت بازداشت اولیه من به اتهام شرکت در کودتای نوژه و همکاری با "دکتر بختیار" بود. هیچگونه مدرک و شاهی در اینمورد نبود. جز اینکه شادروان "ابوالقاسم خادم" روی غرض شخصی می خواست مرا مربوط به نوژه معرفی کند. او از ما گله‌مند بود. چرا او را با اتهام "بختیار گرایی" از حزب ایران اخراج کرده‌ایم. دلیل دیگر مسافرت "احمد خلیل‌الله مقدم" به اروپا بود. گفته میشد او مأمور و رابط من با "دکتر بختیار" بود. قرار شد، مواجهای بین ما دو نفر صورت گیرد، اما انجام نشد.

سپس اتهام جنبه کلی‌تر بخود گرفت. مرا متهم به "براندازی جمهوری اسلامی" کردند. یکی از دلایل براندازی نطق‌های ضد ارتجاعی من در بانک‌ها، مؤسسات دولتی، دانشگاه‌ها، گمرک، سازمان مدیریت، دانشگاه اصفهان، در حزب ایران، جبهه ملی و دوران انتخابات در مشهد و درگز بود که حمله به "بهشتی"، "رفسنجانی" و سایر سران نظام را دلیل اقدام به براندازی میدانستند.

دلیل دیگر بر براندازی مطالب روزنامه جبهه آزادی بود که مدیریت آنرا من داشتم. همه مقالات ضد ارتجاعی دلیل این بود که خط من در حزب خط ضد ولایت فقیه، ضد جمهوری اسلامی بود. در این مورد چندین جلسه بازجویی شدم. و همچنین مصاحبه‌ها و مقاله‌های من در روزنامه‌های خبری و سایر روزنامه‌ها بقول خودشان مدرکی برای دادگاه انقلاب علیه من بود.

بازجو خط حزب ایران، بیانیه‌ها و جهت‌گیری‌های حقوقی و علمی ما علیه قانون اساسی، ولایت فقیه را خط ضد انقلاب ضد امام و ضد جمهوری قلمداد می کرد.

من بوسیله روزنامه متهم به توهین به مقام روحانیت شدم. چاپ عکس "قنات‌آبادی"، "سید مصطفی کاشانی" و گرفتن نشان از "شاه" و اقدامات دیگر جرم بزرگ من بود. آنها تجلیل مرا از "طالقانی" بمنظور علم‌کردن "طالقانی" علیه ولی‌فقیه میدانستند. این اقدامات مرا ضد جمهوری اسلامی قلمداد میکردند.

مصاحبه روزنامه با "عزالدین حسینی" درج مقالات "آیه‌الله برقی"، مصاحبه با "آیه‌الله شریعتمداری" و داشتن روابط حسنه با حزب خلق مسلمان... قراین دیگری از اقدامات ضد جمهوری اسلامی من بود.

هرچه آنها برایم اتهامات جدید می تراشیدند، اقدامات گسترده در ایران و اروپا و جهان و یادآوری مبارزات من آنها را بیشتر ناراحت و عصبانی می کرد. آنها می دیدند شخصیت مطبوعاتی و سیاسی و اجتماعی من درخشندگی بیشتری پیدا می کند، پس چه باید کرد؟ اول ترور شخصیت و سپس ترور فیزیکی. باید او را لجن‌مال کرد، ضایع کرد، سیاه کرد. هیچ حربه و کثافتی در این زمان بهتر از اتهام وابستگی به "ساواک" نیست. از اینرو همه تلاش خود را متوجه

این تهمت ناروا کردند. اگر او را ساواکی معرفی کنیم، مبارزات، پایداری‌ها، محرومیت‌ها، جانبازی‌ها، خود زیر این کثافات و لجن‌ها می‌روند. سپس به آسانی میتوان او را نفله کرد.

برای نظامی که وارث دستگاه‌ها، لابراتوارها، الگوها، اسناد، نمونه‌ها و حتی افراد زبده و برجسته رژیم سابق شده است و برای محو دشمن خود از "شریعتمداری" گرفته تا "مهدی هاشمی" هر کاری را مشروع و جایز می‌داند، درست‌کردن چنان پرونده‌ای با تطمیع و بمزدبگیری از یک "ساواکی" و حزبی حتی یک حزبی مطرود و اخراجی چون "مهربان" کار آسانی بود. بنابر این تلاش همه‌جانبه‌ای را برای ترور شخصیت پیش گرفتند.

بدنبال این بازجویی چند روزه و مداوم، یک روز بازجو مرا از اتاق بازجویی بیرون آورد. در حالیکه به طرف سلولم می‌آورد بمن گفت پرونده تو کامل است. هیچ چیز در پرونده علیه شما نیست. من نظر خود را میدهم، به دادستانی رد می‌کنم. شاید دیگر ما یکدیگر را نبینیم. ولی باید بدانید چند نفر گام‌گام دنبال این پرونده و شما هستند. میخواهند خونت را بریزند. "دکتر بهشتی"، "دکتر آیت"، "دکتر محمود کاشانی" دشمن خونی تو هستند. خدا به شما رحم کند.

### ۱۳ - محاکمه ابوالقاسم خادم

روزها در سلول با رویدادهای خوب و بد می گذشت. روزهای آخر پائیز بود. دیدم یک روز نگهبانی از سوراخ در خبر داد:

- دلت میخواد هواخوری بکنی؟

- از روزی که آمده‌ام رنگ آسمان و نور خورشید ندیده‌ام. چطور دلم نمی خواهد.

- پس بلند شو.

چشم‌بند بچشم زدم. مرا بردند وارد یک چهاردیواری سه در چهار کردند که کف آن موزائیک بود، سقف نداشت. بجای سقف میله‌های آهنین نزدیک هم نصب شده بود. نگهبان در را بست. گفت: ده دقیقه هواخوری داری.

در زیر اشعه آفتاب چشمم بدستم افتاد. اول دچار وحشت شدم. پوست و استخوانی ازم باقی مانده بود. آرنج‌ها و بازوها خالی از گوشت بودند. رنگ پوستم چنان زرد شده بود گوئی به بدنم زردچوبه مالیده‌اند. وقت می گذشت. دو دقیقه گذشته، ۸ دقیقه دیگر دارم، چه کنم؟

هیچ چیز بهتر از دویدن و ورزش نیست. دور این چهاردیواری بی آنکه متوجه اشعه آفتاب شوم شروع به دویدن کردم. هنوز چند دور ندیده بودم، دیدم پنجره‌ای از جائیکه به این محوطه باز میشد، نیم باز شد. شخصی با قیافه کریه لومپنی سلام کرد.

او زیر نقش بود. یواشکی سلام کرد. منم جوابی دادم. کوچکترین حرف و تماس با افراد ممنوع بود.

او با صدای آهسته‌ای گفت بمن ملاقات دارم. با بیرون تماس می گیرم. اگر کاری و پیغامی دارید به من بدهید برسانم. جواب درستی ندادم. بعد فهمیدم این شخص "ماشاءالله قصاب" لومپن معروف است. او را مأمور کرده بودند مرا به دام بیندازد. این محبت "هواخوری" قربۀ علی‌الله! و بخاطر انسانیت نبود. نقشه‌ای در کار بوده است.

از آن به بعد چند دفعه خواستم مرا برای هواخوری ببرند. حتی برای یکدقیقه اجازه ندادند. بعد از چند روز پنج دقیقه دیگر اجازه دادند. آفتاب از بالا می تابید. کف هواخوری داغ بود. ولی برای کسی که ماهها بود رنگ آسمان را ندیده بود، این خود لذتی داشت.

هوای سنگین و ساکتی بود. سکوت این محیط را فقط صدای یک دوره‌گرد میوه فروش و شاید هم یک حزب‌الهی امنیتی در لباس میوه فروش فضای اوین را می شکافت و بگوش می رسید.

با اصرار یکی دو کتاب مذهبی به من دادند. خودکاری بدست آوردم. کاغذهای سفید اول و آخر کتاب‌ها را کنده برای خود دفترچه‌ای ساخته بودم. بطور بسیار فشرده و سمبلیک کلماتی را یادداشت می کردم. ولی این یادداشت‌ها را باید دور از انظار متجسس نگهبانان زندان نگاه دارم.

یک روز دیدم نگهبان به لطف آمده گفت بمی خواهی به هواخوری بروی؟ بدنبال پاسخ مثبت من در را باز کرد. مرا با عجله به هواخوری موصوف برد. این بار یک چهاردیواری دیگر با همان شکل و اندازه بود. نهایت کف آن پر از آشغال و لجن و کثافات بود. در آنجا شیر آبی بود. من فی‌الفور پیراهن را در آورده پاچه‌های شلوار را بالا زدم. ابتدا به تمیز کردن محل هواخوری پرداختم. سپس به دویدن دور چهاردیواری و نرمش پرداختم. چشمانم خیلی ضعیف شده بود. حالت ثقل سامعه پیدا کرده بودم.



مدت هواخوری از ده دقیقه به بیست دقیقه، به نیم ساعت رسید. ا، چطور شده است؟ فراموش کرده‌اند که من اینجا هستم؟ نه، مشکل است اینان در چنین مواقعی دچار نسیان شوند... بهر صورت باید از این دقایق استفاده کرد. بیشتر آفتاب گرفت. تا شاید رنگ زعفرانی پوست و بیماری‌ها و ضعف‌های دیگر تغییر یابد. پس از سه ربع مرا به سلولم بردند. ولی از بهم‌ریخته‌گی مختصر اثاث من پیدا بود که مشغول بازرسی بودند. چند صفحه یادداشت‌م با خودکار و کتاب‌ها نبودند.

اینبار هم معلوم شد این امتیاز بخاطر قصد و غرضی بوده است نه به جهت انسانیت.

یک روز مأموری از دادگاه انقلاب آمد. مرا با خود برد. وارد سالنی شدم. همین که چشمم باز شد، دیدم که چندین مرد و زن نشسته‌اند. که در میان آنان نفر آشنا نیز بود.

"ابوالقاسم خادم"، "عباس شاهرودی"

از قراین پیدا بود محکمه‌ای در حال تشکیل است. مقدمات آن از لحاظ رسانه‌های گروهی فراهم میشد. بتدریج اعضاء دادسرای انقلاب و نگهبانان زندان‌ها بعنوان تماشاچی صندلی‌های دادگاه را پر می کردند.

طولی نکشید که آخوند "ری‌شهری" رئیس دادگاه و قاضی شرع و دادستان حاضر شدند. رسمیت دادگاه با خواندن آیاتی از قرآن شروع شد. ابتدا من فکر می کردم این جلسه دادگاه من است. ولی کیفرخواست نشان داد که "ابوالقاسم خادم" را محاکمه می کنند و چندین نفر زن و مرد و من بعنوان شاهد در جلسه شرکت می کنیم.

با "ابوالقاسم خادم" در سالهای ۱۳۲۷-۱۳۲۶ در مشهد آشنا شدم. او کارمند دارایی بود که عضویت حزب ایران را پذیرفت. اینچنین در یک سنگر قرار گرفتیم. زنده‌شاد "خادم" جوانی مبارز، بی‌پروا بود که همواره در سخت‌ترین مراحل زندگی سینه سپر بلایا می کرد. بهنگام یورش چاقوکشان دربار به باشگاه حزب ایران به رهبری "قاسم تبریزی" لمپن معروف مشهد با آنان تن به تن مبارزه کرد. در انتخابات، و انتخاب نگارنده در درگز او در همه جا در راه پیروزی کاندیدای حزب ایران فعالانه زحمت می کشید.

در تهران نیز مبارزات حزبی را دنبال کرد. من نیز کنار او بودم. در انقلاب ایران بخاطر جدائی "دکتر بختیار" از حزب او در عین دلبستگی به حزب، دل از "بختیار" نمی کند.

در اوایل سال ۱۳۵۹ برخورد این دو تن موجب تصمیم قاطع و شدید رهبری حزب گردید. ناچار من که ۳۳ سال بود با او در یک سنگر قرار داشتم، بخاطر دفاع از آرمان‌های حزب او را به‌مراه چند نفر از حزب کنار گذاشتم.

او در اوایل سال ۱۳۵۹ دستگیر شد و سپس کودتاچیان گواهی دادند که در براندازی جمهوری با او همدست بودند. امروز بهمین جهت محاکمه اوست و مرا بخاطر تصمیم حزب مبنی بر اخراج وی از حزب به شهادت خواسته‌اند.

"ابوالقاسم خادم" با اینکه در این دادگاه نگران بنظر می رسید، شجاعانه از موضع خود دفاع کرد که این دفاع موجب عصبانیت رئیس دادگاه شد.

"خادم" که در دادگاه کنار من نشسته بود روی رنجش از حزب ایران مطالب غیرلازم و نادرستی را می گفت که من با فشار پنجه پا روی پای او خواستم او را متوجه کار نادرست‌اش بکنم. ولی او داد زد *غلانی پایم را لگد می کند و نمی گذارد من حرف بزنم*.

مرا به سلول زندان برگرداندند. سر این موضوع رئیس خشن بند بسراغم! آمد.

دگر بار زندگی انفرادی در سلول ادامه یافت. همان گهگاهی برای چند دقیقه "از هواخوری پیشین" که مرا می بردند، نیز دیگر خبری نبود.

بعد از مدتها برای اولین بار جوانی بنام "عرفانیان" را به سلول من آوردند. او متهم به مشارکت در کودتای نوژه بود. او کارمند آژانس دلجان بود. رئیس آژانس با مسافرت به پاریس و به گرفتن پول هنگفت از "بختیار" متهم به کودتا بود. "عرفانیان" در رابطه با وی زندانی شده بود.

جوانی نوحاسته، با احساس ولی کم تجربه بود. برای اولین بار با ورود او به سلول، من همدمی یافتم. او در ردیف جوان های غربگرا و بی اطلاع جامعه ما بود. از غرب بجز مشرب خوش گذرانی و فرنگی مآبی چیزی نمیدانست. و چون جوان خوش اندام و جذاب و دلبر بود برای من از داستان های متعدد خوش گذرانی خود تعریف می کرد. او قدری ذوق نقاشی داشت و چون کاغذ پیدا نمی کرد، لینولنوم های موزائیکی کف سلول را می کند نقاشی می کرد. برای اینکه نگهبان نفهمد روی نقاشی شده را روی کف اطاق می گذاشت.

در زمان او برای اولین بار از بیرون مختصر خوراک مجاز - پنیر، سبزی ... - برایم آوردند که در لابلای سبزی ها پیام خانواده بوسیله دخترم "فریبا" بمن رسید. *پاپا، تو همیشه شجاع بوده ای. به تو افتخار می کنیم. حق همیشه پیروز است. ورزش را فراموش نکن. تندرستی و پیروزی ترا خواستاریم.*

اگر همین یادداشت کوچک پیدا میشد، باعث زحمت بود.

در این مدت تنها مونس من در سلول یک قُمری بود که بامدادان بی اینکه خودش را نشان دهد چند دقیقه ای روی بام سلول نغمه سرایی می کرد. حالا برای اولین بار روزنه ای به خارج یافته بودم.

از جالبترین خبرهای نوروز ۱۳۶۰ آغاز محاکمه "عباس امیر انتظام" معاون نخست وزیر دولت موقت و سخنگوی دولت بود.

من در همان روزها در بهداری اوین "امیر انتظام" را یک لحظه دیدم. دور از نظر زندان بانان احوال پرسی کوتاهی بین ما صورت گرفت و سپس سالها در یک بند و روزها در یک سلول در کنار هم قرار گرفتیم و بین ما از گذشته و حال و آینده کشور سخن رفت

## ۱۴ - "امیر انتظام"، وجه المصالحة سیاسی

در کنفرانس "گودالوپ" نظر داده شد که ایران انبار باروت بزرگیست که هر آن انتظار انفجار آن می رود. پس بهتر است پیش از انفجار پیش‌بینی‌نشده، خود بزرگان جهان یک انفجار شناخته‌شده و قابل‌کنترل در آن پدید آورند تا از مضار انفجار پیش‌بینی‌نشده بربهند.

اوج بیماری ناعلاج سرطان "شاه"، دشمنی و بیزاری مردم از نظام چیره‌گر پادشاهی، آمادگی نیروهای سیاسی از عوامل اصلی این انفجار بود. نیروهایی که می‌توانستند جانشین نظام پر باد و بروت ولی تهی و بی‌محتوا شوند: مذهبیون، ملیون و کمونیست‌ها بودند.

آمریکا بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بویژه بعد از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اختیاردار مطلق سیاست ایران بود. بنابراین نمیتوانست ناظر بی‌تفاوت بر حوادثی باشد که احتمالاً در ایران روی میداد.

درباره "شاه" سخن تمام بود. او نمی‌توانست بحکومت خود ادامه دهد. چه کسی باید جانشین شود؟ کمونیست‌ها؟ بهیچ‌وجه. مصدقی‌ها که در وقایع سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ نشان دادند پاسدار مواضع ضدامپریالیستی هستند، بدر یک نیروی جانشین "شاه" و پاسدار منافع آمریکا نمی‌خورند.

از سالها پیش آمریکا آشکارا و نهانی به تقویت نیروهای مذهبی با طیف‌های مختلف ملی و مارکسیستی می‌پرداخت. کمک مداوم سالی ده میلیون دلار به جناح مذهبی، ابعاد نوین و گسترده‌ای به فعالیت‌های این گروه داده بود. در اقصی نقاط کشور مجامع مختلف تحت عناوین قرآن‌خوانی، دعای کمیل، ندبه، سفره ابوالفضل روپراه شده بود. حتی لایه حکومت‌گران و وابستگان دولت و دربار خواهی‌خواهی باین استراتژی کشانده میشدند. ثروت بادآورده، مذهبیون و عوامل وابسته آن و بازاریان را بیک نوع فعالیت نوین سرمایه‌گذاری واداشته بود که سرخ همه آن‌ها در دست تعزیه‌گردان اصلی بود. ساواک نه تنها مزاحم کار اینان نبود، بلکه در بعضی مواقع خود در ایجاد دستجات و حرکات کمک می‌کرد. بویژه پس از تغییر رژیم افغانستان رنود بوسیله سیاست‌گذاران خود به "شاه" قبولاندند. بیدید بزرگترین نیروهایی که سلطنت را در افغانستان سرنگون کردند، مارکسیست‌ها و ملی‌گرایان بودند. بنابراین نزدیکی به محافل مذهبی و تقویت آنان استوارترین پشتوانه نظام شاهنشاهی است. به اشاره و یا به خواست خود اینان مظاهر موردنظر از واشنگتن و پاریس و تهران راهی شدند.

حال لازم بود هم‌آهنگ با این زمینه‌سازی چرخشی در سیاست آمریکا نیز پدید آید تا انگشت روی دگمه انفجار گذاشته شود.

محافل ارتجاعی که در جناح لیبرالیسم حزب دموکرات نفوذ داشتند، با سیاست لکه‌گیری چهره سیاه امپریالیسم خونخوار آمریکا، شخصی را کاندیدای ریاست جمهوری کردند که دارای معتقدات دموکراتیک و ایده‌آلیستی بود. اعتقاد داشت باید در دنیا یک "انقلاب معنوی" پدید آید.

دیپلوماسی نوین آمریکا با جرأت تمام روی کمونیسم و ناسیونالیسم در ایران خط کشید. تقویت نیروهای مذهبی و طیف‌های مذهب و ملی مورد توجه قرار گرفت.

مذهب در ایران همیشه بازوی امپریالیسم بوده است. در درازای تاریخ هر زمان که امپریالیسم زخمی شده بخاک فلاکت افتاد این ارتجاع بوده که سر او را روی زانوی مهربان خود نهاده است، او را تیمار داده پانسمان کرده دوباره به میدان آورده است.

مذهبیون نمیتوانند زیاد سخت‌گیر و یکدنده و سازش‌ناپذیر باشند. آنها همیشه در اختیار کاپیتالیسم بوده‌اند. پس چرا برای این انفجار حساب‌شده و قابل‌کنترل دست به دامان ارتجاع نشویم.

بقیه سناریو را میدانید و گردانندگان آنرا می‌شناسید. نمایش سرعت روی صحنه آمد و تا به پایان اجرا شد.

بعداز پایان پرده اول در بازی پرده دوم تغییراتی پیش آمد.

قرار بود انقلاب ایران بگونه یک انقلاب اسلامی و ملی باشد. یک گرد ضعیف مذهبی روی آن پاشیده گردد تا از این عنوان بتوان یک جریان اسلامی در خاورمیانه بوجود آورد. این جریان را بدرون جمهوری‌های مسلمان‌نشین آسیای میانه کشاند.

تضاد دو نیروی انقلاب بتدریج آشکار میشد و رویاروی هم قرار می‌گرفت. نیروی رفرمیست مذهبی و ملی روشنفکر انقلاب معتقد بود: نباید گسیختگی بین گذشته و حال ایران در سیاست خارجی پیش آید. ایران باید در بلوک امپریالیسم آمریکا باشد، مذهب تا بعد ضرورت ناشی از سیاست تقویت گردد. سیاست انقلابی باید سیاست گام به گام باشد، باید با نوک پا از کریدور انقلاب گذشت. مبدا سرمایه‌دار، فئودال، عمال وابسته به ارباب را از خواب شیرین بیدار کرد و بهراس انداخت. باید با دگماتیسم مذهبی و ارتجاع مبارزه کرد.

ارتجاع می‌دید باز برای چندمین بار دارد در سیاست می‌بازد. دگربار مانند مشروطه، روشنفکران بورژوا، "امین‌الضرب‌ها"، "وثوق‌الدوله‌ها"، "سپهسالارها" کلاه سر ارتجاعیون می‌گذارند. بیم‌ترور "بهبهانی‌ها" بر سر دار رفتن "شیخ فضل‌الله نوری‌ها" آنانرا به وحشت انداخت.

چه باید کرد؟

عقول منفصل دور او جمع شدند. خطر را برای او مجسم کردند.

یکی از علل سرعت بخشیدن به انقلاب ۲۲ بهمن این بود که نیروهای چپ و مارکسیست اغفال شوند. چه، کندی‌بودن آهنگ انقلاب فرصتی به عمال خارجی چپ می‌دهد تا نیروهای خود را تجهیز و انقلاب را منحرف سازند. حال این نیروهای از آینده بیمناک، صلاح خود در این میدیدند با ارتجاع بسازند و ببندند. چه، از پیروزی ارتجاع نمی‌ترسیدند، معتقد بودند این نیرو را به آسانی میتوان پس از پیروزی از سر راه برداشت. وحدت بین دگماتیسم کهن و نو، ارتجاع قدیم و جدید بوجود آمد.

همه نیروها تجهیز شد. تصرف لانه جاسوسی آمریکا یعنی کودتا. کودتای ارتجاعیون، روشنفکران، یعنی با یک برنامه پر هیجان سیاسی و اجتماعی بکلی میدان سیاست از هرچه ملی، روشنفکر ضدآخوند است، بروبند. کودتا علیه دولت موقت.

در این کودتا چه کسی قربانی شود؟ چه کسی برای ارتجاع بالاترین نفع و برای دولت موقت کمترین زیان را دارد؟

در نهضت آزادی یک طیف ضعیف غیرمذهبی وجود داشت که فرد برجسته آن "مهندس عباس امیرانتظام" بود.

زدن "امیرانتظام" منافع بیشماری داشت. او مخالف آخوندها بود. گناه بزرگش تهیه تصویب‌نامه نافرجام برچیدن مجلس خبرگان بشمار میرفت. زدن "امیرانتظام" جناح مذهبی نهضت آزادی را که با او دشمنی شدید داشتند، راضی می‌کرد و از اینسو این جناح می‌توانست برای بازرگانان مانور کند که اگر در اختیار ما نباشی، حوادثی بدتر از این نیز ممکن است پیش آید.

وانگهی شغل حساس او در دولت و رابطه با دیپلمات‌ها و مدتی اقامت در آمریکا و رفاقت با افرادی مانند "ریچارد کاتم" ایجاب می‌کرد که به آسانی انگ "سیا"، "توکری امپریالیسم" را به چهره او بزنند.

در واقع "امیر انتظام" وجه‌المصالحه بازی‌های سیاسی خارجی، داخلی و درون حزبی شد.

اقدام شجاعانه "مهندس بازرگان" و آمدن به دادگاه ترمومتر مرگ را پائین کشید. "امیر انتظام" را از مرگ رهانید.

### کاری نکنید که در خراسان کردستان دومی بوجود آید

وارد دهمین ماه زندانی انفرادی شدم. ده ماه تنها توأم با بسیار ناراحتی‌ها و دشواری‌ها کار کوچکی نیست. در اندیشه و روان آدمی اثر می‌گذارد. دو سه ماه از پایان بازجویی من گذشته بود. ولی هیچ خبری از وضع من نبود. تصمیم گرفتم به اعتصاب غذا متوسل شوم تا از بلاتکلیفی رها و وضعم روشن گردد. نامه‌ای به دادگاه انقلاب ارتش نوشتم. فرجه‌ای تعیین کردم تا اگر تکلیفم روشن نشود، دست به اعتصاب غذا بزنم.

البته از نظر متشرعین در اسلام "اعتصاب غذا" این تنها حربه مؤثر زندانی محکوم است. هرکس بخواهد اعتصاب غذا کند باید کیفر شرعی ببیند. ولی روزنامه‌ها مجاز بودند، بلکه لازم بود شرح و عکس و تفسیرات درباره اعتصاب غذای زندانیان دنیا بنویسند. چنانچه درباره "بابی سندز" یکی از رهبران استقلال‌طلب ایرلند جراید و رسانه‌های جمعی چه محشری برپا کردند.

کاغذی تهیه کرده نامه نوشته و به دادگاه ارتش رد کردم.

چند روز از این جریان گذشت. یک روز مرا از سلولم خارج کرده به اتاقی بردند. وقتی چشم‌بند از چشمم دور کردند، در یک اتاق که اطراف در و خود در را نیز با آگوستیک و صداگیر پوشانده بودند، خودم را با یکفر تنها دیدم. جوانی تنومند با سینه پهن و گردن ستبر و رنگ چهره گندم‌گون، ابتدا با یک نظر دشمنانه هیکل مرا و رانداز کرد. سپس در حالیکه نامه مرا به دادگاه انقلاب نشان میداد با لحنی داش‌منشانه و لمپن‌مآب گفت:

- این نامه را شما به حاج‌آقا نوشته‌اید؟

- بلی آقا. ده ماه است از زندانی انفرادی من گذشته، بازجویی‌ام تمام شده است. نامه نوشتم تا تکلیف مرا روشن کنند. با لحنی خشن و بی‌ادبانه گفت: اینها بازجویی نیست که از تو کرده‌اند. من شاشیدم تو این بازجویی‌ها. آنها نتوانسته‌اند ترا بحرف بیاورند. من بحسابت می‌رسم.

سپس در حالیکه سر بزرگش را دور گردن کلفتش می‌چرخاند و سینه را سپر می‌کرد با حال نیم‌خیز از جای خود بلند شده گفت:

- میدانی مرا برای چه فرستاده‌اند؟ در این موقع یاد بازپرس پیشین افتادم که میگفت: "بهشتی" به خون تو تشنه است. مأمور جدید با صدای دو رگه و رسایی گفت: بمن آمده‌ام خرخره‌ات را بجوم.

این بی‌ادبی سخت مرا برانگیخت. بدون توجه به مصالح مکانی و زمانی گفتم:

- خیلی ممنون آقا. شما با یکی دو جمله مرا راحت کردید. خودتان را به من شناسانید.

- چطور؟ مرا از کجا شناختید؟ اسم من چیست؟

- نه، اسمت را نمیدانم. ولی طبقه و کلاست را بما شناساندی. سپس ادامه دادم: معلوم شد تو از طبقه لات‌ها، لمین‌ها، چاقوکش‌ها هستی.

مهلت نداد. مشت مردانه و سنگین خود را روی صورتم خواباند.

در حالیکه خون از دهانم سرازیر شده بود از جایم بلند شدم. فریاد کشیدم

- حیوان، برای چه می‌زنی؟

- بمن می‌گویی حیوان؟

- بلی به تو و به هم‌هتان. حیوان‌ها، بی‌شرف‌ها، تو حق زدن نداری. مشتت دوباره بالا رفت. من هم حالت دفاعی بخود گرفتم و گفتم:

- هرکی هستی باش، این‌دفعه دستت بالا رفت، جواب میدهم. سپس اضافه کردم:

- درست است تو جوانی، تو زور داری، قدرت داری، ولی من تا بتوانم از خود دفاع می‌کنم.

خون روی پیراهنم می‌ریخت.

بازپرس دادگاه انقلاب ارتش مرا تنها گذاشت. اتاق را ترک گفت. لحظه‌ای بعد نگهبان زندان وارد شد. چشم‌پند بچشمم زد، مرا از اتاق بیرون کرد، بسلولم راهنمایی نمود.

چند لحظه بیش نگذشته بود که نگهبان آمد به سلول و مرا برد.

دور دوم زندگی یا زنده‌بگوری در "سلول مرگ" شروع شد. نهایت این دوره تفاوتی که با دوره پیش داشت، وجود یک بازجوی حیوان‌صفت الهی بود که مظهر شقاوت و پستی و درندگی و زشتی بود. بازجویی که میگفت: حکم/عدم تو در جیب من است. اگر تسلیم من شوی از مرگ رهایی یافته‌ای. این وجود مفهوم و فلسفه خداشناسی و خداپرستی و توحید این موحدین نوظهور بود.

دوباره سلول داغ شد، دوباره جیره‌ها ته کشید، هواخوری هفته‌ای ده دقیقه قطع گردید. فحش، بد و بیراه و کتک و بی‌حرمتی آغاز گردید.

دژخیمان خمینی از آنهمه پرونده‌سازی‌ها طرفی نیسته بودند. بی‌اینکه دلم بخواهد در مورد همه گروه‌ها از "قاسملو افشار" تا "دکتر بختیار" و شمه‌ای از مبارزات سی و هفت ساله مرا بازجویی می‌کردند. محافل جهانی از کنفرانس بین‌المجالس، عفو بین‌الملل، مطبوعات و مقامات فرهنگی و سیاسی جهان نیز هم‌زمان درباره مظلومیت من سخن می‌گفتند.

بقول یکی از زعما بما آمدم درست کنیم، خراب کردیم. "قاسمی" را بزرگ کردیم.

حال چه باید کرد؟ ترور شخصیت از راه لجن‌پراکنی، تهمت‌زنی، سابقه‌زدایی. متنی جلوی من می‌گذاشتند، با تعزیر و با فشار می‌خواستند بنویسم که من با ساواک مربوط بوده‌ام.

آخر بی‌انصاف‌ها در صورت تفاهم با آنها، آن محاکمه‌ها، بازداشت، اخراج و تبعید و پرونده‌سازی چیست؟ آیا ممکن است کسی با دوست و مأمور خود این‌همه جفا کند؟

- باید این متن را بنویسی و امضاء کنی تا راحت شوی.

یک روز مرا به یک سلول صداگیر بردند که مثل سیه‌چال‌های قرون وسطا بود. صدايت در همان جا می ماند. هیچکس نمیدانست در آن سلول چه خبر است.

- بنویس، این خط من است. من این تعهد را به ساواک دادم.

همین‌که قلم را روی میز گذاشتم، کتک شروع شد.

درست در همین روزها بود که جراید خارجی فریاد کشیدند، حال زار مرا منعکس کردند.

گوشت بکلی ناشنوا شده بود، چشم کم‌نور، فشارخون و عارضه قلبی آرام میداد. بیخوابی دمار از روزگارم در آورده بود.

در اواخر سال ۵۹ محافل آزادی‌خواهی دنیا تکان خورده اقدامات جدی درباره فشار وحشیانه دستگاه علیه من بعمل آورده بودند که مهمترین آنها تشکیل...

دستگاه نافهم ولی وحشی ارتجاع برای خنثی‌ساختن اقدامات جهانی و داخلی با خود اندیشید، بمن ملاقاتی بدهد. برای اولین بار خانواده‌ام مرا ببیند و بدانند که من بظاهر سالم هستم، نمرده‌ام.

یک روز مرا از سلول بیرون آوردند. چشم‌پسته جلو دادسرای انقلابی اوین دور از چشم ملاقات‌کنندگان زیر درختی نشانند. بعد از مدتی به سختی تشخیص دادم در دو قدمی من خانواده‌ام قرار دارند. من نفهمیدم چه گفتم، چه شنفتم. همینکه چهره فرورفته در یک جو ابرگونه آنها را دیدم، با اینکه در ابتدا و انتهای ملاقات خانم را ترسانده بودند از این ملاقات در جایی چیزی بازگو نکنند، او از اوین یکسره بخانه یکی از دوستان می‌رود. با پسر "فرهنگ قاسمی" در پاریس تماس می‌گیرد:

- "فرهنگ" ما امروز به ملاقات پدرت رفتیم ولی یک مجسمه استخوانی که پوستی روی آن چسبیده بود، دیدیم. ظاهراً زنده بود، ولی به جنازه‌ای بیش شباهت نداشت. من وظیفه دارم بتو هشدار دهم که اگر یکماه دیگر پدرت چنین باشد، باید سراغ او را از بهشت‌زها گرفت.

این خبر در همه جا پخش گردید. از آلمان و پاریس و لندن تا تهران و تا زادگاه و محل انتخابیه‌ام درگز موجی از حرکت و اعتراض شروع شد. از آنجمله از شهرستان درگز مردم یک طومار چندمتری امضاء و با نمایندگان به تهران فرستادند. "حسن زارع" یکی از نمایندگان در ملاقات با "ری‌شهری" قاضی شرع التیماتوم داد بمن همینقدر بشما بگویم، اگر مویی از سر "قاسمی" کم شود، فاجعه‌ای در درگز بوجود خواهد آمد که برای شما گران تمام خواهد شد. "قاسمی" را یکایک مردم با میل خود و رأی خود به نمایندگی مجلس انتخاب کردند. حالا باید شاهد مرگ او در زندان باشند.

یکی دیگر از نمایندگان می گوید: "قاسمی" بچه درگز است. ما از کودکی او و خانواده‌اش را می‌شناسیم. "شاه" برادر او "ایوب قاسمی" را در ۲۸ مرداد کشت. خود تا سال ۱۳۵۶ ممنوع‌الورود به درگز بود. او سی و هفت سال است با "شاه" می‌جنگید. بارها او را تبعید و زندانی کرده‌اند. حالا چگونه جرأت می‌کنید او را وابسته به ساواک معرفی کنید.

"علی‌محمد باقرزاده" فرزند ضدارتجاع و شجاع درگز که بعداً معلوم شد نزد مقامات اولتیماتوم میدهد: بکاری نکنید که در خراسان کردستان دومی بوجود آید. "شاه" در سال ۱۳۳۱ زمان "دکتر مصدق" نگذاشت او وکیل شود. ۲۵ سال بعد که مردم با اشتیاق و صف‌نشینی او را وکیل کردند آیا جای او باید در مجلس باشد یا در محبس؟

بازتاب این اقدامات در درجه اول این شد که بازجوئی‌های آزاردهنده قطع گردید. سلول انفرادی مرا تغییر دادند. برای اولین بار مرا به بهداری بردند. دژخیمان سفیدپوش خمینی این‌بار با قدری مهربانی و احساس انسانی به ما رسیدند. دادگاه انقلاب ارتش برای تسکین احساسات مردم درگزاره داد از نمایندگان اعزامی یک نفر مرا ملاقات کند. برادرم "مرتضی قاسمی" به نمایندگی از آنان تعیین شده و به ملاقاتم آمد.

در سلول جدید بودم که "مجید قدوسی" یکی از دژخیمان معروف اوین به سراغم آمد. مرا از زندان خارج کرد. گفت *تو را برای ملاقات می‌بریم. فقط سلام و علیک و بس، غیر از احوال‌پرسی حرف دیگری نباشد. خواستم برگردم، با خود گفتم باز لحاظ خانوادگی درست نیست.*

مرا آوردند کنار دیوار در بزرگ اوین نگاه داشتند. برادرم و خانواده‌ام در تهران به ملاقاتم آمدند. ملاقات یک دقیقه شد. حُسن‌اش فقط این بود، برادرم "مرتضی قاسمی" را که چهار ماه بعد اعدام کردند، برای آخرین بار دیدم.

در همین روزها بود که جمهوری اسلامی برای توجیه اعمال خود و ظاهرسازی هیأتی را به سرپرستی "محمد منتظری" مأمور بازدید زندان‌ها کرد.

این هیأت طبق معمول به اوین و به زندان ۲۰۹ نیز سر زد ولی قبلاً تا حدی ظواهر امر فراهم شده بود. من نیز در سلول عادی مجرد بودم ولی حساب دست زعمای کار بود. همینکه هیأت به سلول من رسید آقای "منتظری" به این بهانه که تلفن او را طلبیده‌است خود از هیأت جدا شد. هیأت وارد سلول شده چند دقیقه نشست. حرف‌های ما را گوش کرد بی آنکه جوابی داشته باشد و سپس همه شنیدند این مسلمان‌های عاری از وجدان در مجلس و جرائد اعلام کردند *حتی یک فقره شکنجه در زندان‌ها ندیده بودند. وقتی زخم‌ها و شکنجه‌ها و آثار اعمال ضدبشری را به آنها نشان می‌دادند، عنوان میکردند شما مریض بودید زندان آمده‌اید. بیماری قارچ، گال، کوفت و زهرمار گرفته‌اید. اسلام از شما مواظبت خواهد کرد، زخم‌هایتان خوب خواهد شد.*



## ۱۵ - خرداد ۱۳۶۰ و شروع محاکمه من در دادگاه ریشه‌ری

در سلول دراز کشیده بودم. کتابی از دکتر "علی شریعتی" بدستم افتاده بود، مطالعه میکردم. دفعه‌ای در سلول باز شد و چند نفر با مشت و کابل و لگد به من حمله کردند و اینچنین ابراز ملاطفت زبانی می کردند. زن "مصدق"...، تو دهن "مصدق"، دختر "مصدق"... خواهر "مصدق"... "مصدق" کافر و مرتد، "مصدق" مزدور...

هاج و واج شده بودم. گفتم: "لاتسیرا"، فحش ندهید، قرآن دشنام را منع کرده است. ولی اینان که باصطلاح پیرو قرآن بودند، قرآن مانند "معاویه" برای آنان وسیله فریب، پیشرفت امیال، ابزار گول زدن مردم بود.

-آقایان چه شده؟

پس از مستی کتک و فحش و دشنام سلول را ترک کردند. ولی آنروز و فردا مرتب دریچه سلول باز میشد. ملاطفت‌های زبانی ادامه داشت.

هرچه فکر کردم چه شده، عقلم بجائی قد نداد. پیش خودم گفتم: یک چیز مسلم و مبرهن است و آن اینکه خرداد، ماه خلع ید از استعمار انگلیس از ایران، بقول "استراچی" Straji -وزیر جنگ بریتانیا بوره پایان امپریالیسم انگلیس، در جهان است. بدنبال زخمی شدن اژدهای استعمار بود که همه ملت‌ها از عراق تا لیبی و الجزایر قیام کردند و نفت خود را ملی کردند. قهرمان مسلم این مبارزه در جهان "دکتر مصدق" بود. آیا این پاداش خدمات او به جهان استعمارزده است؟

ولی معلوم شد صورت قضیه چیز دیگری بوده.

"بنی‌صدر" که در آغاز خود را در اختیار "آخوندیسم" گذاشته، بکلی روابط دیرین خود را با ملی‌گرایان قطع کرده بود، بتدریج فهمید راه خطایی رفته است. بعداً در مقام ریاست جمهوری بفرح حفظ دژ ناسیونالیسم می افتد. از اینرو بسراغ جبهه ملی می آید. یک جبهه ائتلافی از مجاهدین و ملیون تشکیل میدهند. ولی دیر شده بود. دشمن ضعیف مواضع حساس و پایگاه‌های مهم سیاسی را تسخیر کرده بود. ۲۵ مرداد جبهه ملی از "بنی‌صدر" اعلام حمایت کرد. ولی هر دو دیر از خواب بیدار شده بودند. با وجود این نام "جبهه ملی" لرزه بر اندام ارتجاع می اندازد. "لاجوردی" دادستان انقلاب اسلامی با صدور اعلامیه، "اخطار فاشیستی" کرد. امام نیز هشدار از "حرکت‌های خزنده آمریکا" علیه جمهوری اسلامی داد.

چنین برخوردهایی برای ما که در سلول گرفتار بودیم، ناشی ازین اقدام و اعلام تظاهرات از سوی جبهه ملی بود که با همه کمبودها اگر جریان بگونه عادی و دموکراتیک می گذشت، ارتجاع کاری از پیش نمی برد. ولی لمپنیسم‌بازی قشریون دژخیم‌منش کار را بظاهر بسود آنان، در باطن بزیان انقلاب و اسلام بانجام رسانید.

تیرماه، ماه بدی برای همه اسیران و زندانیان ارتجاع بود. اول تیر "بنی‌صدر" را از ریاست جمهوری عزل کردند؛ ۷ تیر بجان "خامنه‌ای" سوءقصد شد. ۸ تیر روز انفجار حزب جمهوری اسلامی، قشریون را مانند گراز تیرخورده عصبانی کرده بود. اگر کسی جلوی "حزب‌الله" را نمی گرفت، یکنفر را در زندان‌ها زنده نمی گذاشتند. زندان‌بانان و پاسداران، بازجویان، دادیار، دادستان و قاضی شرع دنبال بهانه‌ای می گشتند تا بحساب زندانی برسند.

بعد از ظهر ۱۸ تیر ماه بود که بازجو مرا از سلول انفرادی بیرون آورد و بسوی ساختمان دادسرای انقلاب برد. مرا نگاهداشت، چشم‌بند از چشم گرفت.

اینجا زیر درخت‌های سربفلک‌کشیده اوین بود، بازجو گفت:

-از این آب سرد صورتت را بشوی، بحال بیا با تو حرفی دارم.

هوای خنکی بود. نسیم اوین با ملایمت می وزید. سر و رویم را با آب شستم. لحظه‌ای بعد بازجو با ادای کودکانه و نافهمانه مرا مخاطب قرار داد و گفت:

-امروز روز سرنوشت، روز مرگ و زندگی، روز بقاء و فنای تست. ولی اگر بخواهی راه نجات دست خودت است.

من که تازه بحال آمده بودم، چندان توجه‌ای به حرف او نداشتم. همه کوششم این بود لحظه‌ای از این منظره تمدد اعصاب بگیرم.

وی دنبال سخن خود را چنین گرفت:

-یک‌ریع بعد محاکمه تو شروع می‌شود. تو متهم به براندازی جمهوری اسلامی هستی. میدانی کیفر تو چیست؟

بی‌آنکه منتظر جوابی از سوی من شود، افزود:

-اعدام، پایان زندگی و آغاز عذاب اُخروی.

واقعاً اینان کی هستند؟ چه فکر می‌کنند؟ می‌اندیشند اختیار آن دنیا را نیز به آنان داده‌اند؟ برای خدا هم تکلیف تعیین می‌کنند.

خدای انسان‌ها، غیر از خدای حیوان‌ها، بی‌رحم‌ها، بیدادگران، آدم‌کشان، خشک‌مغزها و کلمپوک‌هاست.

خدای انسان‌ها، خدای دوستی و صلح و آزادی، برابری، رحمت و عطوفت و محبت است. غیر از خدای "قاصم‌الجبارین" است که برای یک‌دفعه هم در قرآن از این خدا اسم برده نشده است.

من در این فکر بودم که آقای بازجو کودکانه اعلام داشت:

-من با "آیه‌الله ری‌شهری" درباره شما صحبت کرده‌ام. موافقت شده است که حکم تبعید برای شما صادر شود.

بشرطی که الآن به محکمه می‌رویم، کیفرخواست خوانده می‌شود، شما با یک جمله کار خود و محکمه را تمام کنید.

آنگاه پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

شما بگوئید: من در بست کیفرخواست را می‌پذیرم، اقرار به جرایم خود می‌کنم.

به راستی بعضی‌ها چگونه فکر می‌کنند؟ خودشان نا فهم هستند یا مردم را احمق می‌دانند؟ کسی که سی و هفت سال است دهها بازجویی پس داده، چندبار به محکمه نظامی رفته، عمری را در زندان گذرانده، در این مدت کار روزمره‌اش سیاست بوده است، حالا بیاید بگوید بمن همه اتهامات را قبول دارم؟ آنوقت در انتظار لطف محکمه‌ای باشد، آنهم محکمه‌ای که قاضی آن یک نفر آنهم نه نماینده مردم، کشور، بلکه نماینده خداست؟

با خود گفتم: من به این شخص چه بگویم؟ آیا سکوت بهترین جواب نیست؟

او چند بار بطور ناشیانه این تصمیم را اعلام داشت. من جز سکوت جوابی ندادم. مرا بلند کرد، چشمم را بست، وارد دادسرا کرد. از پله‌ها رفتیم بالا، وارد سالنی شدیم. چشمم را باز کرد.

سالن بزرگی بود. با انواع وسائل خبری سمعی و بصری. مرا جایی نشاندند، چند لحظه بیش نگذشت که دوربین‌ها میزان شد. تلوزیون آماده فیلمبرداری. سپس عده‌ای از افراد دادسرا و نگهبانان زندان‌ها و پاسداران و چند آخوند و آخوندنما وارد شدند، در قسمت تماشاجی که دو سوم سالن را می پوشاند، نشستند.

صدای اللهاکبر و سپس شعار شروع شد. اعضاء دادگاه وارد شدند. در جای خود قرار گرفتند.

کیفرخواست بلند و بالا با اتهام براندازی جمهوری اسلامی به موجب چند فقره اقدامات خوانده شد.

مفهوم عدالت الهی اینست. عده‌ای بنشینند، با حوصله و صرف وقت کیفرخواست بلندبالایی تهیه کنند. در یک نشست بعنوان محکمه بی‌آنکه قبلاً این کیفرخواست را به متهم داده باشند، آنرا بخوانند و از متهم بخواهند از خود آنهم مختصر و مفید دفاع کند.

یادم رفت بگویم، همین‌که در سالن محاکمه چشمم را باز کردند، لحظه‌ای به اطراف و سپس در و دیوار شعارها نگاه کردم. انبساطی بمن دست داد.

دیدم، انگار حزب جمهوری اسلامی با رهبر و گروهی از برجستگان و فعالینش به هوا پریده. "دکتر بهشتی" کشته شده است. "دکتر بهشتی" دنبال کار من بود و میخواست مرا شدیداً تنبیه کند تا جایی که بقول بازپرس، "خونم را بریزد".

### چرا مرا محاکمه می کردند؟

آندم که سنگ صاعقه از آسمان رسد      اول بلا به مرغ بلندآشیان رسد

تقصیر خود من بود که کارم به محاکمه و متهم‌شدن به اتهامات گوناگون و دعوت به همکاری کشید. من بیش از حد بزرگ شده بودم. باید این شخصیت بیش از معمول بزرگ‌شده، کوچک شود، لجن‌مال شود، کیفر شود، تضعیف شود تا خطر کمتری برای دشمنان و حتی بعضی دوستان داشته باشد.

من یک آدم معمولی اهل یک شهرستان دورافتاده و متروک و مهجور – درگز – بودم. از سال ۱۳۲۳ مبارزه خود را در این‌شهر با استعمار، استبداد، استثمار و ارتجاع شروع کردم. بارها توقیف و به محکمه نظامی کشیده شدم و سرانجام به حکم دادگاه نظامی محکوم به تبعید شدم. در تهران مقیم، مبارزات حزبی و سیاسی خود را در مرکز کشور شروع کردم. مبارزات سیاسی و مطبوعاتی من تحت تشکیلات حزب ایران مرا از لحاظ معروفیت لحظه به لحظه پیش می برد. من در راه عقیده همه چیز حتی مرگ را به پیشیزی نمی‌گرفتم طوری که چند دفعه در یک قدمی مرگ قرار گرفتم. با همه توان به جنگ مفاسد می رفتم. یکی از کارهای من در تهران از سال ۱۳۲۸ تحقیق درباره هیأت حاکمه ایران و نگارش کتاب‌های "تاریخ سیاه یا حکومت خانواده‌ها در ایران" بود. که بعداً با عنوان جدید : "الیگارش‌ی یا خاندان‌های حکومت‌گر ایران" دنبال شد. در این کتابها افشاگری‌های بی‌سابقه درباره علل و انگیزه عقب‌ماندگی و بیدادگری و تباهی جامعه ما میشد.

از شروع سال ۱۳۵۹ پوئن‌های بزرگی در جامعه و در میان رجال کسب کرده بودم که این امتیازات دشمنان و حتی بعضی دوستان را سخت به تکاپو علیه من واداشت.

۱. من دبیر کل حزب ایران – قدیمی‌ترین حزب ملی ایران و ستون فقرات جبهه ملی – بودم.

۲. من عضو شورای مرکزی جبهه ملی بودم.

۳. من مدیر روزنامه جبهه آزادی بودم.

۴. من دبیر جبهه مطبوعات ملی بودم.

۵. برادرم در ۲۸ مرداد هدف گلوله‌های کودتاچیان "شاه" قرار گرفته، شهید گردیده بود.

۶. در واقعه "کاروانسرا سنگی" و یورش نیروهای مخصوص "شاه" به ملیون، من و دو پسر من سخت مضروب و مجروح شدیم.

۷. لبه تیز حمله حزب ایران از اوایل ۱۳۵۸ حمله به ارتجاع و افشای لپ‌ها و فاشیست‌ها بود. سخنرانی‌های من در جبهه ملی علیه ارتجاع موج شدید مخالفت ارتجاعیون و موافقت مردم را برانگیخته بود. مقالات ضدارتجاعی نیز کهنه‌پرستان را سخت به تکاپو انداخته بود.

روزی یکی از دوستان در اتوبوس مرا دید، گفت:

تو هنوز زنده‌ای، می‌پلکی؟

-چرا؟

در جواب بمن گفت: مگر آنچه در قم علیه تو نوشته‌اند، نخوانده‌ای؟

-نه؟

-پس فوراً این نشریه را پیدا کن و بخوان. ببین چه فتوایی برای تو خواسته‌اند.

پس از کسب اطلاع بیشتر نشریه "...." یافته و نوشته مذکور را دیدم.

۸. من در زمان "دکتر مصدق"، انتخابات دور ۱۶ از طرف مردم آگاه و روشن زادگاهم – درگز – کاندیدای نمایندگی مجلس شدم. احزاب مؤتلفه جبهه ملی نیز آنروز با صدور بیانیهای علاحده، مرا نامزد نمایندگی شهرستان درگز کرد. من بفعالیّت انتخاباتی پرداختم. اولین کار من که دستگاه ارتجاع و شاهی را رویاروی من قرار داد، تا انتخاب نشوم، بازتاب یک بخش از برنامه انتخاباتی من بود.

من اعلام داشتم: "تقسیم املاک آستان قدس بین زارعین".

تاریخچه دردآور درازایی دارد که چگونه بخش اعظم اراضی شهرستان‌های درگز و قوچان، کلات، سرخس، فریمان و مشهد... تیول "آستان قدس" و موقوفه مذهبی شده است. اگر این املاک با عدالت و انصاف اداره میشد هم از لحاظ اقتصادی و اجتماعی و هم دینی مفید بود. ولی وسیله‌ای شده بود برای استثمار وحشیانه زارعین و فرزندان کسانی که برای پاسداری مرزهای خراسان جان‌فشانی کرده بودند. هر سال عده‌ای بنام رئیس، بازرس، کارپرداز املاک "آستان قدس" به این شهرستان‌ها و روستاها و مزارع و باغات مردم می‌رفتند. آنان را غارت می‌نمودند. عشری از اعشار را برای – خالی نبودن عریضه – تحویل اداره املاک می‌دادند.

من اعلام داشتم بگر وکیل شوم، وسایل تقسیم و واگذاری این اراضی را به مردم فراهم خواهم کرد. "سید جلال تهرانی" نایب‌التولیه "آستان‌قدس رضوی" مرا احضار کرد، بمن گفت برآستی شما می‌خواهید وکیل شوید. مگر در این دوره و در حکومت "دکتر مصدق" شوخی هم داریم؟

با این برنامه با نابودی "آستان‌قدس" با خلع ید از علما و شخص اعلیحضرت گفتیم این کار بسود همه است.

با تندی هرچه تمام گفت:

تا من در خراسان هستم، نمی‌گذارم انتخابات درگز شروع شود و شما وکیل شوید.

انتخابات درگز و چند شهرستان بخاطر اختلاف بین "شاه" و "دکتر مصدق" متوقف ماند. ۲۸ مرداد آمد.

حال سال ۱۳۵۸ است. ۲۷ سال از آن دوران گذشته. در این مدت من دیگر پا به میدان مبارزات انتخاباتی نگذاشتم. در سال ۱۳۵۵ که شاه اعلام داشت انتخابات آزاد است، همشهریان ساده‌دل گول این وعده دروغین را خوردند. به اصرار از من خواستند در سال اوج قدرت "شاه" نامزد نمایندگی شوم. من که بقول مرتجعین اگر با ساواک تفاهم داشتم، چطور در سال ۱۳۵۵ احراز هویت سیاسی مرا برای مجلس رد کردند؟

پس از انقلاب، پس از سالها مبارزه و انتشار کتاب‌های "الیگارشی، قربانیان استعمار" دگر بار مردم مصرانه مرا کاندیدای نمایندگی مجلس از درگز کردند و گروه‌های مختلف ملی و محلی نیز مرا تأیید نمودند.

یکی از مبارزات پی‌گیر و آشتی‌ناپذیر من که میدانم باید تا آخر عمر تقاص آنرا پس بدهم، مبارزه با بردگان سرخ دست‌پرورده‌های کرملین، عمال دست و پا بسته بیگانگان است. من وقتی با موشکافی بهمه صدماتی که کشیده‌ام نگاه می‌کنم، دست آشکار بیگانه و بیگانه‌پرست را در آن می‌بینم. از سال ۱۳۲۳ که بازداشت شدم و تا امروز و حتی در زندان محکوم به حبس ابد، باز بیگانه مرا رها نکرده است. در زندان قزل‌حصار بود که یک روز دیدم یک کمونیست در مجله رجعت راجع به من افشاگری جدیدی کرده، مرا متهم به "عضویت در سیا، رهبری کودتای ۲۸ مرداد" نموده است، "جانی بالفطره" خوانده است. ببینید، تا میدان تیر رفتم، برگشتم، ولی هنوز چشم دیدن مرا ندارند. این یک مشت استخوان و پی و رگ و پوست را نمیتوانند ببینند که نفس بکشد. البته تقصیر خود من هم است. من معتقدم تا نفس می‌آید، باید مبارزه کرد. من وقتی مرگ "محرم شیرنگ"، "کمپانی" تا برادر من "ایوب قاسمی" را نگاه می‌کنم، می‌بینم کمونیست‌ها در شهادت او نقش اولیه را داشته است. در ۲۸ مرداد بدستور "ستوان خواجه‌نوری" برادر من هدف گلوله قرار گرفت که بعداً نام او جزء شبکه نظامی حزب توده در آمد. وقتی در سال ۱۳۶۰ برادر دیگرم را کشتند، پرونده ساز اصلی او در جمهوری اسلامی "میرفندرسکی" قاضی معروف حزب توده، عنصر فاسد رژیم ستم‌شاهی بود که خود را در اختیار جمهوری اسلامی نهاده بود. در پرونده‌سازی و محاکمه من دست حزب توده همه جا دیده می‌شود. از بالا تا پائین "رسول مهربان" عضو اخراجی حزب ایران، جاسوس حزب توده نیز دخیل بود.

از اینرو بیش از حد شلوغ کرده و بزرگ شده بودم. صلاح سیاست‌های ضدملی داخلی و خارجی نبود فردی اینچنین بدون وابستگی‌ها در جامعه انقلابی خودنمایی کند.

باید "قاسمی" "ترور شخصیت" شود. این ترور برای اینکه کاملاً مؤثر گردد باید شخصیت او لجن‌مال شود. از هر طرف دشمنان سطل‌های لجن را چنان به سر و روی، قامت و اندام او بریزند، کسی جرأت نکند پیرامون او رفته و از او نام ببرد.

هر روز در هر مقطع از تاریخ، انگ ویژه‌ای دارد. مردم بی‌آنکه ببینند با این انگ انسان‌ها را به مسلخ‌ها می‌کشند، خون‌شان را به آسانی می‌ریزند. "سلطان مسعود" و بقول "دکتر باستانی پاریزیها" - مسعودی‌ها - رجال تازه به دوران رسیده دوره سلطنت پسر "محمود غزنوی" - "حسنک وزیر" - مظهر "سیاست محمودی" را می‌خواستند از میان بردارند. او بیش از حد بزرگ شده بود. باید ترور شخصیت شود و سپس ترور فیزیکی. چه باید کرد؟ حربه روز چیست؟ حربه‌ایکه بغداد و خلیفه از آن خوشش می‌آید. انگ "قرمطی" بود "فوراً دست به کار شوید، فوراً "حسنک" را بنام "قرمطی" دستگیر، محاکمه و محکوم به اعدام کنید."

حربه آن روز "کافر" نبود. چه، هنوز زود بود ارتجاع "چماق همیشگی" خود را بلند کند. حربه آن روز "ساواکی" بود.

(معطل نشوید، او را دستگیر کنید، بنام "ساواکی" او را محاکمه، محکوم به اعدام می‌کنیم).

چهره "اپوزیسیون" "قاسمی" را در این مدت نمیتوان مکلوک کرد. او را زندانی، محاکمه، از دانشگاه اخراج به بندرعباس تبعید کرده‌اند. دستور شکستن قلم او را داده، کتباً اعلام شد تا پنج‌هزار نسخه از کتاب الیگارش‌ی را معدوم کنند. چنین کسی را نمی‌شود ترور شخصیت و ترور فیزیکی کرد.

"راسپوتین روز" توپید شما این مردم! را نمی‌شناسید. من آیه‌الله را با این انگ به جوخه اعدام می‌سپارم. "قاسمی" که یک ملی‌گرایی است که دستگاه حاکمه سابق نیز با او خوب نبوده؛ چرا معطلید؟

قرار بود در اوایل اردیبهشت ۱۳۵۹ بدنبال ابطال انتخابات درگز مرا دستگیر سازند. ولی دیدند با نفوذ افکار عمومی و آزادی جراید و احزاب هنوز اینکار دشوار است. باید بازداشت من به موقعیت بهتری موکول شود. در همه مدت بیش از دو ماه بعد از ابطال انتخابات، دستگاه با بکارگرفتن سندسازان مهم ساواکی و کمونیستی و قشری، مشغول ساختن پرونده من بود.

یکی از این افراد شخصی بنام "سرتیپ البرز" بود که "تیمسار محلی" رئیس شهربانی به من خبر داد: "البرز" عنصر بسیار خطرناک و پرونده‌ساز قهار ساواکی است که نماینده ساواک در شهربانی بود. من پس از انقلاب او را تحت تعقیب قرار دادم، ولی "رئود مقدس" به حمایتش بلند شدند.

"آیه‌الله کنی" وزیر کشور این شخص را بکار می‌گیرد. از او می‌خواهد پرونده "تر و تمیزی" برای من درست کند؛ مرا با ساواک وابسته سازد.

دشمنی حزب توده با من خصومت فکری ریشه‌دار بود. در نخستین روزهای تشکیل حزب میهن، بهنگام توقف ارتش سرخ در ایران با فشار پادگان روسیه در خراسان و دستور "شاپکین" و عزیمت مأموران قنصل‌خانه روسیه به درگز و خرید "تورج امین" رئیس شهربانی خراسان و "عظیم افشار" دادستان قوچان، من دستگیر و از درگز تبعید شدم. حتی این برخورد را تا بسال ۱۳۲۲ می‌شود عقب برد.

"محمد درّی" کارمند ایرانی در سفارت کبرای ایران در مسکو بود که با یورش ارتش سرخ او نیز به‌مراه زوجه روسش به خراسان آمد. در استانداری خراسان جای گرفت. رابط بین قنصل‌خانه روسیه و استاندار بود. استانداری کاری بدون نظر وی انجام نمیداد.

در انتخابات دوره ۱۴ تصمیم گرفته شد این عضو "کی.جی.بی." به مجلس فرستاده شود. با دخالت علنی روس‌ها در انتخابات درگز او وکیل شد. مردم درگز و من علیه این دخالت خارجی بپاخواستیم. دلایل دخالت خارجی و همدستی

نوکر مآب "درّی" بگونه‌ای بود که مجلس شورا اعتبارنامه "درّی" را باطل کرد. ولی روس‌ها برای بار دوم او را به مجلس فرستادند. با فشار سیاسی بعنوان "نماینده مردم درگز" بر مسند وکالت جای دادند.

این مبارزه که بعداً ابعاد ایدئولوژیکی و حزبی گسترده‌تر پیدا کرد، در تمام مراحل کار سیاسی دنبال شد. تا جایی که بدنبال افشاگری خیانت حزب توده در جریان‌های مختلف بوسیله من در جلد ۱ کتاب الیگارشی، روزنامه مردم در اروپا مرا به باد فحش و ناسزا گرفت و در نوشته‌های خود مرا مزدور دربار خواند.

حال موقعیتی بدست حزب توده افتاده است تا از یک دشمن سرسخت و کهنه خود انتقام بگیرد. کمونیست‌های نفوذی در "اسناد ملی" و "دادگاه انقلاب ارتش" بکمک مرتجعین شتافتند و به تکمیل پرونده مورد نظر پرداختند.

من در زندگی همواره معتقد بودم مبارزه نباید منقطع و مقطعی و موسمی باشد. همینکه افق روشن شد، خطرها برطرف گردید، ابرهای سیاه سیاست از بین رفت، باید به میدان آمد.

بقول "حافظ":

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است      حالیا غلغله بر ما گنبد و افلاک انداز

عقل و درایت حکم می کند موج مبارزه گاهی کوتاه و گاهی بلند باشد ولی قطع مبارزه، به سوراخ خزیدن‌ها، انزوایگزیدن‌ها شایسته قهرمانان میدان سیاست و اجتماع نیست. از این رو گوش به "آیه‌الله کنی" عمروعاص انقلاب نکرده که به "شاه‌حسینی" گفته بود:

- "دکتر سنجابی"، "دکتر مدنی"، "علی اردلان"، "خسرو قشقائی"، "ابوالفضل قاسمی" این پنج نفر خط ملی‌گرایی دارند. ما نمی خواهیم در این مجلس غیر از "خط امام" خطی باشد. بهتر است آقایان از فکر نمایندگی منصرف شوند، والا هرچه آنها تلاش کنند، ما بیشتر به رسوا ساختن آنان خواهیم پرداخت.

تکلیف روشن بود. ولی من از آغاز مبارزات سیاسی هیچگاه در برابر دشمن حالت سازش و تساهل نداشتم. در این مقطع از مبارزات من "نماینده‌گی" را خود یک سنگر مبارزه می دانستم. بنابراین به جنگ دستگاه ارتجاع رفتم. درگیری شروع شد. دشمن مکارترین و وقیح‌ترین و بیرحم‌ترین افراد را به مزدوری گرفت: "میرسلیم"، "زواره‌ای"، "کیانوری". همه چیز در اختیار دشمن بود. بویژه رسانه‌های جمعی - رادیو، تلوزیون - لجن‌پراکنی و سمپاشی شروع شد.

بدنبال قرائت کیفرخواست از من خواسته شد از خود دفاع کنم.

ولی هرآنچه درباره‌اش صحبت می کردم، پس از لحظاتی اعلام میشد خارج از موضوع است. در برابر، دو نفر شاهد آورده بودند که آنها میخواستند درباره یکی از اتهامات من شهادت دهند. یکی مردی بنام "سیاوش کریمی" بود که ادعا داشت رابط ساواک با من بوده؛ من اخبار و گزارشات را به او رد می کردم و او به ساواک می برد.

من گفتم بمن چنین کسی را ندیده‌ام و نمی شناسم. همه گفته‌های او را دروغ و کذب می دانم. و چون دادگاه دید او درسش را خوب از بر نیست، شهادت او را ناقص گذاشت. دیگری جوانی نوحاسته بود که به استناد گزارشات

تایپ شده ادعا داشت این گزارشات مال "قاسمی" است. ولی نه خطی و نه امضائی بود. میگفتند، من حقوق از ساواک می گیرم. ولی هیچ چیز نمی توانستند ارائه دهند.

روز دوم نیز دادگاه بکار خود ادامه داد. دادستان با هزار من سریشم میخواست اتهامات وارده را به من به بندد؛ ثابت کند من در کودتای نوژه دست داشتم؛ با "بختیار" مربوط بودم. برای انتخابات از "بختیار" پول گرفته ام. کمیته مرکزی حزب ایران عامل "بختیار" بوده؛ من منبع ساواک بودم؛ من با "آیةالله شریعتمداری" و حزب خلق مسلمان همکاری داشتم؛ من به روحانیت بد گفته ام؛ به "آیةالله کاشانی" توهین کرده ام؛ روزنامه جبهه آزادی که من مدیرش بودم، در خط ضد ولایت فقیه بوده، به روحانیت بد می گفته است.

همین که نوبت به من رسید، قاضی شرع بگونه یک دادستان بمن تاخت. جرایم مرا محرز و نیاز به دفاع ندید. پس از شرح مطالب مفصلی درباره خیانت ملی گرایان و جبهه ملی دادگاه تعطیل و رسیدگی را به جلسه بعد موکول کرد.

از قیافه قاضی شرع معلوم بود از نبودن دلایل و مستندات لازم و گواهان قابل قبول و صالح و وارد و بی طرف سخت ناراحت بود. می دید آنچه تهیه کرده است، از دید خود او مسخره است تا رسد به مردم درباره اش چه قضاوت کنند.

مرا به همان بند انفرادی ۲۰۹ برگرداندند. فردای آن روز منتظر ادامه محاکمه شدم. ولی نه فردا، نه چندین روز و هفته و ماه خبری نشد. من همچنان در زندان انفرادی بودم. تعزیرات و نوازش های متداول، توهین و فحش و ناسزا روبراه بود.

آیا محاکمه همین بود، تمام شد؟ آیا رأی داده اند و دهها آیی دیگر بی جواب مانده بودند.

ماه تیر سپری شد. وارد مرداد ماه شدیم. از همه جا بی خبر بودم. بالاخص اینکه محاکمه من به کجا کشیده شده. اول مرداد ۱۳۶۰ یک روز نگاهیان زندان آمد. اعلام داشت *با تمام اثاثیه بیرون*. آنچه داشتم، جمع آوری کردم. مرا از انفرادی و سپس از ۲۰۹ بردند. دقایقی بیش طول نکشید سوار ماشین استیشنی کردند. معلوم بود که ماشین پر از زندانی است. با چشم بسته، اتوموبیل راه افتاد.

خدایا ما را کجا می برند؟ باز این چه بازی دیگریست؟ آیا پایان زندگی است؟ حکم صادر شده، به میدان تیر می برند؟ با زحمت یکی دو نفر زندانی همراه را شناختم. "ابوالقاسم خادم" رئیس شاخه نظامی کودتا. به، پس کار تمام است. دقایق آخر عمر است.

با ناکسان بجوش که مردانگی نمرد      با جاهلان بساز که دانشوری نماند

"ملک الشعرای بهار"



## ۱۶ - اعدام سروان رکنی و ابوالقاسم خادم و...

ما چهار نفر را وارد یک اتاق در زندان کمیته کردند. این بار مقررات قدری سخت‌تر شده بود. مأموران پارچه‌ای مثل گونی بر سر خود می انداختند که فقط جای دو چشم پیدا بود. هر وقت در سلول صدا می کرد، می خواستند آبی و نانی بدهند یا به دستشویی ببرند باید فوراً رو به دیوار پشت به در ورودی می ایستادیم تا مبادا با آن قیافه پوشیده نگهبانان زندانی شناسایی شوند.

چهار نفر ما: من بودم، "ابوالقاسم خادم"، "سروان رکنی" و "تیمسار فریور".

درباره "ابوالقاسم خادم" سخن گفتیم که او از رفقای چهل ساله ما بود که ظاهراً دست اندر کار کودتای نوژه بود. بطوریکه خودش در زندان اقرار کرده در مقدمات اینکار دست داشته است. اگرچه وی چهار ماه پیش از کودتا زندانی شده بود.

"خادم" که قبلاً یک آدم نیمه‌مذهبی بود، حال یک مذهبی تمام‌عیار شده بود. بی‌اغراق نصف ساعات زندان را به نماز و دعا می گذراند. انواع کتاب‌های دعا را جمع کرده بود. حکم اعدام او صادر شده بود. ولی به او گفته بودند بمشمول عفو امام شده‌ای.

"سروان رکنی" افسر جوانی بود که از مغزهای اصلی و اجرایی کودتا بود. بیشتر شبکه‌ها را او سازماندهی کرده، امیران ارتش را به اینکار دعوت کرده بود.

"رکنی" جوانی مطلع و سازمان‌دهنده و پر حرارت و فعال بود. گرفتاری او و گواهی‌های غیرلازمش موجب مرگ افراد بسیاری شده بود.

پدر و خواهر و شوهر خواهر او را به جوخه اعدام سپرده بودند. البته اگر یک دادگاه دادخواهانه بود اینان نباید اعدام میشدند. فی‌المثل تقصیر داماد او که در اصفهان پزشک بود، این بود که بدون هیچگونه اطلاعی اتوموبیلش را در اختیار شخصی قرار داده که از تهران آمده و مأمور سازماندهی کودتاچیان در اصفهان بوده است.

"رکنی" بکلی خود را باختہ بود. برای او هم حکم اعدام صادر شده بود. او پس از دریافت این حکم بیکبار صد و هشتاد درجه چرخش پیدا میکند. یک حزب‌اللهی نمازخوان عابد و زاهد مسلمان دوآتشه شده بود. "رکنی" از نواده‌های "رکن‌الملک" و از لحاظ سببی خویشاوند "دکتر شاهپور بختیار" بود. و برای کودتا با "خادم" ارتباط پیدا کرده بود.

نفر سوم اتاق ما "تیمسار فریور" معاون وزارت جنگ "بنی‌صدر" بود. او اتهامات متعدد داشت. از آنجمله شرکت در کودتای نوژه.

بقرار اظهارش اصلاً و ابداً از اینکار خبر نداشت. اتهام اصلی او آشنائی با "رکنی" بود، آنهم به جهت کار اداری و سفارش یکی از افسران برای انتقال از اصفهان به تهران.

او را متهم می کردند، چون مشاور "بنی‌صدر" بوده، حال که وی بی‌کفایت و خائن شده است، او نیز خائن است. برآستی اینان روی قضات بلخ را سفید کرده‌اند ... این تیمسار با سواد و با تقوی گناهکار است که چرا در زمان او در وزارت جنگ خدمت کرده است.

فردای آنروز در سلول باز شد. "کریمی" نام گویا اسم مستعار باشد، همان بازجوی لمپن‌مآب و شکنجه‌گر من وارد سلول شد. "خادم" و "رکنی" به استقبالش رفتند. من رفتم در گوشه‌ای نشستم. او با "خادم" و "رکنی" به خوش و بش سرگرم شد. با آنها خیلی گرم گرفت. بطوری‌که معلوم نمیشد ایشان همان "کریمی" است. "کریمی" به آنها با صدای بلندی که میخواست من هم بشنوم گفت: شما دو نفر و "قاسمی" محکوم به اعدام هستید، ولی شما دو نفر بخاطر کمک به جمهوری اسلامی مشمول عفو قرار گرفته‌اید. بلی، اگر کسی میخواهد هم دنیا و هم آخرت را داشته باشد، باید توبه کند، با ما همکاری نماید. افراد ضد انقلاب و ضد ولایت‌فقیه را معرفی کند.

"تیمسار فریور" قدری دورتر از جمع آنها نشسته بود.

بعد از ساعتی صحبت "کریمی" خوش و خندان از سلول خارج شد. "خادم" نزد من آمد و گفت: تو اشتباه می‌کنی، تو لجبازی می‌نمایی. "کریمی" آدم خوبی است. حکم اعدام هر دو ما را تبدیل به ابد کرده است. می‌گویند یکی دو سال بیشتر زندان نخواهید بود. شما را آزاد می‌کنم. ولی "قاسمی" را می‌کشم. او هرچه بتو کرده، ببخش. — هنوز انگشتان شست پایم زخم بود، آزارم میداد — گفتم بی خود می‌گویند. هنوز دادگاه من تمام نشده. حکم صادر نگردیده است.

"رکنی" گفت: همان دو جلسه محاکمه تو بود. حکم صادر شده است.

گفتم بمن اعلام نشده آخرین دفاع را بکنم. دادگاه من تمام نشده. هنوز رأی نداده‌اند.

-ای بابا کجای کاری. دادگاه، آخرین دفاع. این حرفها دیگه کهنه شده است. آخوند با یک نظر به باطن و درون و فکر متهم پی می‌برد و فتوی می‌دهد.

ما چهار نفر در کنار هم ده روزی بودیم.

"خادم" و "رکنی" عابد بتمام معنی شده بودند. تمام مدت نماز و دعا و تسبیح و ناله به پیشگاه پروردگار. ما نیز به تکالیف عادی مذهبی خود بسنده می‌کردیم.

دو سه بار بین من و "خادم" از یک سو و بین "رکنی" و "فریور" از سوی دیگر برخورد پیش آمد.

"خادم" بمن ایراد می‌گرفت: چرا با "بختیار" همکاری نکردی؟ و چرا او را از حزب و جبهه ملی بیرون کردید؟

او از من گله داشت، نباید او را از حزب اخراج می‌کردم. میگفت: تنبیه شدید بود. باید بمن یک کشیده می‌زدی، نه اینکه ناگهان رفیق ۲۵ و ۲۶ ساله را از حزب کنار بگذاری.

گفتم: بمن اقرار می‌کنم تنبیه شدید بود. ولی شما باید فکر کنی مسئله، مسئله شخصی نبود. پای آبرو و حیثیت و شرف و مصالح یک حزب قدیمی در میان بود. وانگهی تصمیم، تصمیم جمعی بود. کمیته مرکزی تصمیم گرفت.

اگر با این دلایل و قراین روشن ارتباط شما با "بختیار" و کودتا بعنوان عضو حزب مطرح میشد، فکر نمی‌کردی یک حزب در معرض اتهام قرار می‌گرفت؟ افراد بیگناهی به زندان‌ها کشیده میشدند؟

"فریور" از "رکنی" گله داشت: بمنکه روحم از کودتا خبر نداشت. وجدان تو چطور اجازه داد یک آشنایی عادی مرا به کودتا مربوط کنی؟

"رکنی" می‌گفت: مرا کتک زدند. طاقت نیاوردم. به خواسته آنها عمل کردم. دروغ گفتم.

ما در سلول زندگی بسیار کثیف و بدی داشتیم. غذا فقط در حدود بخور و نمیر بما میرسید. حسش این بود گاهی از ما پول پذیرفته چیزی می خریدند.

روزها اتفاق می افتاد که نه از ناشتا و نه از ناهار خبری نبود. یک وعده غذا آنهم در حد یک سوم غذای یکبار بما میدادند. بدتر از غذا محدودیت برای رفتن به دستشویی بود. گاهی اتفاق می افتد در ظرف غذا ادرار می کردیم. می بردیم بیرون میریختیم. با عجله دستی به ظرف کشیده آنرا آماده برای گرفتن غذا می نمودیم.

"فریور" وضعی بدتر از همه ما داشت. بیماری معده داشت. وضع معده اش عادی نبود. ولی هرچه داد می زد و خواهش می کرد و التماس می نمود، کسی گوش نمی کرد. ناچار بخود می پیچید و خود را خراب می کرد.

این زندان یک پنجره آهنی کوچکی داشت که توری آن از شدت گرد و خاک و دود سیاه شده بود. هیچ صدایی جز صدای آئین صبحگاهی پاسداران به گوش نمی رسید. در راهرو و نیز فقط گاهی صدای محکم و ناهنجار پای زندانبانان بلند میشد که خود این حرکت نگران کننده بود.

"خادم" از جایی گویا از همان "کریمی" که در "اوین" با او عیاق شده بود، رادیو کوچکی کش رفته بود که چند روز با آن مشغول بودیم. اخبار کشور، اعدام ها و محاکمات را می شنیدیم.

۱۱ مرداد ۱۳۶۰

برنامه ای که گفتم دو هفته ای تکرار شد. اصرار به این بود که من و بازپرس آشتی کنیم. ولی من از این رفت و آمد کسی که به خون ما تشنه بود، مشکوک و نگران بودم. آنرا مقدمه یک توطئه می دانستم. یک روز بعنوان نصیحت رو به آن دو شادروان گفتم:

گول این شیطان را نخورید. او آدم خیلی وحشی و در عین حال موزی است. تا کارش می برد، با خشونت عمل می کند و همینکه این حربه کُند شد، از راه دیگر وارد می شود. اینک روباه شده مونیانه عمل می کند. گول او را نخورید. حرف زیادی نزنید. افراد بیگناه و حتی به تعبیر من، با گناه را لو ندهید.

"رکنی" گفت بفهمیدم چه گفتید. افراد گنامکار را هم معرفی نکنید؟

گفتم بلی. اگر دادگاه، دادگاه عادلانه و حق طلبانه باشد کیفر را متناسب با گناه تعیین کند، اشکالی ندارد. ولی شما بهتر میدانید اینان چگونه عمل می کنند. سپس اضافه کردم "آقای "رکنی"، مجازات پدر یا داماد شما اعدام بود؟ داماد شما چکار کرده بود جز اینکه روی عاطفه خویشاوندی به مهمان ناخوانده ای که به اصفهان فرستاده بودید، کمک کرد. آیا مجازات این شخص اعدام بود؟ ...

یک روز ساعت ۳ بعدازظهر باز سروکله "کریمی" پیدا شد. از زیر قیافه خشنش مکر و حيله هویدا بود. چند دقیقه نشست. مثل اینکه عجله داشت. گفت شما نمی خواهید با کسان تان تماس بگیرید؟ تلفنی صحبت کنید؟

طبیعی بود که این پیشنهادات جواب مشتاقانه مثبت داشت: چرا! چرا! چرا!

پس همه بلند شوید برویم.

"خادم" گفت بخانمی هم بیاید؟

گفتم: خیلی ممنون، من کاری ندارم.

گفت: بابا چند ماه ملاقات نکرده‌ای. اصلاً نمی‌دانند تو کجا هستی. پاشو برویم. جواب منفی دادم. سه نفری رفتند. یک ربع طول نکشید، "سرلشکر فریور" برگشت. در پاسخ به من گفت بمن به خانومم تلفن زدم. اونا البته چندجا تلفن کردند، باز هم مشغولند.

حدود ساعت ۴ بود آن دو نفر برگشتند. خوشحال و شنگول و سرحال بودند. یکی از آنها بمن گفت:

تو آدم خودخواه و لجبازی هستی. بخدا "کریمی" آدم خوبی است. میدانی ما چکار کردیم؟  
گفتم نه.

گفت به پاریس و به لندن تلفن کردم. با دخترم، با دامادم صحبت کردم. سلام شما را هم رساندم.

تشکر کردم. ولی بیشتر مشکوک شدم. پایان فاجعه را نزدیک می‌دانستم. برآستی که اینکار طبیعت درست نیست. انسان در اوج خوشحالی و در حالیکه در چمن قدم می‌زند، از گل و بلبل و آب و هوا استفاده می‌کند، در اوج سرور و شادی است، ناگهان ماری جلواش سبز می‌شود، زهر در جام و کامش می‌ریزد.

درست در همین اوج خوشحالی بود که ناگهان صدای خشن زندانبان بلند شد:

- "خادم"، با تمام اثاثیه اوین.

معمولاً آن روزها این خبرها برای محکومین خوب نبود. "خادم" گفت:

- چرا اوین؟

زود، اثاثت را جمع کن. خاموش. کنورت پر شده.

زندان‌بان بدنبال این اعلام افزود:

- "رکنی" تو هم با تمام اثاثیه، اوین.

مثل اینکه زودتر از ما خود آنان فهمیدند. حال فلسفه آن همه خوش و بش‌ها و تلفن‌ها معلوم شد. معلوم شد اینهمه محبت به گوسفند قربانی بوده است. گل زدن به سرش، قند به دهانش گذاشتن، زنگوله به گردنش بستن برای چیست؟! می‌خواهند به قربان‌گاه ببرند.

من و "فریور" هم نگران شدیم. ولی فقط آن دو را بردند. آنها مثل همه اشخاص در لحظه اول دگرگون شدند. با هم خداحافظی کردیم. حلالی طلبیدیم. آنها را دلداری دادم به بابا، چیزی نیست، حتماً "عفو امام" خورده، آزاد هستید.

"خادم" با ناراحتی گفت به این مادر... ما را گول زده که امام عفو داده است. حالا فهمیدیم شما راست می‌گفتید، نباید با طناب او به چاه می‌رفتم.

با رفتن آن دو سکوت غمبار و دردناکی فضای سلول را گرفت. من و "فریور" مدتی ساکت ب فکر فرو رفتیم. ولی با همه این احوال نمی‌پذیرفتم خطری جدی آنان را تهدید کند.

آن شب با همه گرسنگی اشتهای هر دوتامان کور شده بود. چیزی نخوردیم. بخواب رفتم. ولی چه خوابی. همه توأم با کابوس و رؤیاهای وحشتناک.

صبح بلند شدیم. طبق معمول برنامه همه روزه شروع شد. ابتدا در انتظار ساعت اخبار دقیقه شماری می‌کردیم.

اخبار پخش شد؛ اعلام گردید: "ابوالقاسم خادم"، "رکنی" امروز صبح اعدام شدند.

"حجة الاسلام ری شهری" رئیس دادگاه انقلاب ارتش در این باره مصاحبه کرد. آن دو را از سران نوژه معرفی نمود و سپس افزود:

"ابوالفضل قاسمی" نیز بزودی محاکمه و به کیفر اعمال خود میرسد.

در این موقع بر من مدلل شد که چه برنامه‌ای در کار بوده است. بازپرس حیل‌گر می خواست با عنوان صدور حکم مرا به توبه و انابه بکشانند. پیش از اینکه محاکمه شوم، رسوا و باصطلاح ترور شخصیت کند. تا در محکمه هیچ چیز برای گفتن و نشان دادن نداشته باشم.

خبر رادیویی "ری شهری" مرا واداشت قلم بدست بگیرم. برای دفاع از خود مطالبی را روی کاغذ بیاورم. مقداری کاغذ از آن دو مرحوم مانده بود. شروع کردم به نوشتن.

فردای روز تیرباران آن دو، ناگهان جوانکی را وارد اتاق کردند. با ما هم سلول شد. ما هر دو به او مشکوک شدیم. جوانک حرفی نمی زد. تا چیزی سوال نمی کردی، بسخن نمی آمد. مثل اینکه "گیرنده" بود. حرفها را خوب گوش می کرد.

در همین روزها بود که واقعه‌ای در زندان روی داد. هنوز به صحت آن اطمینان ندارم. انشاءالله دروغ باشد. در روزهای آغاز انقلاب با جوانی آشنا شدیم بنام "بشر دوست". او جمعیتی را بر اساس مبارزات مسلحانه بنیاد گذاشته و اسم جمعیت‌اش را "مجاهدین جنگل" نامید. گویا وی را در سال ۱۳۶۰ بازداشت می کنند و در زندان او را بقدری آزار میدهند که از جان خود سیر می شود، با خوردن "واجبی محلول" خودکشی میکند.

دو هفته‌ای از اعدام "خادم" و "رکنی" گذشته بود. یک روز بعدازظهر اعلام کردند که من با تمام اثاث آماده شوم. مرا سوار یک پیکان کردند. جلو یک نفر و عقب نیز دو نفر نشسته بودند. من وسط دو نفر نشسته بودم. این دفعه چشم‌پند نبسته مرا از زندان بجایی منتقل می کردند.

من چیزی جز یک ساک دستی نداشتم. در داخل آن فقط مدافعات من که در این مدت نوشته بودم قرار داشت. مرا به زندان دژبان آوردند. دم در ساک مرا گرفتند. خودم را داخل زندان کردند. گفتند بازرسی می کنیم ساک را میدهم. به اعتراض می گویم *بقا بازرسی کنید، چیزی داخل آن نیست*. ولی کو گوش شنوا؟

ساعتی بعد ساک مرا آوردند. دیدم جا تر است و بچه نیست. سر و صدا راه انداختم *بقا چرا مدافعات مرا برداشته‌اید*. فوراً نامه اعتراضیه نوشتم، رد کردم. مقامات زندان گفتند *بقا ما تقصیر نداریم*. نماینده آقای "ری شهری" *برداشته است*. این چنین آنچه نوشته بودم، پنبه شد.

مرا وارد بخش انفرادی زندان کردند.

اصولاً فرق بین بازداشتگاه دژبان با زندان قبلی ما مثل فرق هتل هیلتون با مسافرخانه امیرکبیر در خیابان امیرکبیر است. نه اینکه فکر کنید مثلاً من در هتل هیلتون هم بوده‌ام، فقط از تعریف‌ها می‌گویم. اما بارها در مسافرخانه امیرکبیر و نظایر آن بوده‌ام.

همینکه وارد زندان شدم، عده‌ای از بچه‌ها مرا شناختند. موقع غروب و وقت صرف شام بود. مرا به سلولی بردند. سر سفره نشاندند.

اوه، چه خبر است؟ اینجا کجاست؟ سالاد، ماست، پنیر، نان خوب، غذای گرم. مدتی هاج و واج به سفره نگاه می کردم. خدایا، آنجا هم زندان است، اینجا هم زندان!

و اما با اجازه چند کلمه‌ای هم از مشاهدات دیگران بنویسم.

رئیس این بخش زندان "سر هنگ خدایی" یکی از زندانیان بود. او مردی بسیار خلیق و مهربان و با عاطفه و با احساس بود. اکثریت این زندان متهمین دستگاه ارتشی بودند که من هم به جهت اینکه متهم دادگاه انقلاب ارتش بودم، سرانجام گنرم به اینجا افتاد. میان اینان جوانی خلبان شاعری و مؤدب بود بنام "کاشانی" که من پدر او را می شناختم. بعداً برایم تعریف کرد *تورا وقتی وارد زندان کردند، ما همه وحشت کردیم. از تو فقط یک اسکلتی باقی مانده بود. استخوان‌های گونه و گردن پیدا بود، چشم‌ها در ته حلقه جای گرفته بودند. رنگت زرد مثل زردچوبه بود. به خودمان گفتیم، این دیگر کیه از کجا آمده؟ وقتی خودت را معرفی کردی، فهمیدیم آنچه خبرگزاری‌ها، روزنامه‌ها، رادیوها، تلوزیون‌ها گفته‌اند، کم گفته‌اند. این بی‌انصاف‌ها چه بسر تو آورده‌اند؟*



ابوالفضل قاسمی در دادگاه جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰ در حال دفاع از خود عکس روزنامه اطلاعات



ایوب قاسمی از رهبران حزب ایران درگز در سن ۳۱ سالگی در جریان کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بدست عمال شاه تیرباران شد

باور نمی کردم اینجا زندان است. جای من در یک سلول تک نفری بود. ولی سلول های تکی این زندان بهتر از سلول های دست جمعی بود. برای اینکه بهتر می توانستی استراحت و مطالعه کنی. در سلول ها باز بود. قفل روی در بود، ولی سربازهای زندانبان کار زیادی با زندانیان نداشتند. قرار چنین بود که زندانیان هر وقت بخواهند از سلول خود بیرون آمده توی راهرو با یکدیگر صحبت کنند، به سلول های خود بروند. ولی همینکه صدای ناهنجار و بلند باز شدن در بزرگ بلند میشد، زندانی ها جابجا شوند. با بلند شدن صدای در بزرگ ورودی، زندانیان برق آسا خود را به سلول خود رسانیده، در را بسته و قفل می کردند.

زندانیان این بخش را بیشتر افسران و درجه داران وابسته به ارتش تشکیل می دادند که دارای اتهامات گوناگون از اعتیاد، سرقت، براندازی، وابستگی به گروه های سیاسی بودند. روز دوم ورود من به زندان، پیش از صبحگاه افسر

نگهبان زندان با گروه‌بان‌ها و مسئولان به بازدید زندان آمدند. درست بعکس زندان‌های قبلی اینان با منتهای احترام و انسانیت با همه رفتار می کردند.

برای اولین بار پس از چندین ماه، رنگ میوه، شیر و ماست را میدیدم. زندانیان انفرادی محروم از ملاقات بودند. ولی از میوه و شیرینی و لباس هرچه می آوردند، پذیرفته، تحویل زندانی داده و رسید می بردند. من اما ملاقات نداشتم. برای اینکه کسان من نمیدانستند من کجا هستم.

هفته‌ای یک روز، روز اصلاح بود. زندان سلمانی داشت. سلمانی می آمد، هرکس میخواست اصلاح می کرد و بهر شخصی نیز نصف تیغ می دادند صورتش را اصلاح کند.

دو سه روز گذشت که دو پسر بچه ۱۴ و ۱۵ ساله آوردند. معلوم شد اینان در کوی افسریه اسلحه سربازی را کش رفته بودند. خیلی می ترسیدند. ولی با گذشت چند روز روحیه اصلی خود را باز یافتند.

چند روز بعد ۵ و ۶ نفر متهمین به فرار دادن "بنی‌صدر" و "رجوی" را به زندان آوردند. اینان از پرسنل هوایی و کارکنان فرودگاه بودند که متهم شده بودند وسایل فرار "بنی‌صدر" را فراهم کرده‌اند. جوانان شجاع و خلیق و مهربان بودند. به مصاحبه "ری‌شهری" در روزنامه علیه خود اعتراض داشتند. از من خواستند شرحی برایشان تهیه کنم، به دادگاه انقلاب و روزنامه بفرستند.

موقع شام و ناهار معمولاً افراد یا دیگران سینی خود را جلو در بزرگ می بردند. غذای‌شان را می گرفتند. من برای گرفتن شام دم در رفتم. ضمن کشیدن غذا با اینکه نگهبان مراقب بود تقسیم‌کننده غذا با زندانی صحبت نکند، مقسم غذا گفت: *پسران "فرزاد" را به اینجا آورده‌اند.*

*-چه می‌گویی؟*

*-بلی "مهندس فرزاد"، پسر شما را که در شرکت نفت کار می‌کند، توقیف کرده به اینجا آورده‌اند. الله‌اکبر، خودمان کم بودیم، تنها نان‌آور خانواده را بازداشت کرده‌اند. حالا یک زن و دو دختر در تهران چه می‌کنند؟*

*من در این افکار بودم، مقسم در حالیکه غذا را به آرامی میداد تا حرفش را بزند، گفت: فردا ظهر می‌آورمش اینجا، همین‌جا باشید. او را ببینید.*

آن شب تا صبح خوابم نبرد. خدایا، چرا "فرزاد" را بازداشت کرده‌اند؟ مبادا او را جزء گروهک‌ها قلمداد کرده‌اند؟ گرچه میدانستم بچه‌های من همه در خط من یعنی در خط ملی‌گرایی - جبهه ملی، حزب ایران - هستند. ولی از شدت خیالات گوناگون خوابم نبرد. ناهار زودتر از همه دم در حاضر شدم. در باز شد، دیدم "فرزاد" است. از ریش و پشم و وضع نامنظم لباسش و رنگ و رویش معلوم بود مدتی است زندانی می‌باشد. سلام کرد. حالم را پرسید. گفت: *من فردا آزاد می‌شوم.*

باور نکردم. ولی پس فردا به ملاقاتم آمدند. معلوم شد آزاد شده.

کسانم مرا گم کرده بودند. هرچه از مسئولان می پرسیدند کجاست، جواب نمی‌دادند. ولی وقتی "فرزاد" را به این زندان می آوردند، در بخش عمومی صبحگاه، برای حاضر و غایب اسم مرا می خوانند. تعجب می‌کند. پرس و جو می‌نماید. می‌گویند، *بلی اینجاست. در بخش انفرادی است.*

اما داستان بازداشت پسر من:



به او به جهت نسبتش بمن کار نمی دادند. مدتی رانندگی تاکسی می کرد تا مادر و خواهرانش را اداره کند. تازمگی به یک شرکت نفت رفته بود. شرکت به او مأموریت زاهدان داده بود. به فرودگاه رفته بود تا بسوی مأموریت خود پرواز کند. او را بازداشت می کنند، به اوین می برند و تقریباً یکماه در زندان بود.

راجع به من و فعالیت هایم از او بازجویی کرده و از وضع خودش نیز پرسیده بودند. مدتی تحت فشار بود که بقول خودشان "حقایق" را بگوید. دادگاه انقلاب پس از بازجویی ها و اذیت ها تحویل دادگاه ارتش داده بود که پس از چند روز زندانی در "زندان دژبان" آزادش می کنند. ... همه این کارها برای این بود که برای دادگاه من مدرک جمع کنند.

قریب ... در انفرادی بودم که مرا به بخش عمومی منتقل کردند. ابتدا به بخش افسران بردند. امیران و افسران دورم جمع شدند. از من و عقیده و نظرم پرسیدند. من طبق طبیعت و سرشت دیرین با زبان نقادانه از اوضاع با آنها صحبت کردم. آنتن ها<sup>۱</sup> فوراً خبر بردند. فردا صبح مسئول بخش افسران به من گفت:

شما تشریف ببرید به بخش کارمندان. افسران اعتراض کرده اند، شما افسر نیستید نباید اینجا باشید.

از این خبر افسران ناراحت شده پیش رئیس زندان رفتند. معلوم شد انتقادات من موجب ناراحتی حزب الهی ها شده است. من معطل نشدم به بخش کارمندان رفتم.

من در "اتاق فرمان" بخش کارمندان جا گرفتم. از این جهت این اتاق را "اتاق فرمان" میگویند که مسئولان آن بخش در این اتاق بودند. اتاق ها و زندانیان دیگر از این اتاق فرمان می گرفتند. بخش عمومی راحتی و امکانات رفاهی بیشتری داشت. زندانیان هرکدام دارای یک تخت، یک کمد شراکتی، پتو و تشک و بالشت و ملحفه بودند. اصولاً کمتر شباهت به زندان داشت. در هر اتاق در حدود ده نفر بودند. اتاق ها همه درش باز بود و برای خروج از بخش کارمندان و رفتن به بخش های دیگر کمتر مخالفت می کردند. رادیو، تلوزیون در اختیار زندانیان بود. هر هفته زندانیان ملاقات داشتند. ملاقاتشان حضوری بود. چایی، شیرینی و میوه می بردند. در حدود نیم ساعت آزادانه با خانواده شان گپ می زدند. حمام و دستشویی، هواخوری بقدر کافی در اختیار زندانی بود. ورزش صبحگاهی فردی و دست جمعی بود. زندانیان تور والیبال داشتند. کتاب بقدر کافی در اختیار زندانیان بود. در بخش ها و اتاق ها شب نشینی های گوناگون برقرار میشد. همه نوع سرگرمی سالم در اختیار زندانیان بود.

افراد اتاق بمن معرفی شدند. شخصی بنام "کریمی" را بمن معرفی کردند. بچشم آشنا می آمد. مثل اینکه جایی دیده ام. او همه حرکات و سکنات و رفتاراش غیر از دیگران بود. با کسی ولو به اجبار آنهم جواب مثبت یا منفی سخن نمی گفت. ولی چشم به چشم من دوخته بود.

مسئول انبار زندان جوانی بود که دوره خدمت وظیفه اش را در این پست می گذراند. او در روزهای اول انقلاب هم رزم من بود. او شاگرد قصاب محله ما بود. با ما در راهپیمایی، تظاهرات، شعار دادن در خیابان و پشت بام شرکت داشت. از اینرو با همه محدودیت هایی که برای اینان قائل شده بودند تا با ما کمتر تماس بگیرند، مرتب به سراغم می آمد و حالم را می پرسید. یک روز به من گفت: *بمیدانی این آقا که در اتاق شماس، کیست؟*

گفتم: *نمی شناسم، ولی مثل اینکه یک جا دیده ام.*

<sup>۱</sup> آنتن: در زندان جاسوس های داخلی زندان را که آنچه در زندان خلاف جریان دیده می شود، محرمانه گزارش میکنند، آنتن می گویند.

گفت: *براستی نمی شناسی؟ وقتی جواب منفی دادم، فحش و بد و بیراه را به دستگاه داد و سپس گفت: این یکی از رؤسای ساواک است. همجرم شماست. او را اینجا آورده اند تا کاملاً شما را از لحاظ قیافه، عادات و سکنات و عقیده و اندیشه شناسائی کند. مراقب خودتان باشید.*

اینجا بود که یکدفعه قیافه شخصی که در جلسه اول دادگاه من برای چند دقیقه ظاهر شد، در نظرم مجسم شد. فهمیدم خود اوست و چون مأموریت خود را کامل انجام نداده، او را اینجا آورده اند تا این بار نقش خود را خوب ایفا کند. من مهر ۱۳۶۰ به این زندان آمدم. دوران ۱۵ ماهه زندان انفرادی من گویا به پایان رسیده است. و این اولین بار بود که من به یک زندان عمومی آمدم.

برای من این زندان تازگی های زیادی داشت. انسان از انواع متهمین انقلاب اسلامی آگاهی کامل می یافت. در این زندان گروهک های گوناگون از چپ افراطی تا راست افراطی، فدایی، پیکار، مجاهد، جبهه ملی، حزب ایران، نیما، نامارا، پارس، نوژه، وجود داشت. تقریباً اکثریت مربوط به کارکنان و وابستگان ارتش از افسر، افزارمند، گروهیان، سرباز، مقاطعه کار ارتشی، کودتاجی بودند و آنهایی که قصد براندازی داشتند.

این زندان به چهار بخش تقسیم می شد. افسران، کارمندان، درجه داران و سربازان. و چون هنوز زندان تحویل دادسرای انقلاب نشده بود، ارتش امکانات و قواعد سابق را درباره زندانیان اجرا می کرد. غذا فراوان، رفت و آمد به بخش ها آزاد، کسی مزاحم صحبت زندانیان با هم نمیشد. وضع ملاقات حضوری با وقت زیاد و برخورد انسانی خوب همراه بود. وقت هواخوری، ورزش کافی، کتاب و کتابخانه با انواع کتابها در اختیار زندانیان بود. زندانیان هر شب تا ساعت ۱۱ بعضی وقتها بیشتر به بخش ها و اتاق های یکدیگر می رفتند. سرگرمی های خوب، ساختن کارهای دستی، شب نشینی های سرگرم کننده و فرح بخش روبراه بود.

اما همینکه روزنامه می آمد و تلویزیون و رادیو بکار می افتاد، قیافه ها تغییر می کرد. گردی از نگرانی و دلهره و ناراحتی بر چهره ها می نشست. حمام خون در همه مملکت براه بود. طبق نوشته روزنامه که بهیچوجه کامل و درست نبود، هر روز صدها نفر به جوخه اعدام رهسپار میشدند. مردم زیر بار ارتجاع نمی رفتند. ارتجاع نیز محکم ماهیت کهنه و وحشی و درنده خود بی مهابا خون می ریخت. توجیهات شرعی نیز در کنارش روبراه بود.

بدتر از همه بدنبال مرگ "رجایی" رئیس جمهور، "باهنر" نخست وزیر و گروه زیادی از نمایندگان دولت جدید، اعلام انتخابات ریاست جمهوری و مجلس را کرده بود. طبیعتاً باید همه جا قبرستان شود، نفس ها در سینه حبس، زبان ها بریده، قلم ها شکسته... تا محیط آماده برای انتخابات گردد.

من نگران زادگاه خویش و مردم مقاوم و مبارز آن بودم. میدانستم مردم غیور درگزر بازماندگان "آرشاک"، "ابومسلم"، "نادر"، "رستم المجاهدین"... ساکت نخواهند نشست. آرزو می کردم خدا کند اتفاق بدی نیافتد.

شبی خواب وحشتناکی دیدم:

(برادرم "مرتضی قاسمی"، "علی محمد باقرزاده" دبیر حزب ایران درگزر، رهبر بلامنازع دهقانان خاوران در حالی که لبخند بر صورت داشتند بطرف من آمدند. گفتند: *ما را از شما جدا می کنند. ما در راه هدف و مرام خود تا به آخر پیش رفتیم. تو از این به بعد تنها خواهی ماند. خدا حافظ. دیدار به قیامت.*)

انشاءالله خیر است. خدایا این چه خوابی بود؟ بخار معده است؟ نه من دیشب چیز سنگینی نخوردم. آیا انعکاس آرزوها و پندارهای من است؟ ولی دلم خبر بدی را می داد. دیگر خوابم نبرد. بیدار ماندم تا در حیاط را باز کردند و برای ورزش به حیاط رفتم.

امروز شهریور ۱۳۶۰ است. یکی از دلخوشی‌های زندانیان گرچه از آن بوی خوش و خوبی نمی آید، خواندن روزنامه است. روزنامه‌ها ساعت ۴ بعدازظهر وارد زندان می شود. معمولاً هر اتاق یک شماره روزنامه می خرد. از استراحت بعدازظهر فراغت یافته روی تختخواب نشسته بودم که روزنامه رسید. روزنامه را بدست گرفتم. اول صفحه‌ای که تقریباً بیشتر زندانیان بسراغش می روند، صفحه محاکمه‌ها و اعدام و تیرباران‌هاست.

## ۱۷ - اعدام رفقایم در مشهد

" دادگاه در مشهد " تیزی بود که جلب نظر کرد، ولی با خواندن دو سه سطر حال دگرگون شد. بی اختیار فریاد زد: "مرگ بر ارتجاع، رفقایم را کشتند. لعنت بر شما، قاتل‌ها و آدمکش‌ها ". بچه‌ها دورم جمع شدند. دیگر نفهمیدم چه شد.

دو سه ساعت بعد با تزریق آمپول و خوردن قرص حال بهتر شد.

-آخر چرا؟ اینها چه کرده بودند؟ چریک نبودند، مسلح نبودند، تروریست نبودند. بی‌انصاف‌ها چرا آنها را کشتند؟ اسلام یعنی این؟

بچه‌ها دل‌داری می‌دادند به، انشاءالله دروغ است. روزنامه اشتباه نوشته. "عضو حزب ایران، جبهه ملی ... " را نباید اعدام کرد. آنها اهل ترور و اقدام مسلحانه نیستند.

فردا روز ملاقات بود. همینکه بچه‌هایم مرا با حال دگرگون دیدند، گریان و نالان خود را در آغوش من انداختند، داد زدند: پاپا، عموی‌مان را کشتند.

با دگرگونی حال ما، محیط ملاقات نیز برای سایر زندانیان ماتم‌زده شد.

لابد شما می‌خواهید بدانید اینها کی بودند که کشتند؟ و جرم‌شان چه بود؟ آیا جز تیرباران راه دیگری نبود؟ یعنی اسلام به این آسانی کشتن انسانها را مجاز کرده است؟

"مرتضی قاسمی" برادر من بود. وقتی من در درگز حزب میهن - حزب ایران - را تشکیل دادم، او که به دبستان می‌رفت، از همان نوجوانی با حزب، با ملی‌گرایی و وطن‌پرستی و ایدئولوژی حزب آشنا شد. در تظاهرات شرکت کرد، کتک خورد. وقتی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شد، او جوانی ۲۳ ساله بود که همراه برادرم "شهید ایوب قاسمی" در صحنه مبارزه بود، که با دستور تیر دولت، برادرم جلو شهربانی درگز کشته شد. او از این صحنه دچار ناراحتی روحی گردید. ولی حکومت نظامی شهرستان درگز او را با عده‌ای از رفقای حزبی دستگیر، محکوم به حبس کرد. با بیماری روانی محاکمه و زندانی گردید.

با آغاز انقلاب ایران، او در زمره چند نفر انگشت‌شمار رهبران انقلابی شهر درگز بود، که با مخالفان به مبارزه و درگیری‌ها پرداخت. مجسمه شاه را بزیر کشیدند با این پندار که بجای حکومت شاه، حکومت مردمی خواهند آورد.

"علی‌محمد باقرزاده" از فرزندان اصیل و از نسل شجاع خاوران، فرزند یک پهلوان زحمتکش بود که در عنفوان جوانی به سازمان جوانان حزب ایران پیوست، با سری پر شور از عشق به آزادی به مبارزه پرداخت.

"باقرزاده" درد دل زارع را می‌دانست. برای اینکه خود یک زحمتکش مبارز و آگاه و ضداستثمار و ستم بود. در خانه او همیشه بر روی مردم ستم‌دیده باز بود. او در حقیقت رهبر دهقانان درگز بود. با هرگونه ستم، چه از سوی استثمارچیان محلی، چه بیدادگران املاک "آستان‌قدس" مبارزه می‌کرد.

بعد از ۲۸ مرداد از پاننشست، به پیکار خود در راه حقوق استثمارزده‌ها ادامه داد. رژیم کودتا او را بازداشت، با حکم کمیسیون امنیت به طبع تبعید کرد. پس از چندسالی توقف در طبعس، به سازمان امنیت اطلاع رسید او در این شهرستان نیز آسوده ننشسته است. بنابر این دگربار او را به درگز بازگرداندند.

انقلاب ایران فرارسید. پیش از انقلاب او به تجمع دوستان حزبی پرداخت. نیرویی مبارز و دینامیک بوجود آورد. در انقلاب ایران وی در راس نیروی پیشتاز انقلابی قرار گرفت و به دبیری حزب ایران که حزب فراگیر درگز با ۳۴ سال سابقه مبارزه بود انتخاب شد. به جنگ "شاه" رفت. انقلاب ایران را بشمر رسانید تا مشتی آخوندآب ترسو، سفته‌باز و اپورتونیست و بوقلمون صفت از سفره‌ایکه با خون جوانان فراهم شده بهرمند شوند.

"سجادی" باجناب "باقرزاده" بود. او به خانواده مقدس و نجیب و شریف "سجادی" خراسان تعلق داشت. مردم احترام قدس‌آمیزی برای او قائل بودند. او علاوه بر وابستگی بهنگام آغاز انتخابات درگز بمردم پیوست.

جرم بیشتر اینان تشکل در جبهه ضدآخوند، طرد کاندیدای حزب جمهوری اسلامی بود. این جبهه نیرومند محکم‌ترین مشت را در پهنه وطن به دهان ارتجاع نواخت. با همه خاصه‌خرجی‌ها، بسیج نیروهای قشرگرا، تهدیدها و تکفیرها، به میدان آوردن حزب‌الله، پاسدار، بسیج و حتی اعزام خواهران زینب به شهرستان درگز، مرا به نمایندگی درگز برگزیدند، و سپس از نماینده خود در زیر غل و زنجیر ارتجاع حمایت کردند. طومارهای چندمتری را به تهران و قم آوردند. ولی ارتجاع با توجه به پیشینه مبارزه نماینده درگز بهیچوجه حاضر نبود او را از زندان رها کند، تا به خانه ملت راه یابد.

مرتجعین در درگز مثل خفاش‌ها از قدرت مردان وطن‌خواه و مبارز جرأت‌خودنمایی نداشتند. درگز دربست در اختیار حزب ایران بود. همه مردم گوش به فرمان "باقرزاده" بودند. همین آمادگی بود که روزی "باقرزاده" در مقام دفاع از حقوق مردم هشدار داد: "نگذارید درگز کمرستان دوم شود."

بعداز شهادت او "سرهنگ صیاد شیرازی" که گوشت و خون و رگ و پیاش از درگز تغذیه شده بود، به درگز آمد. بعنوان نیروی ارتش جمهوری در مسجد اعلام داشت: کجا هستند آنهاییکه می‌خواستند درگز را کمرستان دوم کنند؟ وه چه نامرد مردم، که پس از مرگ شیرمردان اتمک در گورستان خاموش و ترس‌زده کف به دهان، عربده می‌کشند.

انتخابات درگز دگربار باید شروع شود. مشتی چند از عناصر بدسابقه، رباخوار، سفته‌باز و اپورتونیست که مظهر حکومت اسلامی در درگز شده بودند، به مشهد آمدند. به زعمای قوم گفتند: امکان ندارد شما در درگز رأی بیاورید، مردم باز "قاسمی" را انتخاب خواهند کرد.

حزب ایران درگز مخالف آخوند، مخالف جمهوری اسلامی است. نوار آخرین نطق "قاسمی" بعداز انتخابات در درگز را گوش کنید تا ببینید چگونه با تأیید مردم، لهله و شادی و زنده باد و ... مردم با آخوند چه هستند.

-چه باید کرد؟

جواب ترسوها و سوءاستفاده‌چی‌ها، آنهایی‌که روزی همین "باقرزاده‌ها" آنانرا از دست ساواک رهانیدند، رویاروی ساواک قرار گرفتند، چشم خدمت را بسته زبان آتشین و فتنه‌انگیز باز کردند، گفتند:

-چاره فقط خون است و بس. تا "باقرزاده‌ها"، "قاسمی‌ها" و "سجادی‌ها" و "حیدر سلامت‌ها" ... را به جوخه اعدام نسپارید، اگر آنها را نکشید، نمی‌شود در درگز انتخابات کرد. یک آخوند مازندرانی بی‌سواد را از صندوق در آورده جای "قاسمی" نشانند.

آن روزها شقی‌ترین، بدسابقه‌ترین، ددمنش‌ترین و خائن‌ترین افراد را در مشهد به صندلی قضاوت نشاندند. دادستان انقلاب خراسان "میدفندرسکی" بود، که سوابق کمونیستی آن باضافه فساد و دزدی بر کسی پوشیده نیست. بگفته کمونیست‌ها: فرصت خوبی است. خلاء قضایی بوجود آمده باید این خلاء با رفقای خود پر کنیم، تا بنام خدا ولی

بکام خودمان بهترین وطن خواهان و شورانگیزترین ملی گرایان، پاکترین و شجاعترین افسران ضدکمونیست به دم داس مرگ بسپاریم، ارتش را از وجود ناسیونالیست ها خالی کنیم.

چنین هم کردند. "کبیری ها"، "عطاریان" ها... در لباس افسری هرچه توانستند با گزارشات و جعل اخبار، جوانان ما را به جوخه اعدام سپردند.

باری سخن ما درباره "میرفندرسکی" کمونیست، دادستان انقلاب اسلامی خراسان بود.

چندروز از این خبر جانگداز و فراموش نشدنی نگذشته بود که در روز ... روزنامه اطلاعات در صفحه اول با تیتر درشت درج کرده بود. (.... در بالای روزنامه عکس من و سرلشکر... چاپ شده بود. بد نیست برای شناخت بیشتر "حاکمیت الله" متن خبر نیز درج شود.

### محلی برای درج خبر

ظاهراً تمام مقدمات کار فراهم بود. بوسیله "سیاوش کریمی" که روبروی من در زندان جای داده شده بود، من شناسائی ظاهری شده بودم. برادر و رفقای حزبی و همشهریان مرا جلو تیر گذاشته بودند، دیگر قربانی آخر من بودم، باید کار مرا هم تمام می کردند.

یکی از علل عدم اجرای حکم اعدام، فشار محافل و مجامع انسانی جهانی بود که در راس آنها سازمان عفو بین الملل، جامعه بین المجالس فدراسیون جهانی حقوق بشر فرانسه... و شخصیت هایی مثل خانم میتران، کلود بورده، میشل بوویلارد... و در اثر سخت کوشی هممیهانم در خارج از کشور همچون آقایان دکتر خسرو شاکری فرانسه، دکتر محمود رفیع آلمان، دکتر احمد مهراد آلمان، دکتر عبدالکریم انواری انگلیس...

با خود فکر می کردم: چه بکنم، در دادگاه نمی گذارند صحبت کنم. آنچه هم مربوط به کیفرخواست پنج ماه پیش بود و آنرا تنظیم کرده بودم، ازم ربوده اند. و باز معلوم نیست موقع رفتن چنین کاری نکنند. ولی با وجود این قلم بدست گرفتم. در دفاع از خود و اتهامات و گذشته ام شروع به نوشتن کردم. یک روز مرا از زندان نزد دادستان انقلاب ارتش بردند. از من خواستند اگر گواهی دارم، معرفی کنم. گفتم: *گواهی من همه مردم، همشهریان، رفقای جبهه و حزب، هزارها دانشجو و استاد است که در کتابخانه مرکزی دانشگاه با من رابطه داشتند. هرکس هم بخواهد علیه من گواهی دهد به شرط اینکه اصالت اخلاقی و فکری داشته باشد، قبول دارم. گفتند: به اسم ببرید. در حدود بیست نفر را نام بردم. این بیست نفر افرادی بودند که در مقاطع مختلف مبارزه چندین ساله با من مربوط بودند. می توانستند بخوبی خط فکری و سیاسی مرا روشن کنند.*

بعد از مدتی ... اعلام شد آقایان "دکتر سنجابی"، "مهندس بیاتی"، "ایرج افشار"، "قدرت الله روشنی" ... بعنوان گواه در محکمه حاضر می شوند.

طبق خبر مندرج در روزنامه شماره .... محاکمه من آزاد بود. خبرنگاران خارجی و داخلی می توانستند در آن شرکت کنند. معمولاً اولین کسی که بیشتر از همه حق داشت در این محکمه ناظر دفاع باشد، تنها پسر من بود که از دم تیغ خونچکان انقلاب نتوانسته بود یا نخواسته بود فرار کند. همان پسر من که یکماه پیش او را در زندان دیده بودم.

در روز .... مرا از زندان بیرون آوردند. و بدنبال من "سیاوش کریمی" نیز بیرون کردند و تحویل پاسداران دادند. دستبند به دستم زدند. سوار یک اتوبوس ارتشی کردند. ماشینم براه افتاد از مسیر ماشین پیدا بود که مرا به دادسرای

انقلاب می برند. قبلاً هم آگهی شده بود مرا در "سراهی شهید قدوسی، دادسرای انقلاب اسلامی" محاکمه می کنند. از اتوبوس پیاده شدم. مرا بردند به طبقه دوم و در اتاقی نشاندند. "سیاوش کریمی" را جای دیگری بردند.

اندکی بعد چند نفر از شاهدان احضار شده را دیدم که آثار نگرانی و اضطراب از چهره‌شان پیدا بود. ولی با اشتیاق دور از چشم پاسداران با سر احوال‌پرسی کردند. ساعتی در آنجا ماندیم. بعد مرا پائین آوردند. پسر مرا پشت میله‌های دادسرا در خیابان دیدم. عده‌ای با خبر آزادی‌بودن محاکمه آمده بودند. بار دیگر مرا سوار اتوبوس کردند. اتوبوس راه افتاد. راه اتوبوس راه ویژه‌ای بود. نه کمیته مشترک، نه زندان ارتش، نه زندان اوین. اتوبوس سمت شرق تهران را می پیمود. از میدان فوزیه گذشت، وارد خیابان نارمک شد. یعنی چه؟ اینجاها جایی برای محاکمه نیست.

پسر بعداً تعریف کرد *ما و گروهی با سواری پشت سر ماشین ارتش راه افتادیم. ولی پاسداران ما را ایست دادند و گفتند: کجا می روید؟ گفتیم: من پسر فلانی هستم، برای حضور در محاکمه پدرم می روم. گفتند: محاکمه سری است. اگر دوباره پشت سر ما حرکت کردی، دیگر از ما گله نکنید. همه را برگرداندند.*

بعد از مدتی راه رفتن، اتوبوس وارد یک منطقه نظامی شد. بعد معلوم گردید، اینجا مرکز سابق آموزش نیروی هوایی و امروز منزل "حجة الاسلام ری شهری" رئیس دادگاه انقلابی ارتش است.

محل از لحاظ امنیتی بخوبی پوشش شده بود. قدم به قدم پاسدار بود. همه جا را مراقب بودند. مثل اینکه "مارشال پتن" یا "جنایت‌کاران جنگ دوم جهانی" را محاکمه می کنند و بهمین جهت صلاح دیده بودند این محاکمه در محل سکونت رئیس دادگاه انقلابی ارتش انجام شود.

مرا وارد ساختمانی و سپس داخل یک سالونی کردند. در این سالن عده‌ای از پاسداران روی صندلی‌ها بعنوان تماشاچی نشسته بودند. مرا نیز در حالیکه در دو طرفم پاسدار بود، روی صندلی نشاندند. نگاهی به سالن کردم. غیر از شاهدان، شخص جدیدی نظرم را جلب کرد: "رسول مهربان".

### "رسول مهربان"

"رسول مهربان" بعد از ۲۸ مرداد به حزب ما پیوست. آنوقت نوجوانی بیکار بود. گویا در انزلی با رفقای حزبی آشنایی پیدا کرده بود. جوانی فعال و پرکار، تو دل برو بود و چون چندسالی در قم بعنوان "پسر طلبه" گذرانده بود، راه نفوذ در مردم را بهتر از دیگران می دانست. یکی از مهمترین جناح فعال حزب ما در تهران، مردم گیلان بودند. شعبه حزب ایران در گیلان از مبارزترین بخش حزب بود. بهترین جوانان و مردان گیلانی در این شعبه حزب متشکل شده بودند. قدرت این حزب در گیلان، در تهران نیز اثر گذاشته بود. فعال‌ترین گروه حزبی ما در تهران گیلانی‌ها بودند. بهترین نویسندگان، قضات، بازرگانان، کارمندان در حزب فعالیت می کردند. از روزی که "مهربان" در تشکیلات تهران آنهم بعد از روزهای تاریک ۲۸ مرداد پیدا شد، رفقای گیلانی بوجود او در میان افراد حزبی اعتراض داشتند. می گفتند *بشما "رسول" را نمی شناسید. ما او را از کوچکی می شناسیم. او آدم قابل اعتماد نیست. او را میان رفقا راه ندهید. او یک روز مثل گاو نه من شیرده لگدی خواهد زد. شما بچه گرگ می پرورانید. (که پرورده شد، خواجه را بر برد. )* (من از کسانی بودم گوش به این حرف نمی دادم. او از راه حزب با "الهیاری صالح" آشنا شد. به خانه و خانواده او راه یافت.

"صالح" این مرد بزرگ مانند یک پدر دلسوز او را زیر بال خود گرفت. در منزلش به او جا داد، لباس داد، پول جیبی داد، اختیاردار کرد، به تلفن‌ها جواب میداد، منشی و همکاره "صالح" شده بود. "صالح" مثل ما فکر می کرد. چه بچه خوبی گیر او آمده است. بنابراین می شود از او یک آدم حساسی ساخت. حزب برای او کار پیدا کرد. "شرکت هامون"

به او کار داد. او مباشر املاک "شاهرخ" و "فیروز" برادر "مظفر فیروز" در "کاروانسرا سنجی" شد. روزی کسی نزد من آمد، گفت: *بقا این جوان دزد و ناپاک است، من نمی توانم با او کار کنم. او مرا وسوسه می کند، حق زارعین را بنزد.*

از آنجا او را به سازمان آب فرستادیم. در رضائیه پرونده برای او درست شد. باز گذشت کرد. مدتی بیکار بود. ماهها در منزل رفقای حزب زندگی میکرد. کس و کاری نداشت، از ما کمک میخواست. که من غیرتم در آورد، بوسیله شادروان "ابوالقاسم خادم" و پسرش مهندس "جواد خادم" در "شرکت آکام" بکار مشغول شد. اینجا شرکت بزرگی بود. او بزودی پول و پلهای بهم زد. در گیشا خانهای خرید. صاحب زن و زندگی. بظاهر کارش عیب نداشت. خود را در مسائل سیاسی صاحب نظر میدانست، انقلابی نمائی می کرد.

روزهای انقلاب رسید. با حرارت قدم پیش گذاشت. قلم بدست گرفت و چون مدتی در قم بود، با قلم ضد آخوندی بافشارگری پرداخت. روش انحصارگرایی، زورمداری، سلطهجویی آخوندها، متاع او برای همه پر مشتری کرده بود. زبان آور بود و در حزب، در جبهه ملی به سخنرانی می پرداخت. نخودی هر آشی شد. در حزب خلق مسلمان مرتب سخنرانی می کرد. نزد "عزالدین حسینی" رفت.

دزد بازار آشفته می خواهد. از این آشفستگی حداکثر استفاده را کرد. بچه ها گول خوردند. او به کنگره راه یافت. بچه ها مرا در کاندیداکردن و انتخاب او مقصر میدانند. رد نمی کنم. ولی ما میخواستیم یک حزب مردمی درست کنیم. همه قالب های آهنین را بشکنیم، هر که خود را فعال و خدمتگزار نشان دهد پیش برود. بقول "الکساندر دوما": *این تنها زبان آزادی است، وقتی خورشید آزادی تابید، در کنار گل، خار هم نمو می کند، همراه رایحه گلها بوی گندابها نیز در فضا می پیچد.*

او از کنگره به کمیته مرکزی حزب، هیأت تحریریه روزنامه ارگان حزب راه یافت. یک روز زنگ خطری مرا آگاهانید، ولی دیر شده بود. منم زیاد جدی نگرفتم. "رسول" محرمانه به من گفت: *برای پیشرفت شما لازم است با هم جایی برویم. با کسی آشنا شویم. وقتی آن جا و آن کس را پرسیدم، گفت: "آیه الله بهشتی"، او شما را دوست دارد و از من خواسته شما را با او آشنا کنم. همه کارها دست اوست، اگر با او بسازیم به همه جا میرسیم.*

ای وای، کسی که اینهمه نطق علیه آخوند و ارتجاع می کند، از هر تریبون و از هر روزنامه برای این هدف بهره می گیرد، حالا چه میگوید؟ با سردهسته ارتجاعیون، با دشمن ملیون آشناست؟ بفکر فرو رفتم. او هم فهمید. دیگر در این باره چیزی نگفت.

یک روز جلسه هیأت تحریریه بود و من بجهت گرفتاری دیگر حزب، در جلسه شرکت نکرده بودم. هیئت تحریریه را گروهی از نویسندگان توانا و دیرباور و ارزنده حزب تشکیل می دادند که "مهربان" از هر جهت از همه آنها پائین تر بود. ولی ما میخواستیم استعدادهای شخصی او شکوفا شود.

چنین هم شد. او چون آدم بی ظرفیت و بی پرستی و در تخریب حزب هدفدار بود در همان جلسه در حضور یکی دو تن از هیأت تحریریه که از زنان بودند، به حزب و هیأت تحریریه توهین می کند. هیأت تحریریه به اتفاق آراء جلسه را ترک می کنند. این عمل را به کمیته مرکزی گزارش می دهند و کمیته مرکزی پس از رسیدگی او را تنبیه، از کلیه مسئولیت ها برکنار می سازد. اینچنین اعمال وی محکوم می شود. چندی گذشت، او خواستار عفو و برگشت به فعالیت ها شد. ولی من گفتم: *هنوز زود است. باید مدتی از این عمل تو بگذرد تا بتوان برگشت ترا طرح کرد. فعالیت خرابکارانه او به هدایت "بهشتی" و "کیانوری" متوقف شده و او مورد استیضاح قرار گرفته بود که بدون دستور عمل*



کرده است. روزی به اصرار مرا به خانه‌اش دعوت کرد. ناگفته نماند بظاهر زن او در سازمان چریک‌های فدایی کار می‌کرد. در این جلسه او مصرّاً از من خواست به حزب برگردد و گفت: *برعمای سازمان فدایی با او تماس گرفته او را در سطوح بالا می‌پذیرند، اگر حزب او را برنگرداند به آنها خواهد پیوست*. من جواب تند دادم. *گفتم شما میدانید عملی که کرده‌اید در طول ۳۶ سال عمر حزب سابقه نداشته است؟ حزب ایران هیچوقت تسلیم شانتاژ نخواهد شد*. به دنبال این برخورد حزب او را بکلی اخراج کرد.

برخی از اینکار بسیار ناراحت شدند. چه باید کرد؟ نامه‌ای جلو گذاشتند، امضاء کرد، به جراید داد: چون حزب ایران پایگاه ضدانقلاب و عمال "بختیار" شده بود، من از حزب استعفا دادم.

حال دادگاه عدل اسلامی اینچنین کسی را با این سوابق، دو سال پس از اخراج از حزب و فعالیت علنی در حزب توده، در محکمه من بعنوان شاهد آورده است. راستی اینان روی قضات بلخ را سفید کردند.

محکمه اعلام رسمیت کرد و به کار مشغول شد. من سعی می‌کنم در این کتاب نکاتی که در روزنامه‌ها چاپ نشده و یا مهم است، به آنها بپردازم. سرشما را بدر نیآورم.

دادستان برخلاف نظر رئیس دادگاه که در روزنامه‌ها اعلام داشته بود، این جلسه را دنباله دو جلسه پیش برای رسیدگی باتهامات خواند. طبق مفاد کیفرخواست اتهامات به ... فقره تقسیم میشد:

۱. شرکت در کودتای نوژه

۲. همکاری با ضدانقلابیون، حزب خلق مسلمان، "عزالدین حسینی"،

۳. نوشتن مقالات علیه جمهوری اسلامی، توهین به روحانیت و "کاشانی"، سرانجام همکاری با ساواک در دوران طاغوت.

مدارک و دلایلی که در این مورد جمع شده بود، همه به پیشیزی نمی‌ارزید. مطلبی که من در محکمه منکر نشدم و آنرا افتخاری برای خود در همه عمر از ۲۳ سالگی تا امروز که ۶۵ سال دارم، میدانم همانا مبارزه با ارتجاع است. ولی از محضر ملت ایران پوزش می‌طلبم نه من، بسیار کسان از "دکتر صدیقی"، "دکتر منزوی" گرفته تا جوانان نوخواسته و نوپا ارتجاع را آنچنان که حال می‌شناسیم در سابق نشناخته بودیم. مظاهر ارتجاع در گذشته برای ما "مجلسی"، "حاج میرزا آغاسی"، امام جمعه تهران، "وحید بهبهانی"، "محمد مجاهد"، "شیخ فضل‌الله نوری" ... "کاشانی"، "بهبهانی" بودند که باز صد رحمت و صد هزار رحمت به آنان که اقلاً چند در صد انسانیت، رأفت، انصاف، عقل و خرد و علم در وجودشان بود.

بخدا ریختن خون انسان از نظر اینان به مراتب پائین‌تر از کشتن مگس، پشه و حشرات است. "احمدی" یکی از همشهریان زندانی من در زندان مشهد تعریف می‌کند: *بر انقلاب یک تسبیح‌فروش دغل جلو صحن حرم امام رضا را آوردند، رئیس زندان مشهد کردند. روزی دو تن از جوانان خواستند این آقا را انیت کنند. در جلو زندانیان در حالیکه هر یک تسبیحی در دست داشتند، به او گفتند: حاج آقا قیمت این تسبیح‌ها چند است؟ ناراحت شد. گفت: الان قیمتش را بشما می‌گویم. فوراً دو پاسدار آن دو را بیرون برده، صدای رگبار مسلسل بلند شد. آن دو را کشتند.*

"یزید" را که اینهمه ما از او بدگویی می‌کنیم، هزار و سیصد و خورده‌ای سال است به او لعن می‌فرستیم، هنوز چهل روز از مرگ شهدای کربلا نگذشته بود، از این عمل دستگاه اموی ناراحت شد. تصویر را به گردن "ابن‌زیاد"

انداخت. وابستگاه به شهیدان را آزاد کرد، به کربلا برگشتند، اجساد شهیدان را دفن کردند. آئین سوگواری برای آنان برپا داشتند و وقتی اینان به مدینه باز گشتند مردم مراسم عزای براه انداختند.

هم اکنون پنج سال است از مرگ برادر و پسر خواهرزاده "فرهاد خرمشاهی" خواهر عروس من "ژاله آشنا" می گذرد. هنوز بر گورهای آنان آب می بندند، با بلدوزر زیر و رو می کنند و هنوز ما اجازه نداریم آئینی برای آنان برپا داریم. آیا باز باید لعن به "یزید" و "ابن زیاد" فرستاد؟ یا باید گفت *بَنَها را باید بوسید*.

بلی، از مطلب دور شدیم. سخن درباره اتهامات پذیرفته شده در محکمه بود. آری من از آغاز فعالیت سیاسی مخالف ارتجاع بودم. در درگذر رفقای من آخوند مزدور "آستان قدس" را که به "دکتر مصدق" بد میگفت، از منبر پائین کشیدند، از شهر بیرون کردند. من تندترین مقالات روز را به هنگام مبارزات مردم ایران در راه نهضت ملی شدن نفت در روزنامه های تهران – **جبهه آزادی، پرخاش، نبرد جوانان، حمله، فریاد اصفهان، صریر**، – ...نوشتم و جزء پیش آهنگان مبارزه علیه "کاشانی" بودم که مقاله خود را با این شعر شروع کردم:

سر افعی و سر شیخ بکوبند بسنگ      که در آن زهر در این وسوسه او هام است

بعد از ۲۸ مرداد در کتاب "نادر"، شیرمرد اتک<sup>۱</sup> ضمن شرح مبارزات ضدارتجاعی "نادر افشار" نوشتم:

آخوند اگر بمیرد روید ز قبر او گلی      گر جملگی بمیرند، ایران شود گلستان

کتاب های من همه سرشار از افشاگری علیه ارتجاع است. در کتاب "قربانیان استعمار در ایران" با مدارک محکم نشان دادم اولین خون پاکی که علیه استعمار در ایران به زمین ریخت خون "امام قلی خان" فاتح جزایر هرمز و بیرون کننده انگلیس ها بود که چشمان او را یک آخوند بیرحم از حلقه در آورد. در مجلدات "الیگارش" نقش ارتجاع را بعنوان بازوی قوی استعمار در تاریخ نشان دادم و بهنگام آغاز انقلاب ایران همواره این هشدار را به رهبران ملی داده ام. همه بیاد دارند آنروز که میدان سپه بنام میدان "شیخ فضل الله نوری" نام گذاری شد، در سخنرانی جبهه ملی چگونه چهره کریه این نوکر استعمار و استبداد و دژخیم آزادی را ترسیم کردم و در نطق دیگر بنام "تاریخ ارتجاع" جنایت های اینان را در طول تاریخ بازگو کردم<sup>۱</sup>.

دو روز پیش از بازداشتم در جبهه ملی هشدار دادم اجازه ندهید ارتجاع انقلاب چنین شکوهمندی را منحرف سازد و امروز نیز این سخن را می گویم:

مردان آزادی خواه، وطن دوست، پیش آهنگان ساختار ایران بر روی نقش های ارتجاع، تسلیم هیچکسی که حتی جزئی بوی ارتجاع میدهد، نشوید و اینرا بدانید خطرناکترین مرتجعان تاریخ آنهایی هستند منافقانه با نیمه ریش و کراوات ما را بسوی خود می خوانند تا افسون های نویی به این مار فسرده بدهند و اینان که رنگ و روی ترقی خواهی،

<sup>۱</sup> این نطق روی نوار آمد و چاپ شد و پخش گردید.

آزادی‌گری دارند خطرناک‌تر از همه هستند. یا باید بالکل تسلیم (فرهنگ ملی، هویت ایرانی، تمدن ایرانی) شد، یا باید به (فرهنگ‌زدایی ملی، تازی‌گری در هر نقش چه تاریخ چه زبان چه فرهنگ چه سنن و شعائر ملی) گردن گذاشت. راه میانه راه دورویان، ارتجاع‌گرایان نقابدار است.

باز هم قلم اختیارم را از دستم گرفت.

آری، شمه‌ای خط مبارزات ضد ارتجاعی مرا دیدید. در محکمه هرچه در این باره گفته‌اند، نوشته‌اند بدیده قبول دارم. آنهاییکه شش سال در زندانهای مختلف پنچگانه با من بوده‌اند تا روز آزادی دیده‌اند لحظه‌ای در مبارزه با ارتجاع درنگ و سستی نکرده‌ام. از ایندولوژی ترقیخواه خود دفاع نموده‌ام.

اینک که سخن بدینجا کشانده شد، در همین سال ۱۳۶۰ که اوج درندگی و ددمنشی ارتجاع بود من در زندان شعری که احساس اعتقادات من و زبان‌حال و اندیشه‌ام بوده سروده‌ام. بارها در همین زندان در محفل محرم‌تر آنرا خوانده‌ام. برایتان در اینجا می‌آورم، باشد تا مطمح نظر همه دشمنان ارتجاع، آرزومندان آزادی و ترقی و رهایی جامعه قرار گیرد:

## ۱۸ - در زندان ارتجاع

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند

"ملک الشعراى بهار"

### انتقال از زندان دژبان

بدنبال پایان محاکمه و اعلام محکومیت به من، - با یکدرجه تخفیف از اعدام به حبس ابد - من در انتظار انتقال به زندان "قزلحصار" زندان محکومان بودم. وقتی در زندان دژبان بودم از "ارسطو" نامی از خلبانهای ارتش که زندانی بود و بخاطر پرسشهای جدیدی او را از قزلحصار به دژبان آورده بودند، جویای وضع این زندان شدم. او که مرعوب این دستگاه شده و مانند بسیاری از زندانیان خود را باخته بود از وضع زندان بویژه مسئول آن "حاج داوود رحمانی" زیاد تعریف می کرد. برای من این خبر غیرمنتظره بود. چه، من تا بحال از هرچه این "خلق الله!!" دیده بودم، صد رحمت به "حیوان". مردمی سخت واپسگرا، بی تربیت، دور از هرگونه صفات طبیعی انسانی.

با خود فکر می کردم: پس جای آینده ما بد نخواهد بود. بخصوص جایی که من باید سالیان دراز تا ابدیت در آنجا باشم. اگر تا بحال در همه این بازداشتگاهها، زندانها، سلولها... شانس نداشتم، اینجا بد شانس نیستم. ولی گویی سروشی از ته روح و اندیشه ام بمن هی زد: قبول نکن، اینقدر زودباور، خوشگمان نباش. این هم حتماً سروته همان کرباس است که می شناسی. مردمی که گویی آنان را در خمیرمایه عجیبی با بیرحمی، بدجنسی، شرارت، کثافت، کوردلی و ناهمی وجودشان را عجین کرده اند.

بحکم طبیعت انسانی، باز بخود نوید روزهای بهتری را می دادم که اقلأ مثل یک محکوم عادی در قزلحصار روزهایم را سپری خواهم کرد. باری در دیماه بود روزی مرا احضار کردند.

من بودم و چند پاسدار. دستهایم را دستبند زدند. سوار اتوبوسی کردند. اتوبوس پس از خروج از زندان راه غرب تهران و اتوبان کرج را پیش گرفت. فوراً مقصد را فهمیدم.

### زندان قزلحصار

این زندان که در دهه آخر حکومت "شاه" بنیاد گذاشته شد، بین شهر کرج و قزوین قرار گرفته. چند کیلومتر بالاتر از جاده در میدان دشت وسیعی این زندان درست شده. دارای همهگونه پیشبینی میباشد. سازمان وسیع کشاورزی دارد. ابتدا زندان متعلق به محکومین غیرسیاسی بود و شهربانی آنرا اداره میکرد. در سه چهار سال آخر سلطنت "شاه" بخشی از آن به زندانیان سیاسی اختصاص یافت. من یکبار برای ملاقات یکی از دوستان زندانی "خدانظر نظری" به این زندان آمده بودم.

"نظری" نوجوانی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود که بهنگام هجوم نوکران فنودال درگزر "صارم الممالک" و در دفاع از خودش و خرمن پدر پیر دهقانش که نوکران فنودال می خواستند دسترنج یکسال او را چپاول کنند، با نوکران "صارم" در می افتد. قتلی روی میدهد. این دهقان نوجوان حزب ایرانی متهم به قتل می شود. پس از کمکهای زیاد و

نجات او از اعدام و حبس ابد و بازگرداندن از "زندان برازجان شیراز" بقیه زندان خود را در قزل‌حصار می‌گذراند که من به ملاقاتش رفتم. ولی حدود زندان از یادم رفته بود.

از دور برج‌های رفیع زندان پیدا شد. فهمیدم به مقصد رسیده‌ایم. مرا وارد زندان کردند. به محض ورود دم در ایستادم. مردی چاق، شکم‌گنده با ریش و موی سر بور، چشمان زاغ پس از خواندن حکم من بسراغم آمد. بی‌آنکه حرفی بزند، هیکل مرا ورنده کرد و رفت. یک دقیقه بیشتر طول نکشید پاسداری آمد. چرخ‌های که در آن نزدیکی بود آورد، اثاث را روی چرخ گذاشت و گفت برویم.

وارد کریدور درازی شدیم که دو طرف کریدور بندهای زندان قرار داشت. بعد معلوم شد اینجا "واحد ۳" زندان است. همینطور که می‌رفتیم، زندانبان اسم مرا برد. گفت *تو همان "قاسمی" معروف هستی؟* جواب مثبت دادم. دیگر حرفی نزد، رفتیم. در جایی توقف کرد که نوشته بودند: "بند ۳".

مرا وارد بند کردند. طبق معمول وقتی تازه وارد داخل بند می‌شود، همه به پشت میله‌ها می‌آیند ببینند کیست؟ زندانیان فوراً مرا شناختند. اول کسی که بدون توجه به تشریفات فوراً به سراغم آمد همدیگر را در آغوش کشیدیم، "عباس شاهرودی" یکی از بازرگانان تهران، عضو با ایمان و قدیمی حزب ایران بود. زندانیان به احوال‌پرسی آمدند. رئیس بند ۳ یک افسر محکوم به اختلاس "رئیس" نام بود که مرا با احترام پذیرفت. اندکی بعد محل من معلوم شد. بچه‌ها اثاث را برداشتند رفتیم به سلول.

### سلول طاغوتی

این بند معروف بود به بند طاغوتی‌ها. بندی بود مخلوط از چندین گروه که گروه برجسته و معروف آن گروه بلندپایه‌گان رژیم "شاه" بود. عده‌ای از وکلا، وزرا، امراء، سرمایه‌داران، مقاطعه‌کاران، صاحب‌منصبان دولتی، سران ساواک، مدیرکل‌ها، معاونین بیشتر از دیگران به چشم می‌رسید.

مرا وارد یکی از سلول‌ها که ... سرطاغوتیان در آن بودند کردند. غروب بود. پس از خوردن غذا خوابیدیم. فرد برجسته سلول ما "اسکندر میرزا فیروز" بود. لابد او را می‌شناسید، او پسر "سرلشکر محمد حسین فیروز" نوه "فرمانفرما" داماد "حسین علاء" بود.

صبح رئیس زندان بند ۳ مرا خواست. گفت: *اتاق شما تغییر کرده است. مرا به اتاق دیگر بردند. آنروز گذشت. من شب پهلوی رئیس بند رفتم، گفتم: آقا، من باید زندانم را بکشم، برای من مهم نیست کجا باشم. ولی دلم می‌خواست بدانم چطور شما دیشب جای مرا در یک سلول تعیین کرده‌اید امروز از آن سلول بردید؟ دلم می‌خواهد علتش را بفهمم. چون نمی‌خواهم از این سلول نیز بروم. اگر عیب و ایرادی در من است حال اول کار، بهتر است خودم را اصلاح کنم.*

گفت: *همیشه از پاسخ سوال صرف‌نظر کنید؟ گفتم: چرا؟! اشکال ندارد، ولی من از تو خواهم رنجید.*

گفت: *امروز هم‌سلولی‌های تو مراجعه کردند. گفتند: آقا شما "قاسمی" را می‌شناسید؟ گفتم: تا حدی. گفتند: میدانید او نویسنده کتابهای "الیگارش" است؟ او دشمن ماست، به خون ما "رژیمی‌ها" تشنه است. ما با او نمی‌توانیم یک جا زندگی کنیم.*

گفتم: *خیلی خوب، ممنون. حالا فهمیدم من در اینجا زندانی جمهوری نیستم، زندانی "الیگارش" هستم.*

این بند را می شود مانند "سالاد روسی" و یا بقول خودمان "آش قجری" نامید. نوشته‌اند "ناصرالدین‌شاه" در فصل بهار روزی برای پیکنیک به نقاط بیلاقی پیرامون تهران میرفت. غذای آن روز "آش قجری" بود. دیگی بزرگ سر اجاق گذاشتند. هرکس هر چه دلش می خواست و به آن علاقه‌مند بود در دیگ میریخت. آشی که چنین تهیه میشد، همه از مأكولات، سبزی‌جات، حبوبات و میوه‌جات داشت.

معلوم نیست بر اساس چه معیاری، گرچه در این حکومت "معیار و میزان" مطرح نبود، مشتی افراد با طرز تفکر یکصد و هشتاد درجه متفاوت از هم، از لحاظ اقتصادی میلیاردی با دزد تازه کار مسلح، مختلس بانکی و سوءاستفاده‌چی اداری، ملی، ضدملی، ناسیونالیست، کمونیست، هندی، افغانی، ترک عثمانی، یهودی، بهایی، آسوری، وزیر، وکیل، سرمایه‌دار، مقاطعه‌چی، مشتی سپه‌دها و دریادار، قوم و خویش دربار، با لات آسمان‌جُل، سلطنت‌طلب، توده‌ای ... همه را در این بند گرد آورده بودند.

بند روی کاکل اقلیت مرفه و اشراف‌منش از بلندپایگان رژیم سابق می‌گشت. از امیران بلندپایه ارتش، "سپهبد باتمانقلیچ"، "سپهبد خلعتبری"، "سپهبد حبیبی"، "سپهبد پژمان"، "سپهبد نجمی‌نژاد" تا "باقر پیرنیا"، "دکتر کاشفی"، "دکتر رستمی" ... "دریادار رسایی"، "سرلشکر دادستان ...."، "سرلشکر رحیمی"، "سپهبد حبیبی"، "تیمسار خسروپناه"، "تیمسار علی‌زاده"، "تیمسار حساسیان"، "تیمسار پرورش"، "تیمسار وزیری"، "تیمسار وجدی"

از وزیران پیشین: "مجید رهنما"، "محسن فروغی"، "غلام‌عباس آرام"، "ویشکایی"، "کاشفی"

از رجال معروف: "هوشنگ رام"، "فرشچی" "باقر پیرنیا"

از وکلا: "خانلر قراجورلو"، "دکتر خطیبی"

از مقاطعه‌کاران: "مهندس فرزاد"، "کیائی"، "مهدوی"

این بند از وجود "حزب‌اللهی‌ها" نیز بی‌بهره نبود. حزب‌اللهی‌های ناب، سره، و چند آخوند دزد، کلاه‌ساز و کلاه‌بردار.

...

لابد پیش خود می اندیشید "آخوندهای" زندان مثل سایر زندانیان هستند. متأسفانه نه، آنها گل سرسبد بند هستند. امور شرعی و مذهبی بند از وعظ و پیش‌نمازی، مرثیه‌خوانی و نظارت در امور شرعی زندانیان بعهدہ اینان بود. در راس اینان آخوندی بنام "مغانی" قرار داشت که سوگ‌مندانه اصلاً خراسانی بود. گویا قاضی شرع و پیش‌نماز یکی از نقاط تهران، منطقه فرحزاد بود. ضمن انجام تکالیف دولتی و قضائی به تدریس و تعلیم نیز مشغول بوده است. در همین کار به نیاز زیر شکم خود نیز می رسید. شاگردان جوان و نواخته را به اندرون می برده. بگونه خصوصی به آنها درس بدهد، "تزکیه نفس" کند. در این رهگذر بجای تزکیه، "تزکیه نفس" کرده است. مردم ساده‌دل و مسلمان و خدانشناس یک‌دفعه از خواب بیدار می شوند و می بینند، زیر دل‌های دختران بالا آمده است... باری تحت تعقیب قرار می گیرد، بطوری که می گویند: خود در جریان دادرسی به ۲۹ فقره "عمل منافی‌عفت" اقرار کرده است. حال این آقا در زندان مسلمان فقیه و متقی و پیش‌نماز عادل هم شده است. نماز جماعت اقامه می کند. مشتی از هم‌پالکی‌های خودش صفوف اول نماز را تشکیل می دهند. از "دریادار رسایی"، امیران، وزیران، جوانان تواب تا دزدان مسلح و غیرمسلح، جزء مریدان پرو پا قرص او شده‌اند. هنوز دقایقی به نماز مانده، نسبت به هم پیش‌دستی کرده صف اول نماز را اشغال می کنند. راستی بقول ترک‌ها: "بلی دیک بلی چغندر".

بعد از آزادی از زندان من سفری به فرحزاد کردم. تحقیقات محلی تأیید کرد اتهام "مغانی" درست بوده است. کار و بار و کسب و پیشه آخوندهای زندان بویژه این آقا خیلی سکه است. مسئولان به او احترام می گذارند. زندان حقوقی برای آنان در نظر گرفته است. اما دخل و درآمد آنها بیشتر از داخل زندان است. اقلأ صد نفر گردن کلفت پولدار در بند است که این بدبخت ها با خود می اندیشیدند، آزادی و عفو آنها بدست این آخوند است. مرتب هوای کار او را داشتند. بعنوان نذر و نیاز کمک به مسجد و منبر بند، محرمانه به او پول می دادند. بد نیست این واقعیت را بدانید، "مغانی" در زندان شروع به درس خواندن کرد، دیپلم گرفت. ولی در امتحان اول از "تعلیمات دینی" تجدیدی شد. این بود فقیه و پیش نماز و عالم زندان ما.

اما رئیس بند آدم بسیار ناقلایی بود. باتهام سوءاستفاده و دزدی در ارتش تحت تعقیب قرار گرفته بود. رئیس زندان روزهای اول دریافت، هیچکس بهتر از او بدرش در این بند نمی خورد. اولأ خودش ارتشی و افسر است، ثانیاً دزد است، ثالثاً خصوصیات لازم - باج گیری - در او بقدر کافی وجود دارد.

"مغانی" - "ربیعی" - "دو دزد شرعی و عرفی دست به دست هم داده کاسبی خوبی روبراه کرده بودند. ولی "ربیعی" آدم بسیار زرنکی بود. دزدهای معروف و متشرع در زندان بودند. بنابراین از چند رهگذر کار خود را انجام میداد. بطور منظم نیز سبیل رئیس زندان را چرب می کرد.

#### آشتی سیاسی در زندان

یکی از کسانی که من در این زندان از نزدیک با او آشنا شدم "خانلرخان قراجورلو" وکیل چندین دوره بجنورد بود که البته وجود من و رفقایم بی تأثیر در این شغل سیاسی طولانی و پر آب و نان او نبود. در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ وقتی در دانشگاه به "شاه" تیراندازی شد، من "دبیر حزب ایران شهرستان درگز" بودم. و چون بوسیله فرستادن اخبار و نوشتن مقالاتی نیز در جراید تهران فعالیت داشتم و حتی بدنبال حادثه تیراندازی در مشهد و درگز حکومت نظامی اعلام شد، مرا به اتهام "داشتن مرام اشتراکی، قیام علیه حکومت و توهین به "شاه" توقیف کردند. پس از محاکمه در دادگاه نظامی درگز و سپس مشهد محکوم به "تبعید از خراسان" نمودند. وقتی دولت "دکتر مصدق" روی کار آمد، مردم درگز از دولت ملی خواستند حکم تبعید لغو گردد و من به زادگاهم برگردم.

در مرداد ۱۳۳۰ من به خراسان برگشتم. مردم زادگاهم با استقبال در خور یک جوان خدمت گزار کوچک خود پیشواز شایانی از من کردند. در غیاب من حزب ایران که من پایه گذار آن در درگز بودم، شجاعانه با فساد و جهل و نیروی استثمارگر فئودالیسم مبارزه کرده بود. انعکاس استقبال مردم درگز شاخه حزب ایران بجنورد را برانگیخت. از من دعوت بعمل آوردند سری به بجنورد بزنم.

بعد از تبعید از خراسان من در تهران در روزنامه های حزبی و روزنامه های "پرخاش"، "مرمر"، "نبرد جوانان"، "فریاد اصفهان"، "حمله" و ... بفعالیت مطبوعاتی پرداختم. برای یاری رزمندگان ضد فئودالیستی حزبی در خراسان فنودال های بیدادگر - "علم"، "شادلو"، "صارم" - مورد انتقاد قرار دادم. پرده از روی همکاری "صدرالاشراف" استاندار خراسان، "مکرم"، "کفایی" ... برمی گرفتم. گروه نویسندگان خراسانی با کمک "عباس محمودی"، "عطاران" و روزنامه نگاران خراسانی این مبارزه را شدیداً ادامه دادیم. بازگشت من به درگز این خیال جنایتکارانه را در اندیشه بیدادگران پدید آورد که ما را با یک توطئه از میان بردارند. در درگز اینکار مشکل بود. حرکت به بخنورد دشمنان را برانگیخت، تا با کمک عمال "شاه" در بجنورد نقشه خود را عملی کنند. حزب ایران بجنورد که در راس آن رفیق تبعیدی درگزی ما "رحیم شریفی" قرار داشت و مسئول حزب "سید احمد امامی" بود، استقبال شایانی از من کردند.

۱۸ مرداد فردای آنروز، بیخبر از توطئه طراحی شده ما به باغ "تیمورتاش" برای هواخوری رفتیم. "سرهنک حجت کاشانی" فرمانده پادگان "حاج اعتصام" آخوند درباری محل، "دکتر صدر" فرماندار برادرزاده "صدرالاشراف" "اصلان شادلو" و رئیس شهربانی موافقت کردند چاقوکش‌های دولتی و محلی به سردهستگی "خانلر قراجورلو" آخوند "احتشام" به باغ یورش برند، ما را در خاک و خون بغلتانند. در شهر نیز به قول خود - به تلافی ملی شدن نفت - داروخانه "شریفی" را نیز ملی کنند. بعداز ناهار بود. من و برادرم "ایوب قاسمی" - که بعداً در ۲۸ مرداد شهید شد - و "محمودی" به‌مراه رفقای بجنوردی و "رحیم شریفی" و "احمد امامی" و "حاج کاظمیان" و "رزاقی" ... مشغول صحبت بودیم که چنگیزوار چاقوکش‌ها از در و دیوار باغ یورش آورند، ما را خونین و مالین کردند، به این خیال رفتند که دیگر ما مرده‌ایم. در شهر نیز داروخانه "شریفی" غارت شد.

بعداز "دکتر مصدق" "خانلرخان قراجورلو" به پاس این خدمات و خدمت بزرگ دیگر - ترور "امامی" دبیر حزب ایران بجنورد - وکیل بجنورد شد. سالیان دراز روی اجساد مردم بیایکوبی پرداخت. اینک پس از سی سال ما هر دو با دو اتهام متضاد در بند قرار گرفته‌ایم.

من دلم نمیخواست با او آشنایی پیدا کنم. تا اینکه روزی دیدم نزد من آمد، در حالی که قصد مصافحه داشت گفت: *بُشتی کنیم، آنچه سی سال پیش بین ما گذشت نادیده بگیریم.*

اینچنین ما با هم آشتی کردیم.

### پیشگامان واقعی انقلاب چه کسانی بودند؟

فرق یک آدم ایلپاتی با شهری این است که اخلاق ساده روستایی در آدمی هنوز فعال، مردی و مردانگی، جوانمردی و ساده‌اندیشی باقی گذاشته است، که دیدیم "قراجورلو" بسادگی پیش آمد، همه چیز تمام شد. ولی، این یکی در آذر ۱۳۵۶ بود. هنوز افق سیاست ایران تاریک و هیچ روشنایی و امیدى در آن به چشم نمیخورد. ولی احساس میشد که دستگاه حاکمه قدرت آن بگیر و ببند سابق را ندارد؛ پشمش دارد می‌ریزد. نخستین حرکت علیه دستگاه حاکمه از سوی مآیون شروع شد. در عید غدیر - اول آذر ۱۳۵۶ - که در خیابان ری - منزل زنده‌شاد "لقائی" - مجلس سخنرانی از سوی کمیته بازار جبهه ملی برپا شد که با برخورد دستگاه توأم بود. بدنبال آن تصمیم گرفته شد برای "عید قربان" خارج از شهر در "کاروانسرا سنگی - قلعه حسن‌خان -" گردهمایی عمومی شود. رهبران جبهه ملی راجع به اوضاع سیاسی روز نظر خود را بدهند.

تا آنروز آخوندها در خواب بودند و هنوز از مزایای "ده میلیون دلار" اعتبار اختصاصی استفاده می‌کردند. من با دو پسر "فرهنگ" و "فرزاد" به میتینگ جبهه ملی رفتیم. هنوز سخنران اول مشغول صحبت بود که فریادهای (جاوید شاه) بلند شد. یورش نیروی ویژه سلطنتی در هیبت لباس شخصی‌ها و ژاندارم‌ها ... شروع شد که خود وقت دیگری می‌خواهد تا شرح آن داده شود. از یورش آنچه نصیب من شد، ضرب و شتم پسر "فرهنگ"، ضرب و جرح پسر دیگر "فرزاد" بود که بسختی مضروب و کاسه زانویش خورد شد. مدتها در بیمارستان مهر و زیر نظر "دکتر فرامرزی" مشغول مداوا بودیم.

فردای آنروز نوشتند "بپرواز روز عید قربان گروهی از روشنفکران در قلعه حسن‌خان جاده کرج ویکا و کولا خورده و مست شده بودند، به مقدمات اسلامی توهین می‌کردند. عده‌ای کارگر که از کرج می‌آمدند تحمل آنرا نکردند. بین آنها درگیری روی داده است."



در زندان بما اطلاع دادند، تیمسار "حساسیان" امیر زندانی، رئیس پیشین ژاندارمری مرکز فرماندهی این یورش را عهده‌دار بود. جوانی بنام "شهریار" در همین زندان برایم تعریف می کرد بمن در ژاندارمری خدمت می کردم. "حساسیان" روزی مرا خواست و گفت: سیصد چهارصد عدد دسته کلنگ و دسته بیل لازم داریم. من با تعجب امر فرمانده را انجام دادم. از نقاط مختلف شهر این چوبها را جمع کردم به ستاد ژاندارمری آوردم. بعد معلوم شد اینها همه روی بدن شما خورد شده و به خون شما رنگین گردیده است.

این تیمسار حال در زندان تواب شده، آنهم چه توبه‌کاری که دست حزب‌اللهی‌ها و توابعین گشت گروهک‌ها را از پشت بسته است. برای رهایی از بند به هر پستی و خواری تن میداد. پای نگهبان و پاسدار را می بوسید. فرقش با "قراجورلو" این بود.

او یک‌رو، یک‌جهت بوده، همیشه سلطنت‌طلب بوده است. اما این تیمسار هنوز دو قورت و نیمش نیز باقی بود و میگفت "بکاش ما همان‌جا همه شما را می کشتیم. شما بودید که این انقلاب را راه انداختید..."

ناگفته نماند از مأموران چماق‌دار "شاه" نیز در زندان بودند، ولی نه مثل این تیمسار بلکه با انفعال انسانی. افرادی که خود اعتراف می کردند کار خوبی نکرده‌اند، مأمور بوده‌اند و معذور.

## ۱۹ - امیرانتظام و آنتن‌ها، حاج داوود و دزد ها

چند روزی از ورود من به این بند نگذشته بود ناگهان بچه‌ها خبر آوردند که "امیر انتظام" را به بند آوردند. من جلو آمدم. دیدم او را وارد بند کرده‌اند. ولی کسی از ترس مأموران زندان پیش نرفت. من جلو رفتم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. با اطلاع رئیس بند او را به سلول خود بردم. حدود ساعت ۳ ، ۴ بعدازظهر بود او را وارد بند کردند. دو سه ساعت گذشت تا افراد مختلف به دیدن او آمدند.

"امیر انتظام" مورد بغض شدید دستگاه حاکمه و بیشتر از آنها مسئولان زندان بود. حدود ساعت ۷ بعدازظهر بود که "حاجی داوود رحمانی" رئیس دژخیم زندان وارد بند شد. ما در سلول نشسته بودیم که او آمد جلوی سلول ما درنگی کرد. مرا صدا کرد با هم به ته راهرو رفتیم.

ویژگی‌های حکومت جمهوری اسلامی و به قولی بهتر "حکومت الله" جاسوس پروری و فتنه جویی است. درست برخلاف نص قرآن که می گوید: "ولا تجسسوا" - جاسوسی نکنید - جمهوری اسلامی جاسوسی را یک تکلیف و یک امر شرعی اعلام داشت و بدان "اطلاعات سی و شش میلیونی مردمی" نام نهاده است.

در زندان افراد با کیفیتهای مختلف این "تکلیف شرعی" را پذیرفته بودند و از این راه به دستگاه تقرب می جستند، خود را حزب الهی جا زده وسایل آزادی خویش را فراهم می کردند. برای بیشتر اینان باور و اندیشه مطرح نبود. آنان می خواستند با گزارشات دستگاه را اغفال کنند. بیشتر گزارشاتی که بعداً اعلام می شد، دروغ و کذب و بی اساس بوده. چه افرادی با این گزارشات معیوب و معلول و مورد شکنجه و آزار قرار گرفتند و پرونده‌های سنگین برای آنها درست شد.

با ورود "امیر انتظام" جاسوسان و یا به قول زندانیان "آنتن‌ها" به سرعت به کار افتادند. در عرض یکی دو ساعت گزارشات چه از طریق رسمی و علنی و چه غیررسمی و نهانی به رئیس زندان داده شد. از اینرو سر و کله رئیس زندان پیدا شد و دیدند که مرا فرا خواند. او با لحنی تهدیدآمیز و خوشن‌بار به من گفت:

- آقای "قاسمی" من تا حالا کوشیده‌ام احترام شما در این زندان محفوظ بماند. ولی شما امروز با "امیر انتظام" به توطئه و نقشه کشی علیه جمهوری اسلامی دست زده‌اید.

گفتم: حاجی دروغ است. من تا بحال فرصت نکرده‌ام خصوصی دو کلمه با "امیر انتظام" محرمانه صحبت کنم. وانگهی اگر چیزی گفته‌ام در پیش همه بوده، فرصت صحبت کردن رو در رو نیافته‌ام. اگر یک نفر آدم با شرف بگوید من محرمانه با او صحبت کرده‌ام، بقیه را من می پذیرم...

او جواب داد:

- در هر حال هوای کار خود را داشته باشید. با هم شاخ به شاخ نشویم.

با دزدهای مسلح ( دبیر کل دزدها )

دو سه ساعت بعد "امیر انتظام" را از بند ۳ بردند. مرا نیز در همان بند ۳ به سلول دزدهای مسلح منتقل کردند. این سلول از دزدان مسلح و خطرناک تشکیل شده بود که در راس آنها "حمید دایناسور" قرار داشت. به راستی او شبیه حیوانات عظیم‌الجثه پیش از تاریخ بود. هیکلی بیش از دو متر با کله ای گنده داشت. قیافه ای متناسب با هیکلش ولی قلبش پاک و مغزش خالی از تزویر و ریا و دورویی و دوز و کلک بود.

برخورد اولیه اش با من خوب نبود. به من گفت: شما دبیر کل حزب هستید؟ منتظر جواب من نشد گفت: منم دبیرکل دزدها هستم. غیر از دزدی کاری بلد نیستم. نه اینکه تمام اینهایی که دارای مال و منال هستند بخشی از این ثروت را از راه نامشروع به دست آورده‌اند. من یک صدم از این مال مردم را که دزدیده‌اند مال خودم می‌دانم. در حقیقت ما جرم آنان را در آن دنیا کم کرده و کیفر آن دنیای پولدارها را تخفیف می‌دهیم.

بلی، دزدها نیز برای خود منطقی برای دزدی داشتند. یکی از این دزدها "داوود خلیلی" بود که در حدود چهل سال سن داشت و از دهه دوم سنش دزدی را شروع کرده بود. می‌گفت: وقتی "آیت الله گیلانی" مرا محاکمه می‌کرد، گفتم: مگر شما دشمن طاغوت‌ها و مستکبرین نیستید؟ منم به خون آنها تشنه هستم. فرقه این است که شما فقط حرف می‌زنید، من با دزدی بزرگترین ضربه را به آنها وارد می‌کنم. بعد اضافه کرد: من در محاکمه به "آیت الله گیلانی" گفتم:

من روزی وارد خانه یکی از این مستکبرین شدم. در اتاق مخصوص لباس خانم خانه ده پانزده تا پالتو پوست بسیار گرانبها بود. یکی از این پالتوها را برای دخترم آوردم. این مبارزه عملی با طاغوت نیست؟ شما اسم این کار را دزدی می‌گذارید؟ یا مبارزه با طاغوت؟

"خلیلی" استراتژی دزدی خود را چنین تعریف می‌کرد:

- من در سال دو سه بار دست به دزدی می‌زنم که همه این مدت دو ساعت طول نمی‌کشد. سپس اصول استراتژی خود را چنین شرح داد:

۱- یک بررسی روی محل دزدی، صاحب خانه و وضع و ثروت و موقع رفت و آمد او به وسیله دستیارانم انجام می‌دهم. پس از این، یک شناسایی کامل.

۲- کلید مورد نظر خانه را می‌سازم.

۳- یک روز به عنوان آزمایشی با تاکسی تلفنی به محل مورد نظر می‌روم. در عرض دو سه دقیقه محل را بازدید می‌کنم.

۴- در مرحله آخر با تاکسی تلفنی جلو خانه ترمز می‌کنم. در حالیکه ماشین را مرخص نکرده‌ام با دک و پوز بسیار عالی در را باز می‌کنم. وارد آپارتمان می‌شوم. یکی دو کیلو جنس - طلا و جواهرات و احياناً پول - داخل کیف دستی گذاشته و بر می‌گردم. با این چند میلیون برای دو سه ماه به زندگی مرفه و پر آرز و خوش و نوش می‌گذرانم.

یکی دیگر از این دزدهای بسیار روشنفکر و آزاداندیش و زبان دان و فعال "بهروز کاظمی" معروف به "بهروز رشتی" بود که مدتی باهم هم سلولی بودیم که بعداً در اینباره سخن خواهیم گفت.

### باز هم "پول" حلال مشکلات!

در سلول ما دو نفر آدم مشکوک نیز بودند که مربوط به جمهوری اسلامی بودند. یکی معاون پیشین دادستان کل انقلاب، "آذری قمی" و دیگری "اسلامی" نام، صاحب "محضری" در رباط کریم. از خارج از بند افرادی که در مدیریت به نوعی کار می‌کردند به من خبر دادند: مراقب این دو نفر باش، او را "پاس" تو گذاشته اند تا هر کاری در این سلول بکنی، خبر دهند.

چند روزی نگذشت با صحبت‌ها و گفتگوهایی که میان من و دزدها صورت گرفت آنها پذیرای افکار من شدند. خود را همفکر و همراه من نشان دادند. طوری با هم اُخت شدیم که ابداً اجازه نمی‌دادند من دست به سیاه و سفید بزنم. از

اینکه من دست به جیب می بردم ناراحت می شدند و می گفتند: شما میهمان ما هستید. توهین است که مهمان پیش میزبان کاری انجام دهد یا دست به جیب کند.

از زیر هشت<sup>۱</sup> خبر دادند که گزارش شده شما افراد سلول جدید را "ملی گرا" کرده‌اید. در پی این خبر باز جای مرا تغییر دادند و به سلولی دیگر بردند. اندکی بعد همه افراد این بند به بند ۲ انتقال یافتند. همه ما به بند ۲ رفتیم. این بند بزرگتر از بند ۳ بود. سلول‌های آن به دو بخش کوچک و بزرگ تقسیم می شد. سلول‌های کوچک همانند سلول‌های بند ۳ بودند ولی سلول‌های بزرگ دو برابر سلول‌های کوچک بودند.

سلول ما در ته بند بود. در این سلول تخت بزرگ قرار داشت. چهار نفر افراد سالمند و از امیران ارتش ("سپهبد حبیبی"، "سرتیپ عزیزاده"، "سرتیپ خسروپناه" و "سرتیپ حساسیان") در این سلول بودند. بقیه افراد در سنین پایین قرار داشتند. رئیس سلول "فرکوپیان" راننده ساواک بود که مصائب زیادی پس از انقلاب بر سرش گذشته بود. زنش را از خودش جدا کرده، خودش را به اعدام و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم نموده‌اند. آری از این عدالتخانه اسلامی؟! آدم شاخ در می آورد، چطور "سرلشکر دادستان" پسرخاله "شاه" که سالها در پست ساواک در اروپا بوده، یک روز محکوم نمی شود؛ سر و مُر و گنده با همان هیکل و شکم استکباری به زندان می آید و می رود، ولی یک راننده ساواک که عوامل مختلف چون جهل و فقر او را به این سازمان کشانده به چنین سرنوشتی دچار می شود؟ از قدیم گفته‌اند: بی پول اگر رستم زال است، هیچ است!!

به راستی پول معجزه می کند؛ زندانی‌ها در حسرت ده گرم گوشت بودند که در غذا پیدا کنند، آرزو می کردند یک قاشق ماست به آنها برسد. ولی یکدفعه نگهبان دم در صدا می کرد: "حاج آقا کیانی". حاج آقا دم در می رفت با دو سطل ماست برمی گشت... همه چیز برای او می آوردند. این مقاطعه کار دزد و دغل و بهره کش نظام طاغوتی کار و کسبش در زندان هم بد نبود. با زندانبانان ساخته بود؛ (نصف لک نصف می) نیمی از تو نیمی از من... پیش از این شرح داده بودم که من بیماری قلبی و فشار خون داشتم که در زندان به جهات مختلف تشدید پیدا کرد. گفتند: سیر فشار خون را پائین می آورد. از این آقا سیر کیلویی نود تومان می خریدم که هشتاد تومان آن سودش بود!

زندانیان در حسرت گوشت بودند. ولی گروهی دزد و غارتگر هر روز با گوشت تازه که برایشان می آوردند، بیفتک، ششلیک، استیک و... درست می کردند و بی اینکه بیاندیشند اینجا زندان است، کوفت می کردند. بعضی از اینان مانند "هوشنگ رام" رفیق "سولیوان" نوکری داشتند که همه چیز را برایشان تهیه و حاضر می کرد. دست به سیاه و سفید نمی زدند. بعد با آن همه غارت و چپاول به ریش ما مستضعفین و نظام محرومین می خندیدند. همه آنها را نیز گذاشتند از زندان آزاد شوند. نه فکر کنید ما بدمان می آید کسی آزاد شود؛ خواستم این نظامی که گوش فلک را با فریادهای هواخواهی از محرومین کر کرده است را بشناسانم.

### رمز گاو صندوق مهم "شاه" در زندان

"مهدویان" مقاطعه کار بزرگ دربار نیز در زندان بود ولی آزاد، همه جا می رفت، همه چیز می خورد. اسمش زندانی بود. در زندان هم به مقاطعه کاری می پرداخت. البته با شراکت "حاج داوود". "حاج داوود" خاطر او را خیلی می خواست. او هم همه جا خاطر حاجی را داشت. حاجی اسبی از اسبان دربار که در فرح آباد بود را برای بچه اش

<sup>۱</sup> "زیر هشت" اطاق و محوطه‌ای در ابتدای این واحد می شود که دستگاه مدیریت زندان قزلحصار در آنجا مستقر است. (این نام از کلمه "هشتی" مشتق شده. بخشی از محوطه سلولها و بند مجزا و در عین حال متصل بدان بود و محل نشست و برخاست نگهبانان و مسئول بند و افسر نگهبان بود)

آورده بود. زندانبانان هرروز عصر، پسر حاجی را سوار می کردند و گردش می دادند. اسب مریض شد و مرد. "حاج داوود" و پسرش خیلی ناراحت بودند. ولی ساعتی نکشید "مهدویان" برای رفع ملالت خاطر "حاج داوود" و پسرش، اسبی به مبلغ دو میلیون ریال می خرد و تقدیم پسر حاجی می کند.

البته همزمان یک "مهدویان" دیگر در زندان داشتیم. از بچه های خوب و با ایمان جبهه ملی که حقاً باعث افتخار ملیون بود.

طولی نکشید یکروز "رام" را بردند و دیگر برنگشت. آزاد شد. می گویند یک میلیون تومان به حاجی داده بود. حاجی دنبال کارش بود. بی آنکه به محکمه برود و محکومیتی بیابد آزاد شد.

بعضی می گویند، علت آزادی وی این بود که "شاه" گاوصندوقی داشت حاوی اسناد مهم. هرچه خواستند درش را باز کنند نتوانستند. "رام" خبر می فرستد: فقط من رمز گشودن این گاو صندوق را دارم. او را به نوع نامناسبی باز نکنید که اسناد بسیار مهم در آن است.

"رام" را بردند، در صندوق را گشود، خود نیز از بند رها شد.

## ۲۰ - مصاحبه مطبوعاتی جامعه بین المجالس

بعد از ظهر یکی از روزهای اسفند ۱۳۶۰ بود که خبر دادند لباس بپوشم. مرا از بند خارج کردند، زیر هشت بردند. دیدم چند نفری با دوربین و نوار ضبط نشسته‌اند. از نگاه آنان معلوم می‌شد با من کار دارند. "حاج داوود" به پیشوازم آمد. مرا به کناری کشید و گفت: اینها خبرنگار هستند، آمده‌اند با تو درباره شکنجه‌ها مصاحبه بکنند. آزادی، می‌توانی ردشان کنی. گفتم: آیا ممکن است بعداً پس از مطالعه جواب دهم؟ گفت: نمی‌شود. آنها برای همین آمده‌اند. باید برگردند. معلوم نیست دوباره بیایند.

آمادگی خود را اعلام کردم. روی صندلی نشستم. دورم را خبرنگاران گرفتند. چند نفر پاسدار نیز دور ما حلقه زدند. درباره رفتار زندانبانها و مأموران قضائی دادگاه انقلاب ارتش سوال شد، گفتم:

باید در نظر داشته باشیم نظام ما امروز خالص‌ترین نظام منفرد دینی جهانی است. خود ما نیز این نظر را اعلام داشته‌ایم. بنابراین باید در نظر داشته باشیم کردارهای بد ما در این جامعه مستقیماً به دین ضربه می‌زند. کار خوب ما موجب تقویت اسلام می‌شود. روش و کردار مجریان گاهی موجب زیانهای غیرقابل جبران می‌گردد. می‌نویسند: "راوندی" که از فلاسفه و مفسران نامور اسلامی بود روزی در بغداد دید که حشمت و شوکت مخصوصی تدارک شده. بزرگان دربار خلافت از لشکری و کشوری آماده پذیرایی کسی هستند. پرسید: چه خبر است؟ گفتند: غلام ویژه زن خلیفه حمام رفته است. اینان آماده هستند تا در رکاب وی حرکت کنند او را تا کاخ مشایعت نمایند. گفت: این یعنی اسلام؟! اسلام به این حد ترقی یافته است که این همه شکوه برای غلام زن خلیفه تدارک شده است؟ نوشته‌اند این عمل، عامل مؤثری در تغییر اندیشه فیلسوف شد. او را از اسلام دور کرد، او را به سوی کفر و بی‌دینی برد. بنابراین باید مسئولان امر همه بدانند، نباید اعمال آنان موجب انزوای اسلام گردد. ما متأسفانه در زندان می‌بینیم اعمال افراد بازتاب بدی روی بسیاری انسان‌های معتقد به جا گذاشته است.

پرسیدند: رفتار مأموران و بازپرسان با شما چگونه بوده است؟

گفتم: به هیچ وجه رفتار اسلامی و انسانی نداشته‌اند.

نظرتان راجع به زندان قزلحصار چیست؟

گفتم: نحوه مدیریت و به ویژه رفتار مسئولان قزلحصار با اوین و کمیته مشترک خیلی فرق دارد. غذای آن زندانها به هیچ وجه مأكول نبود.

گفتند: پیامی ندارید؟

پیام من این است: همه ما باید بدانیم پیش از هویت دینی و ملی، ما یک مشخصه عمومی و کلی داریم. آن اینکه ما همه انسان هستیم. باید با همه انسانی برخورد کنیم. حقوق طبیعی انسانها را رعایت نماییم. اگر از این خط خارج شدیم به عقاید خود لطمه زده‌ایم. اگر در درجه اول رعایت اصول انسانی را بکنیم بسیاری مشکلات حل شده است.

در حدود دو هفته از این ماجرا گذشت. من نفهمیدم منظور از این مصاحبه چه بود. معمولاً مصاحبه معلول علتی است. تا اینکه یک روز یکی از بچه‌ها خبر آورد در مجله ای به نام "انقلاب - زبان پاسداران انقلاب" شماره ۵۴،

۲۹ اسفند عکس تو را چاپ و مصاحبه تو را نوشته اند. از او خواستم شماره‌ای از این مجله را برایم بیاورد. وقتی مجله رسد فهمیدم چرا این مصاحبه انجام گرفته است.

پسرم "فرهنگ قاسمی" که در اواخر سال ۱۳۵۶ برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته است پس از گرفتاری من فعالیت گسترده و پیگیری برای آزادی من و رفع موج شدید اتهامات دروغین به عمل آورد. از آن جمله رفتار بازپرس و زندانبانها را در جراید و رسانه های گروهی منعکس می کند. به سازمانهای جهانی حقوق بشری شکایت می کند. از اینرو برای خنثی کردن این اقدامات مصاحبه موردنظر با من انجام شده بود.

در مجله عکس مرا در حال مصاحبه چاپ و چنین مطلب را شروع کرده اند: پسر فراری "ابوالفضل قاسمی" در خارج کشور در مصاحبه هایی با رادیوهای بیگانه اعلام کرده بود که پدرم را در زندانهای جمهوری اسلامی شکنجه کرده اند. در این رابطه نظر آقای "ابوالفضل قاسمی" را که در همین زندان بودند جویا شدیم. ایشان در پاسخ گفتند: نه من هرگز شکنجه نشده و رفتار مسئولین زندان با من و سایر زندانیان کاملاً انسانی و برادرانه است.





من و "دکتر خطیب نوری" فقط در یک چیز اشتراک جزیی داشتیم، آن اینکه هر دو نماینده مجلس بودیم. با این تفاوت که ایشان چندین دور نماینده بود، تا حد نایب رئیس مجلس نیز ارتقاء یافته بود؛ ولی من پایم به مجلس نرسیده به محبس آمدم. که به قول یکی از ظرفا: "مجلس یا محبس؟" ادر نوشتن تشابه زیادی دارند. او نماینده "شاه" بود، بی آنکه موکلی از روی میل و شناخت به او رأی داده باشد، وکیل شده بود. ولی دیدند نمایندگی من توأم با یک درگیری و رقابت انتخاباتی و بدون نفوذ نامشروع و خارجی و داخلی بود.

باری در بدو ورود به اوین دوباره همان مراسم درباره ما اجرا شد. چشمانمان را بستند. به دادسرای انقلاب بردند. روی زمین در راهرو نشاندهند. دکتر فوراً در همانجا شروع کرد پشت سر هم نماز خواندن و سپس تعبیات آن و سپس گریه و ناله و ضجه و استغاثه. ما هر دو پهلوی هم نشسته بودیم. او بی آنکه نگاهیان ها بفهمند یواشکی گفت: ما را برای چه آورده‌اند؟ چه کار دارند؟ نکند ما را بکشند زن و بچه مان ویلان بمانند؟

گفتم: اولاً علتی ندارد امروز و فردا بکشند. مگر تجدید محاکمه شویم. وانگهی اگر هم کشتند به درک، خون ما از دیگران قرمزتر که نیست. با نگرانی مثل اینکه حکم اعدامش صادر شده گفت: نه، نه آخر چرا؟ دیگه چیزی نگفتم. با خودم گفتم: مردک، هفتاد سال است در دستگاه "شاه" می خوری و می خوابی. مدت مدیدی پست بی دردرس مدیریت عامل شیر و خورشید داشتی که فقط باید "والاحضررت شمس" را راضی کنی؛ نماینده مجلس بوده‌ای؛ استادی دانشگاه را یدک می کشیدی؛ وانگهی، با پارتی که تو داری، چشم زخمی به تو وارد نخواهد شد. تو داماد پسر "حجة الاسلام سید محمد کاشانی" پسر "آیت الله کاشانی" هستی. رتود همه جا هوایت را دارند. ولی ما باید نگران باشیم که از "امام طبسی" مشهد تا "رفسنجانی" و "کنی" سایه مان را با تیر می زنند. چنین هم شد. یک هفته طول نکشید داماد "کاشانی" با آن همه سوابق طاغوتی از زندان رها شد.

باری، ما بیش از پنج شش ساعت با چشم بسته در کریور بودیم که ناگهان یکی از پاسدارها مرا مخاطب قرار داده گفت: ... باز تو پیدات شده، اینجا چه می کنی؟ بعد اضافه کرد: مرا می شناسی؟

گفتم: صدایت آشناست. گفت: من "ابوالفضل ام".

وقتی من در بند ۲۰۹ زندانی بودم میان همه این زندانبانها یک نفر به درد بخور بود، از کوچه انسانها عبور کرده بود، او همین "ابوالفضل" بود. پس از احوالپرسی به او گفتم: نمی دانم ما را برای چه آورده‌اند؟ گفت: الان خبر می گیرم. چند دقیقه بعد آمد و گفت: شما را آقای "لاجوردی" خواسته، ولی برای خودش یک مأموریت ویژه پیش آمده، کارتان عقب افتاده است. سپس ما را به یک اتاق خالی که معلوم بود اتاق مخصوص "تعزیرات" "لاجوردی" و "گیلانی" است راهنمایی کرد و گفت: چشم بند را بردارید.

چند دقیقه بعد دوباره به ما سر زد و اطلاع داد: ترتیب کارتان را داده‌ام. الان شما را به بند می برند. امشب در بند خواهید بود. کارتان به فردا افتاده است.

"خطیب نوری" باز هم نگران و سخت ناراحت بود. می خواست قالب تهی کند. به او دلداری دادم: مرد باش، اینقدر پیش اینها زبونی نکن.

طولی نکشید ما را از دادسرا به زندان ۳۲۵ بند ۵ بردند. بندهای ۵ و ۶ اینجا جزء بهترین بندهای اوین است. اصولاً از روز اول برای زندان ساخته نشده بودند. گویا بنایی بود برای سازمان مرکزی ساواک. پایه تشکیلات ساواک در اینجا گذاشته شده است. این بند از دو طبقه تشکیل می شود، طبقه اول دو سلول عمومی، دفتر و خدمات. طبقه دوم چهار اتاق دارد.

مرا به طبقه دوم ابتدا به یک سلول بردند. بلافاصله دوستان باخبر شدند. مرا در همین طبقه به سلولی دیگر منتقل کردند.

از بچه های ملی در این سلول "شاهدی"، "مهندس غازی"، "آریانفر"، "عبدالمجید اردلان"، "دکتر اسماعیل زاده"، "افشار" و از گروه های مختلف نیز عده ای بودند. همه نوع افراد در این بند دیده می شد از مختلس و رشوه خوار، فدایی، مجاهد، جبهه ملی، توده ای، و از شخصیتها "فیض مهدوی" وکیل کهنسال دادگستری. چند نفر آخوند متهم به سوء استفاده نیز در آنجا بودند.

در اینجا افراد همه گونه آزادی در خواب و خوراک و هواخوری و بازی داشتند. فروشگاه بند همه نوع اجناس می آورد، بچه ها می خریدند، غذاهای مأكول و خوب درست می کردند...

بامداد فردا ما دو نفر به داسرا رفتیم. ما را به اتاق دادگاه شماره ۱ انقلاب که ریاست آن با "آیت الله گیلانی" و دادستانش "لاجوردی" بود، بردند. چشم ما بسته بود. ناگهان صدایی بلند شد که خود را "غضنفرپور" یار غار "بنی صدر" و یکی از انقلابیون دواآشه معرفی می کرد. جایتن خالی تا می دیدید این آقا به چه گُهِ خوردنی افتاده بود. هرچه فحش و بد و بیراه بود نثار "بنی صدر" می کرد. نه کرسی فلک را زیر پای امام گذاشت گفت: مرا "بنی صدر" وکیل کرد. تمام کارهایی که کردم به دستور او بود. غلط و توبه می کنم، از درگاه خدا استغفار می کنم. من یک خائن هستم. از امام درخواست عفو می نمایم.

اینان که در بیرون زندان خود را سیاستمدار، تئورسین، عالم اجتماعی، فقیه دینی، انقلابی، نویسنده، سخنران برجسته معرفی می کنند و خدا را بنده نبودند، حالا از آنرو به اینرو شده، صد و هشتاد درجه تَوران کرده اند. اقرار به همه اشتباهات گذشته خود می کنند، حاکمان را دارای همه صفات پسندیده و مختصات علمی، اجتماعی و دینی معرفی می نمایند. نمی دانم یک وجب آن طرف میله آهنی زندان با این طرف چه فرقی دارد؟! افرادی مانند اینان و بالاتر از اینان – امثال "احسان طبری"، "احسان نراقی"...- دقیقاً تغییر می کردند. تزکیه می شدند، به حقایق و علوم جدید! پی می بردند. مگر اینکه بپذیریم اینان از اول هم چیزی نبوده اند. به بوی کباب به میدان آمده بودند. حال می بینند، نه بابا اینجا خر داغ می کنند، از اینرو ناگهان زیر همه چیز را می زنند.

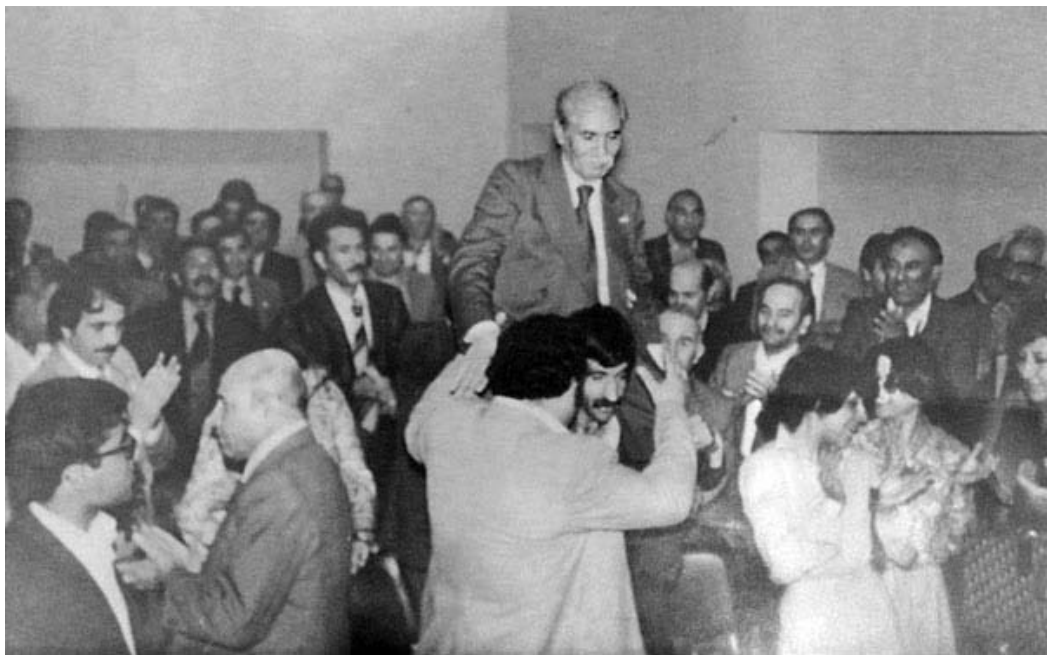
به هر حال هر چه دلتان بخواهد، با هر واژه و جمله که می توانست به کار گیرد خود را تحقیر کرد و دیگران را تکریم و تعظیم... در آخر درخواست عفو و استغفار. همینکه صحبت او تمام شد مرا از سالن بزرگ دادگاه بیرون بردند. در اتاق کوچک چایخانه نشستیم. چای چی با یک استکان چای که تنها اعتیاد من در تمام عمرم هست اعصاب مرا آرام کرد. با خود حدس زدم ما هر سه نماینده مجلس بودیم و این مصاحبه در اطراف نمایندگی ما دور می زند. خواستم افکارم را متمرکز کنم که دیدم از اتاق "دکتر خطیب نوری" را بیرون کردند. سپس به من گفتند. چشم بند زدم، مرا وارد اتاق کردند. در جایی نشاندند. چشم بند از چشمم برداشتند.

دم و دستگاه روبراه بود. ولی جز اپراتورها و چند مأمور تلوزیون و "لاجوردی" دادستان انقلاب و یکی دو نفر دیگر، کسی نبود. فوراً دستگاه روشن شد. از من درباره انتخابات سوال شد. من به اختصار عقاید سیاسی و سابقه مبارزات خود را از ۱۳۲۳ گفتم و سپس افزودم: من در سال ۱۳۳۱ زمان "دکتر مصدق" از سوی جبهه ملی و همشهریان و حزب ایران کاندیداتوری مجلس شدم. ولی به جهت اختلاف بین "شاه" و "دکتر مصدق" انتخابات بخش اعظم خراسان متوقف ماند... من ۲۵ سال کنار نشستم. یک سال پیش از انقلاب در آخرین دوره قانونگذاری نظام شاهی چون ادعا شد انتخابات آزاد است، همشهریانم مرا در فشار گذاشتند کاندیدای مجلس شدم. ولی به جهت عدم احراز هویت از

سوی ساواک مردود شناخته شده نتوانستم در انتخابات شرکت کنم. تا اینکه پس از انقلاب، جبهه ملی و حزب ایران و مردم درگزر بار مرا نامزد انتخابات کردند. علیرغم همه موضعگیری های گروه های مختلف چپ و راست، حزب توده، فدایی، جمهوری اسلامی، پیشگام، فدائیان اسلام، مرتجعان و دخالت های علنی مسئولان حتی نماینده امام علیه من... همه شکست خوردند، من پیروز شدم. حال هم در زندان هستم...



مهندس زیرک زاده، عباس محمودی ... وعده ای از اعضای حزب ایران درگزر در مبارزه انتخاباتی مجلس شورای ملی در سال ۱۳۳۱ برای نمایندگی ابوالفضل قاسمی



پس از انتخاب شدن ابوالفضل قاسمی بعنوان وکیل مردم درگزر در انتخابات دوره اول بعد از انقلاب ۱۳۵۷ درمحل حزب ایران درگزر

درباره رفتار مسئولان از من سوال شد.

گفتم: به هیچ وجه رفتار انسانی و اسلامی با من نداشته‌اند... .

پس از مصاحبه "لاجوردی" جلو آمد با من دست داد و تشکر کرد... سپس از امکانات سلول و بند من سوال کرد...

مرا از اتاق خارج کردند و با "دکتر خطیبی" دگر بار به بند برگرداندند. دکتر از من پرسید: از تو راجع به نمایندگی سوال کردند؟ در برابر جواب مثبت من، گفت: از من هم پرسیدند و من گفتم: آقا ما آدم های بدبخت، درمانده و بیچاره و بی اختیار بودیم. "شاه" ما را به نمایندگی انتخاب کرد. هرچه می گفتند در مجلس عمل می کردیم؛ از خود اراده و اختیاری نداشتیم. غلط کردم، اشتباه کردم، خیانت کردم. درخواست عفو از پیشگاه امام می کنم.

واقعاً راست می گفت. اینان "اتومات" عروسک و بازیچه بودند و همین ها موجبات فساد جامعه را فراهم کردند و باعث سقوط دستگاه شدند...

به قول "ایرج میرزا": "ولی مطلب از اول بود معلوم..." خوب! شما خواننده چه حدس می زنید؟ نتیجه امتحان چیست؟ پذیرفته شده و مردود کیست؟

من و دکتر را به قزلحصار برگرداندند. در آستانه سال نو "دکتر خطیبی" و "غضنفرپور" را آزاد کردند و من طبق خواسته خود در زندان ماندم. خدا توفیق داد که همراه اینان از زندان رها نشده‌ام...

بعدها گویا دستگاه حکومت عدل اسلامی نوار صحبت مرا کوتاه می کند و تغییر می دهد؛ برای "کنفرانس بین المجالس" به سوئیس می فرستند. این مجمع جهانی شدیداً به زندانی بودن من اعتراض داشت ولی با همه تغییرات مصاحبه، مسئولین بین المجالس حقایق را افشا می کنند، ساختگی بودن نوار را آشکار می نمایند.

### درگیری خونین

باری دو روز بیش در اوین نماندیم. بر اثر اصرار "دکتر خطیبی" مرا با او دگر بار به قزلحصار برگرداندند. وقتی وارد بند و سلول شدیم دیدم تخت مرا اشغال کرده‌اند. ظاهراً آدم مریضی روی آن دراز کشیده بود و معلوم شد "داوود خلیلی" دزد جنتمن معروف است که به سختی چاقو خورده و کم مانده بود بر اثر هجوم چاقوکش‌ها نفله شود. زندانبانان او را رها کرده بودند. پس از جراحی و استراحت در بهداری اوین حال به این بند انتقال داده‌اند، موقتاً جای من خوابیده بود.

"حاجی رحمانی" رئیس زندان، برادرش را مسئول واحد ۳ زندان قزلحصار می کند. این جوان که به عکس برادر هنوز سرد و گرم زندگی را نچشیده، عمری از او نگذشته بود بیرحمانه تر از حاجی در واحد ۳ به امر و نهی و آزار زندانیان می پردازد. به آنان توهین های شدید می کند. "رحمانی" دوم، روزی وارد بند شده جلو سلولی، فحش ناموسی به زندانیان می دهد. "نعمتی" که من او را در سلول دزدهای مسلح دیده بودم، جوانی ورزشکار، پاکدل، شجاع و نیرومند ولی بی آزار بوده، بر اثر این توهین نمی تواند خود را کنترل کند. به مقابله با "رحمانی" می شتابد، او را زیر مشت و لگد خود خورد و خمیر می کند. کسی نه تنها به حمایت او نمی آید، بلکه با دل پری که از باند رئیس زندان داشتند با سکوت خود "نعمتی" را تأیید می کنند. به ویژه باند "محسن" که یکی از قویترین و جوانمردترین باند چاقوکش بود، از "نعمتی" جانبداری می کنند. "حاجی" نقشه احمقانه‌ای می کشد. چند نفر از چاقوکش‌ها و دزدها گول می خورند تا باند طغیانگر را تنبیه کنند. "خلیلی" سردهسته اینان می شود. در درگیری که به وجود می آید، چاقوکش های ضد "حاجی" دمار از روزگار "داوود خلیلی" در می آورند که اگر پاسداران نرسیده و رئیس چاقوکش های

اسلامی را نریوده بودند، قطعاً او زیر ضربات پیچی چاقوها جابه جا مرده بود، کسی که به جای من خوابانده‌اند همین "خلیلی" است که چندین زخم کاری دارد.

## ۲۱ - دشمنی با "نوروز"

نوروز ۱۳۶۱ از راه می رسید. روزی که آریاییها؛ نیاکان ما، معتقدند در این روز بنیاد جامعه آریایی در ایران نهاده شد؛ کشور ایران پدید آمد. از اینرو ایرانیان از دیرزمان این روز را که روز پایان زندگی متحرک و بیابانگردی و آغاز دوران اسکان و کشاورزی است، گرامی می داشتند. روز به روز بر شکوه چنین روزی افزودند. خلاصه ترین و در عین حال پر معناترین بیان درباره فرهنگ اختصاصی یک ملت این است که یک پدیده فقط متعلق به آن ملت باشد.

نوروز را ایرانیان از دیر زمان پدید آوردند. او را به جمشید نسبت می دهند و می گویند: جمشید پیشوای آریاییها بود که آنان را از آریانا وچه به سوی هند و ایران رهبری کرد. آن گروه که در سرزمین امروزه ایران جایگزین شدند ایرانیان نامیده گردیدند. هزاران سال است در آغاز سال جدید به هنگام احیاء طبیعت و گردش سال، ما مقدم نوروز را گرامی می داریم. این عید را مقدس می شماریم، همان طوری که عربها سال قمری را در حلول محرم و مسیحیان ژانویه را.

ایرانی بودن یعنی مقدم نوروز را محترم و مقدس شمردن. حتی کسانی که تحت فشار سیاسی نتوانستند مانند "سعدی" این سنت را اختصاصاً گرامی دارند، در برابر تازی گرایی اینچنین عشق و دلبستگی خود را به نوروز نشان دادند:

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت      که دوشم قدر بود امروز نوروز

نوروز مظهر فرهنگ و تمدن ایرانی است. گزینش آن در نخستین روز بهار نشانه نبوغ و حسن انتخاب نیاکان ما بوده است که با بیداری و رنگ آمیزی طبیعت و آغاز سرور و نشاط نوین، مردم ما نیز به شادی می پردازند، با روی خوش همدیگر را در آغوش می کشند، بهروزی و بهزیستی و پیروزی برای ملت ما آرزو می کنند.

از دیرزمان استعمارهای خطرناک دشمن نوروز بوده اند. برای هویت زدایی آریاییها به جنگ مراسم نوروزی می رفته اند و همواره می کوشیدند این سنت را که یادآور تاریخ باستانی ماست از میان بردارند.

هنوز یک سال از انقلاب نگذشت که دست اندرکاران فرهنگ ضد ایرانی و خودباخته گان رسوم تازی به فکر افتاده اند کار دشمنان دیرین ایرانی را شروع کنند. خود فروخته گان بیگانه، بردگان سرخ، به آنان آموختند چگونه و از چه راه این کار را شروع کنند. انترناسیونالیسم یک آرزوی بزرگ انسانهاست. یعنی روزی که همه مردم جهان یکی شوند، بی آنکه بین سیاه و سفید، مسلمان و غیر مسلمان، آمریکائی، اروپائی، آفریقائی و آسیایی با هم فرق گذاشته شود، سر یک سفره بنشینند، شادمانه، از ته دل و خلوص عقیده بخورند و بیوشند و شادی کنند. ولی تا به امروز هرچه ما به نام انترناسیونالیسم دیدیم، "آنتی ناسیونالیسم" بوده است. همه دام و تله برای شکار ملت ها نه اعتلای اقوام. اسلام همه خداپرست ها را برادر خواند و اعلام داشت: بنیاد اسلام بر تقواست نه نژاد و رنگ؛ بین عرب و عجم فرقی نیست؛ همه مردم و افراد بشر مانند دندانهای شانه برابرند.

مردم زیر ستم دو ابرقدرت زمان - ایران و روم - از این سراب سر از پا نشناخته علیه نظامهای بیدادگر به پا خاستند. همینکه نظامهای آنان متلاشی شد، اسلام چیره گردید. طولی نکشید که پرده قداست و حرمت اسلام کنار رفت. تازیان وحشی و عقب مانده دور از ابتدایی ترین مبانی تمدن و فرهنگ بر ملت ما چیره شدند. یک سیستم نژادگرایی

پس‌مانده، غارتگر و خون آشام بر مردم حاکم شد. ایرانیان وقتی از خواب بیدار شدند به جای آب زلال و گوارا، به کویر توحش رسیدند، سواران بیابانگرد تا "سند" و "سیحون" و "ارس" رسیده بودند. بذر ملی‌گرایی - شعوبه - در برابر تازی‌گرایی - عروبه - از این‌زمان در قلوب کاشته شد که به قول یکی از نویسندگان وطن‌خواه، نخستین اثر آن به گونه خنجر دو دم به وسیله "فیروزان" - "ابو لؤلؤ" - در پهلوی خلیفه عرب فرو رفت، او را فدای اندیشه‌های راستین کرد. تازیان همین که فهمیدند با کشتار نمی‌شود یک ملت کهنسال و متمدن را از پای درآورد در اندیشه پوچ کردن ملت ما و گرفتن معتقدات ملی او برآمدند تا با جانشین‌کردن فرهنگ صحرایی و پس‌مانده، ما را از خود بیگانه و تهی سازند. این چنین جنگ دو تمدن، دو فرهنگ شروع شد. یکی از مبانی تمدن ما فرهنگ مرکزگرایی، شهرنشینی - دوری از بیابانگردی - بود. "تازی‌گری" - عروبه - برای بی‌هویتی ملی و فرهنگی ما به همه چیز ما می‌تازد. نوروز یکی از نشانه‌های فرهنگی ما و گزینش آن در اول سال اعتدالی، مؤید خرد و نبوغ ایرانی است. از این‌رو تازیان و فرزندان ضدایرانی آنان از روز نخست با این نشان ملی به دشمنی پرداختند و چون نتوانستند آن را از میان بردارند در صدد "تحریف" و مارک تازی زدن بر آن برآمدند؛ دعای "عیدیه" برای آن درست کردند، (یا مطلب‌القلوب... یا محول حول والاحوال ... ایامکم مجید)

انترناسیونالیست‌های کمونیست نیز مانند تازی‌گرایان ابتدا به جنگ نوروز رفتند. از قفقاز تا آسیای مرکزی با نوروز و آیین‌های آن جنگیدند. بعد از هشتاد سال مبارزه و تخطئه نوروز، سرانجام نظریه دهندگان و طراحان ملی‌زدا پیشنهاد کردند: باید چیزی بزرگتر جانشین نوروز کرد و از این راه این عید را از آریایی‌ها گرفت. به عقیده اینان هیچ چیز بهتر از یادها و یادواره‌های کمونیستی و سیاسی نیست که باید این روزها را به قدری بزرگ، پرشکوه و جلال کرد تا به تدریج نوروز و مراسم آن فراموش شود.

پس از انقلاب ایران، همین که انقلاب تک بُعدی شد تازی‌گرایان با فریب و حيله و مکر و ترفند برآن مسلط شدند، همان‌تر کمونیست‌ها را جلوی خود قرار دادند از همین راه به ملی‌زدایی پرداختند. ۲۲ بهمن روز انقلاب است. با اینکه تا نوروز ۳۸ روز بیشتر نیست ولی می‌توان از ۲۲ بهمن برای نوروز برنامه ریزی کرد. "یوم‌الفجر و لیال عشر" را راه انداختند. مردم نافهم و بی‌دانش و بی‌فکر بی‌آنکه بپرسند "والفجر" که در ۱۴۰۰ سال پیش آمده چه ارتباط با ۲۲ بهمن می‌تواند داشته باشد. "طبری" مورخ و مفسر، "فجر" را روزهای اول ماه ذیحجه میدانند نه ۲۲ بهمن.

سپس نیز نوروز به عنوان "بهار آزادی" مطرح شد و به هویت زدایی ملی و تخطئه نوروز پرداختند؛ نوروز را علامت کفر و زندقه مربوط به آتش‌پرستان دانستند. برای چهارشنبه آخر سال نوار سخنرانی یک ضد ایرانی معروف - "مطهری" - را همه جا پخش می‌کردند.<sup>۱</sup>

امسال سر و صدا، هو و جنجال، تشریفات نوروز زدایی گسترده‌تر بود. تلویزیون و رادیو برنامه منظم تری همراه با فیلم داشت. پوسترها و عکسهای رنگارنگ بر در و دیوار، زندان را زینت داده بود. همه سخن از "فجر، بهار آزادی" سر می‌دادند، اصلاً گویی ما عید و نوروز نداشتیم.

<sup>۱</sup> در هیچ تفسیر و تأویلی نخواهید دید که "والفجر" را متعلق به خمینی و انقلاب اسلامی و مسخرتر از همه به ده روز ورود امام تا روزهای انقلاب بدانند. ولی ملتی که تصویر امام را در ماه دید، این جابجایی دروغین و بی‌منطق را نیز پذیرفت.

مگر "ضحاک" تازی چه کرد؟ وقتی بر ایران مسلط شد و بر پدید آورنده نوروز چیره گردید، چه کرد؟ همه چیز تمدن صحرانگرای عرب را جایگزین تمدن آریایی کرد؛ کتابخانه ها را ویران نمود؛ عید جمشیدی به راه انداخت. ولی ملت ایران به رهبری یک کارگر رزمنده و ایثارگر، "کاوه" به پا خاست تمدن و فرهنگ ایرانی را از سلطه تازیان رهانید. تبلیغات مسخره، توهین های زننده، حرفهای بی محتوی و پوچ، بازتاب و واکنش بدی علیه ارتجاع داشت. هرکس به نحوی این تظاهرات را به مسخره می گرفت.

"مطهری" و همه دشمنان وطن و ملیت و فرهنگ ایران، هر آئین کهن ما را به مسخره می گیرند. آن را دلیل کفر و شرک آدمیان می دانند. مسلمانان ساده دل این مرز و بوم را علیه ملیت و فرهنگ بر می انگیزانند.

من می پرسم، اگر مردم و سنتهای کهن ما شرک است، آیا از مراسم ما بوی شرک می آید و یا از سنگ بوسی و قداست یک تکه سنگ سیاه، شما که "حجرالاسود" را با هزاران میکروب به دست و روی چشم و دهان خود می کشید؟ آیا این نشانه جاهلیت و دوران کفر تازیان است یا نوروز.

### نوروز در جو سنگین ارتجاعی زندان

با همه مراقبت ها، بچه ها برنامه منظمی درست کرده از کاغذ و تخته و لباس، وسایل روشنایی فراهم کردند. ساعتی پیش از بسته شدن درهای حیاط "چهارشنبه سوری" را با روشن کردن آتش برگزار کردند به گونه ای که حتی ترسوها و بزدلان نیز به ما پیوستند. خبر به زیر هشت بردند که چه نشسته اید که ضدانقلاب به تظاهر ملی و شرک آلود پرداخته است. رئیس جدید بند، آقای "رفیعی" را از بند خارج کردند. پاسداران در بالای دیوارهای زندان پیدا شدند. مسلسلها را آماده کردند. از این سو نیز زندانبانان به زندان یورش آوردند. پیش از موقع ما را از هواخوری ممنوع کردند. در حالیکه کپه های آتش در حیاط زندان شعله می کشید و دل ضد ملی ها را کیاب می کرد، ما را داخل سلول ها کردند و اجازه ندادند در راهرو بمانیم. اخطار شد روز عید مراسمی نخواهد بود. هرکس تخلف کند تعزیر خواهد گردید. این اخطار، جبهه گیرها را تشدید کرد. گروهی تصمیم گرفتند علیرغم تازی گرایان مراسم عید را برگزار کنند.

مراسم نوروز زیر فشار ددمنشانه و جو سنگین ارتجاعی زندان برگزار شد. بچه ها علیرغم ملی زدایان، همدیگر را در آغوش می کشیدند. هر کس به فراخور استعداد و توان و باور و روحیه خود شعار شادباش می داد. "مبارک باد"، "نوروز پیروز"، "همیشه جاویدان باد آیین اهورایی"، "نابود باد آنگره مینو"

نوروز پیروز، مرگ بر دشمنان ایران، نابود باد ارتجاع.

روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع جز احمق و مرتدی و کافری نماند

"ملک الشعرا ی بهار"

### بند ۲، کوره آزمایش

به دنبال این جریانات تغییراتی در وضع زندان داده شد. بند ۳ خالی گردید. ما را به بند ۲ که گنجایش سه برابر این بند را داشت، منتقل کردند. افرادی را نیز از بندهای دیگر آوردند. تعداد زندانیان در حدود سیصد نفر می شد.



سلول‌های این بند کوچک و بزرگ بود؛ سلول‌های کوچک جلو و سلول‌های بزرگ عقب قرار داشتند. از برتری این بند یکی مسجد بزرگ آن بود که برای من و چند نفر دیگر که اهل مطالعه و کتاب بودند بند خوبی بود. صبح پس از صرف ناشتا با کتاب و کاغذ و قلم به مسجد می‌آمدیم، تا نزدیک ظهر در آنجا بودیم و شب‌ها نیز برای تلوزیون، مسجد شلوغ می‌شد. همه می‌آمدند تا از اخبار و فیلم‌ها با خبر شوند. بعضی نیز می‌آمدند مأموریت خدایندانه جاسوسی خود را انجام داده تا از بگو و مگو، درد دل، متلک و نیش و شکایات و از روزگار گزارش بنویسند و به "خلق‌الله" رد کنند؛ شاید از این راه فرجی شود زودتر از زندان آزاد شوند. تف بر این آزادی که با چنین بهایی به دست آید.

حُسن دیگر این بند حیاط بزرگ زندان بود. با اینکه نیمی از آن خاکی بود هنوز آثار تل و تپه صحرا در آن به چشم می‌خورد. ولی برای قدم زدن و ورزش خوب بود که هرکس منفرداً یا دستجمعی گوشه‌ای را انتخاب می‌کرد، چایی خورده و به کشتن وقت می‌پرداخت.

از مدتی پیش دادستانی انقلاب از نحوه اداره زندانها ناخرسند بود. می‌خواست زندانیان را تحت کنترل سخت و به قول خود زیر "تزکیه و تصفیه" قرار دهد. برای پیشبرد این کار مسأله "توابین" پیشنهاد شد.

همین که انقلاب به ظاهر جا افتاد، فعالیت شدید گروه‌ها و دستجات و احزاب شروع شد. گروهی بی‌پرنسیب و استفاده جو فکر کردند که بوی کباب می‌آید و در آینده نزدیکی آنان جانشین اینان خواهند شد. به این هوا عناصری آلوده به گروهکها و احزاب هجوم آوردند. همین که بگیر و ببند، اعدام و کشتار، داغ و درفش، شکنجه و زندان پیش آمد برخی از اینان که با باور و اندیشه بنیادی وارد ماجراها نشده بودند به "...خوردن" افتادند. از اینرو به هر کاری دست می‌زدند تا از زندان رها شوند.

توابین به دو گروه تقسیم می‌شدند. عده‌ای که دارای باور قوی نبودند و فقط به سکوت برگزار می‌کردند. در مراسم نماز، نماز جمعه، دعاها، ندبه و کمیل شرکت می‌کردند و اگر فشاری نبود در می‌رفتند. ولی گروه دوم به قول قدیمی‌ها از آن مادر به خطاها بودند. صد رحمت به فاشیستها، صد رحمت به فالانژها، به ابن ملجم، شمر، خولی و شان، صد رحمت به پست‌ترین و رذل‌ترین جاسوس‌ها.

اینان برای خوش رقصی کار را بدانجا کشاندند که گاهی برخی از آنان غیغ پر می‌کردند، سینه جلو می‌دادند که: *من تیر خلاص به فلان نفر زده‌ام*. اینان بازوی کثیف و شریر حکومت الله و مظهر دادگاه انقلاب اسلامی آن "لاجوردی" بودند، مانند "اباحیان". ("اباحیه" فرقه‌ای هستند که می‌گویند: ما به مقامی از تزکیه و معرفت رسیده‌ایم که نه تنها نیاز به عبادت و طاعت نداریم، هر گناه کبیره ما هم در حکم ثواب است.) این توابین نیز به درجه‌ای رسیده بودند که هر عمل زشت که می‌خواستند می‌کردند و از نظر "حزب‌الله" این کارها گناه نبود. اینان با هم در زندان ازدواج می‌کردند. پسرهای کم سال در بغل چاقوکش‌ها، لمپن‌ها و دزدهای تَوَاب جای می‌گرفتند. "چه گویم که ناگفتم بهتر است".

معمولاً چند تایی از اینان را به بندها می‌آوردند. آنان رئیس، مدیر و معاون بند می‌شدند. فوراً افراد همپالگی، خود به خود، از میان بندها پیدا شده به آنها ملحق می‌شدند، دمار از روزگار مردم در می‌آوردند. چند روز نگذشت که گروهی از اینان به سرپرستی دو نفر "خراسانی" و... وارد بند ۲ شدند. اداره امور بند را زیر نظر گرفتند. مقررات جدیدی اعلام شد، از این قبیل:

۱- افراد باید منفرداً کار کنند. کتاب و روزنامه خواندن دو نفر با هم، غذا خوردن دو نفر توأمان غدغن است.

۲- کسی حق خواندن زبان خارجی به غیر از عربی (عربها که خارجی هستند!) ندارد.

۳- کسی حق ندارد با پیژامه و زیر پیراهن به حیاط بیاید.

۴- پیراهن ها باید آستین بلند باشد، چون احتمالاً ممکن است از پنجره بالا و کوچک و سیمی بند مجاور - بند خواهران - او را ببینند.

۵- نماز اجباری است.

فوراً گروهی از ساواکی ها، شهربانی چی ها، افسرها حتی استانداران حکومت موقت و تیمسارها به عنوان خبرچین و جاسوس به اینان ملحق شدند، یک ستون پنجم خبر چینی به وجود آمد. چه خوب بود اینان درست خبر می دادند. بمبی در یکی از نواحی شهر منفجر شد. در این موقع بگو و مگو زیادی در بند پیچید. کسی را برای تعزیر بردند که: *تو گفته ای این بمب را "لاجوردی" منفجر کرده است؟* جواب داد: *دروغ است.* "ع... " طرف مقابل را آوردند گفت: *به دروغ گزارش کرده ام تا مورد توجه قرار گیرم، "تواب" شوم.* این بود راه تواب شدن. این اخبار دروغ، پرونده سازیها و گزارشات که بعدها صدها برگ آن کشف و کذب آنها آشکار شد به اطاق رئیس بند سرازیر می شد. در اینجا معلوم شد آب نبود، والا شناور قابل زیاد است حتی در شمایل تیمسار.

### "علی اردلان"

چند روز از این واقعه نگذشته بود که گروه جدیدی را از زندان اوین به قزلحصار آوردند. "علی اردلان" وزیر دارایی و اقتصاد دولت موقت - عضو شورای جبهه ملی - یکی از هم مسلکان قدیمی و دوست فکری و عقیدتی من نیز میان آنان بود. چند ماه بود خبر بازداشت او را شنیده بودم. مدتی در زندان کمیته مشترک و اوین بوده حالا که محاکمه اش تمام شده است، به جرم "عضویت در جبهه ملی" محکوم شده بود. او را برای تحمل کیفر به زندان قزلحصار آوردند.

"اردلان" و من از دیرزمان و به ویژه از روزهای تاریک و دهشتزای بعد از ۲۸ مرداد با هم در یک سنگر مبارزه می کردیم. روزنامه "صرصر" را انتشار دادیم. در سال ۱۳۴۱ مرا با او و همراه گروهی، بازداشت و به قزل قلعه بردند. ماه ها کنار هم می خوابیدیم. زبان من از وصف خصائل انسانی و سجایای بزرگ و فضایل بیشمار این مرد بزرگ جامعه، ما قاصر است.

او در زندانها نشان داد با یک باور راستین و اعتقاد استوار در این راه گام نهاده است. زندان، فشارها، ناملایمات که در بیشتر آن با هم بودیم ارادت مرا به او صد چندان کرد. به بسیاری از مسند نشین ها و رهبران و دولتمردان به زندان افتاده و رهبران گروهها درس ایمان و اعتقاد در راه فکر آموخت و نشان داد.

### "محمد پاکوتاه"

این بند شگفتی های عجیبی داشت که نوشتنی و خواندنی است. دریغ آمد که نسل ما از این عجایب انقلاب بی خبر مانند. جوانکی در بند بود که هر دو پای خود را بالاتر از زانو از دست داده بود. بنابراین با نیم پا کار می کرد. ولی جوانی بسیار فعال و کوشا و زیر و زرنک بود؛ به درد و اماندها و درماندها می خورد. فروش و تقسیم یخ را به عهده گرفته بود. به خاطر نقص پا او را "محمد پاکوتاه" می خواندند.

می گویند در روزهای اول انقلاب نیاز به هیجان مردم بود و بسیار دروغ ها برای تحریک مردم پخش می شد. از آن جمله روزی گفتند: *امروز بیش از صد نفر "همافر" اعدام گردینند.* در همین ایام پولی به این آقا [محمد پاکوتاه] می دهند در تلوزیون ظاهر می شود. پاهای خود را به مردم نشان می دهد و می گوید: *ساواک پاهای مرا بریده است.*

خودش به این خطا اقرار کرد. وقتی علت این نقص عضو را پرسیدم گفت: من بچه شیطانی بودم. همیشه روی ریل قطارهای بین تهران و شاه عبدالعظیم می دویدم. نمایش می دادم. در این جریان روی ریل افتادم و پاهایم زیر قطار رفت و بدین روزگار درآمدم.

### "ضیاء نسرین"

یکی از چهره های برجسته زندان شخصی بنام "ضیاء نسرین" بود. او یک روشنفکر ناسیونالیست افغان بود که در سازماندهی رزمندگان افغانی نقش مهمی داشت و چون تحصیلکرده و زبان دان بود، زیر بار ذهنیات آخوندها نمی رفت. او را دستگیر و به عنوان "داشتن رابطه با آمریکا" مدتی به زندان انداختند. او ملی گرایی سخت و وطن خواه و سرسخت و شجاع بود. همیشه سر و لباس خود را مرتب می کرد. هر روز اصلاح می نمود؛ ریش پروفیسوری داشت، به تاریخ و سیاست خوب وارد بود. وی همیشه با مسئولان جنگ داشت.

یک روز "حاج داوود" به زندان آمد. او اعتراض داشت چرا نامه های او را وارد نمی کنند؟ "حاجی" گفت: تو در نامه ها به آمریکایی ها خط می دهی. گفت: نه "حاجی" شما بی سواد هستید، آن مسئولان زبان بلد نیستند و نامه های مرا به غلط می خوانند. رئیس زندان عصبانی شد و فحش و بد و بیراه به او گفت، تهدید کرد: ... پیرت را در می آورم.

با صدایی رساتر از رئیس زندان گفت: تخمش را ندارید. "حاجی" در جوابش گفت: ما... تخم داریم، خیلی هم بزرگ است. "ریگان" بخورد سیر می شود. سپس برای جلوگیری از نشان دادن عکس العمل فیزیکی، به خود پیچید و از بند بیرون رفت. پس از آن او را از سلول بردند. دیگر ما او را ندیدیم. ولی معلوم بود برای چه می برند... برای تعزیر و تنبیه و پاسخگویی. بعد از مدتی بر اثر فشار محافل بین المللی او را آزاد کردند. به اروپا رفت. به افشاگری علیه ددمنشی حزب الهی ها پرداخت. "نسرین" مردی سخت دلبسته به تمدن و فرهنگ و استقلال افغان و دشمن بیگانگان و سخت پایسته به سنن ملی بود.

### "سعید" به جای من کتک خورد

امروز صبح در زندان اعلام شد محکومین دادگاه انقلاب ارتش می توانند از پیشگاه امام درخواست عفو بکنند. قرار است براساس این درخواست حبس آنان بخشوده شود. به شنیدن این خبر همه دست به قلم شدند. به نسبت ضعف و قدرت روحی درخواست عفو کردند.

طلب عفو خود به منزله پذیرش گناه است، آنهم از کی؟... من اعتنائی به این موضوع ننموده درخواست عفو نکردم. مسئول بند به من اخطار کرد: همه نوشته اند، شما ننوشته اید.

گفتم: من به عفو احتیاج ندارم.

درخواست به مسئول زندان داده می شود و یادآوری می گردد: از محکومین دادگاه انقلاب ارتش فقط یک نفر درخواست عفو نکرده است.

بعد از ظهر گفتند: همه محکومین بیابید "حاج داوود" می خواهد با شما مصاحبه کند. بیرون بند توی کریدور "حاجی" با معاونش "مقدس زاده" نشسته اند. با یک یک زندانیان حرف می زنند. همین که نوبت به من رسید "حاجی" با تندی گفت: شما که عفو نمی خواهید؟ گفتم: من از نظر خودم بیگناه هستم، بیگناه کاری نکرده که بخوانند ببخشند. از این حرف من "حاجی" به خود پیچید. من هم به بند برگشتم. دقایقی نگذشت "حاجی" به بند آمد. جلو اتاق ما ایستاد. با

دیدگانی شرربار از عصبانیت، مرا ورنانداز کرد. من آماده عكس‌العمل كار او بودم. او ناراحت به من نگاه كرد. سپس داد زد: *این حوله ها چيست جلوی تخت آویزان کرده‌اید؟* پسر جوانی به نام "سعید" را مخاطب قرار داد: *آهای حوله ات را بردار.* "سعید" قدری با کندی دست به کار شد. "حاجی" داد زد: *با تو هستم، اینجا مگر خانه عمه است؟ بیا اینجا.* "سعید" جلو آمد. "حاجی" او را زیر سیلی های پیاپی گرفت و سپس رفت. بعد از او همه به من گفتند: این کتک را تو بایستی می خوردی که عفو قبول نکردی، زورش به تو نرسید، "سعید" را زد.

## ۲۲ – زندان، "دانشگاه بزرگ"

در همین روزها بود که یکی از شخصیت‌های جوان به اصطلاح ملی اهل قلم و خطابه را وارد بند ما کردند. یادم نمی‌رود شبی که او با گروهی از رهبران گروه‌های مختلف از مجاهد، فدایی، "بنی‌صدر" ... در تلوزیون ظاهر گردید. آن شب تا صبح نخوابیدم. او که حتی یک مقاله در روزنامه ارگان جبهه ملی و یک سخنرانی در این سازمان نکرده بود، در حوزه‌ها و تشکیلات عضو نبود، یکباره خود را به عنوان فرد برجسته جبهه ملی جا زد. هرچه بد و بیراه بود، در این نطق سراپا تمجید از ارتجاع، نثار ملیون کرد، همه مظاهر ملی یکصد ساله اخیر را به باد فحش و ناسزا گرفت.

او خجالت می‌کشید با ما سلام و علیک کند. ولی اندکی بعد خود را طلبکار دانست، گفت: آقایان مرا حتی به میدان تیر بردند و اعدام قلبی کردند...

غروب موقع نماز بود. ما در مسجد بودیم. یک طرف ستون توابین، به اصطلاح زندان، "بریده‌ها" پشت سر آخوند "مغانی" که وصفش گذشت (صاحب پرونده قطور "منافی‌عفت") نماز می‌خواندند. این طرف ستون نمازگذاران انفرادی بود که به طور تکی بی‌آنکه به کسی اقتدا کنند نماز می‌خواندند. من و "اردلان"، "شاه‌رودی"، "اطمینانی"، "خسروشاهی"، "سلطانی" ... یک عده از رفقای محکم ملی و حزبی این طرف نماز می‌خواندیم.

ناگهان دیدم "ت.ه." در نماز جماعت "بریده‌ها" شرکت کرد. به او اعتراض کردیم، گفتیم: آقا... پیشنهاد را می‌شناسی؟ می‌دانی چه جرثومه فساد و فحشایی است؟

گفت: مهم نیست. مهم این است که به هر بها شده از زندان باید بیرون رفت.

گفتیم: آخر به چه بها؟ به بهای همه شرف‌ها و باورها و افتخارات؟

گفت: با هر بها. سپس معترضان ما را مخاطب قرار داد، گفت: شما یک قدم این طرف بیاوید تا نامتان در لیست نوشته شود و به دادستان انقلاب بدهند.

غافل از اینکه این یک گام‌ها خیلی چیزها را عوض می‌کند. فاصله بین "خیابان سی‌متری" با "قلعه زاهدی" نیز یک گام است. گامی که انسان را به دایره و خط سیاه ناپاکی و فحشا و فساد وارد می‌کند.

بعدها این آقا خیلی پیش رفت. در مرکز این دایره در زندان قرار گرفت. به همین علت هم با اینکه دو سال بعد از من حکم اعدام و سپس حبس ابد داشت، یک سال زودتر از من آزاد شد. ولی چه آزادی که خدا نصیب دشمن آدم نکند.

وی یک ماه بیشتر در این بند نماند. برای استفاده در خطی که گزیده بود او را به اوین برگرداندند و در آنجا امکانات زیادی در اختیارش نهادند.

"حق نباید گفت، الا آشکار"

آری:

به راستی به مفهوم راستینش زندان دانشگاه است. دانشگاهی بس والا و انسانی و عقیدتی و فکری و روحی. دیدیم چه بسیار اروپا رفته‌ها، دانشگاه دیده‌ها، مدعیان رهبری جوانان در این دانشگاه برای همیشه محکوم و مردود تاریخ شدند. و چه افراد عادی و حتی بچه‌هایی که هنوز دومین دهه زندگی را به پایان نبرده‌اند با کارنامه درخشان و درجه‌های خوب از این دانشگاه بیرون آمدند. البته از این حقایق که گفته می‌شود بسیاری از من خواهند رنجید، به خیل دشمنانم که بیشتر از این قبیله اند افزوده خواهند شد؛ ولی چه باک از دشمنان بی‌پرنسب، خود فروخته. وانگهی بقول سعدی:

سعیا چندان که میدانی بگو      حق نشاید گفت، الا آشکار

چند روزی بیش، از سرپرستی توابین در بند نگذشته بود که "خراسانی" را از بند بردند و به جای او "سید اردستانی" نامی رئیس بند شد.

### زایشگاه و کودستان در زندان

فشار به زندانیان زیادتر گردید. اخطار شد همه باید در نماز جماعت شرکت کنند. مقررات جدیدی برای حیاط زندان و مسجد گذاشته شد. در حیاطی که ما هواخوری می‌کردیم ساختمان مقابل ما زندان زنان بود. در بالای سلول‌ها پنجره‌هایی بود که زنان منع بودند از پنجره‌های میله‌دار و سپس سیم توری، نظری به حیاط بیاندازند. اخطار شد بعداز این نباید با لباس راحتی "پیژامه و پیراهن زیر" در حیاط قدم زد. پیراهن رویی هم باید آستین بلند باشد، با پیراهن آستین کوتاه ممنوع است به حیاط بیایند. از امروز کار جدیدی برای یکی دو روز پیدا شد. شروع کردند به دراز کردن آستین پیراهنها. بعضیها نیز یک آستین علاحدہ مثل مأموران باجه بانکها درست کردند که وقتی به حیاط می‌رفتند این آستین‌ها را می‌پوشیدند تا مبدا که گناهی مرتکب شده باشند.

اینان زن را یک موجود ضعیف و حقیر و آماده تجاوز و تحریک پذیر می‌دانند. همه چیز زن را رها کرده‌اند، فقط از دیدگاه شهوانی و جنسی به زن ایراد می‌گیرند و فکر می‌کنند با چند متر پارچه زن صاحب عفاف و تقوا و پارسایی می‌شود. زن باید با شخصیت، با فضیلت و با دانش و آگاه باشد. اینها کافی است که زن را به حدی توانا سازد که کسی جرأت بی‌احترامی به او را نداشته باشد.

بند زنان تبدیل به یک کودستان و زایشگاه شده بود. صدایی که مرتب ما را آزار می‌داد، صدای گریه نوزادانی بود که یا همراه زنان جوان به زندان آمده بودند و یا دخترانی در زندان مادر شده بودند. مرتب صدای آنها به گوش ما می‌رسید. گهگاهی نیز نوازشات و تعزیرات اسلامی ما را از خواب، هراسان بیدار می‌کرد. نیمه شب ناگهان مثنی پاسدار به میان دختران می‌ریختند، آنها را به باد کتک می‌گرفتند. این یورش...

صدای گریه و ضجه و گاهی شعارهای زندانیان، ما را نه تنها از خواب بیدار می‌کرد، از دمنشی و دژم خویی و درندگی این نگهبانان اسلامی، ما دیگر تا صبح خوابمان نمی‌برد. عده‌ای اعصابشان به هم می‌ریخت، دچار رعشه می‌شدند. آری در تاریخ ما "اسکندر"، "چنگیز"، "تیمور" حتی وحشیان آسیای مرکزی چنین مقابله‌ای با زنان ما نکرده‌اند.

از پدیده‌های جدید جامعه ما پر بودن زندانها از محکومین زن و به میدان تیر فرستادن دختران مبارز است که به طور قطع تعداد آنها در تاریخ هشت هزارساله ما سابقه ندارد. در تمام دوران ستمشاهی پهلوی، شما پنجاه نفر از زنان

اعدامی سیاسی و یکصد نفر زن زندانی نمی توانید محاسبه کنید و این ارقام خوراک گاهاً حتی نیمروز قضاوت "حاکمیت الله" است.

چرا؟ چه اشکالی داشت یک حکومت اسلامی بر بنیاد انسانگرایی، عدالتخواهی، آرامش طلبی، رحم و مروت و انصاف به وجود می آوردند؟ و این همه دنبال خشونت و سختی، کشتار، تحقیر و توهین به انسانها نمی رفتند؟ و خدای بخشنده و مهربان را به گونه ای مظهر قساوت و جباریت نشان نمی دادند.

به عقیده من پیاده کردن حاکمیت اسلامی آرمان مقدس بسیاری از خداپرست ها بود. امپریالیسم انگلیس می خواست این "دست آویز دیرین" چنان آلوده شود، فرشته اسلام بگونه دیو وحشت و ترور و آدمکشی و تجاوز و خونریزی و خونخواری در آید تا با افول همیشگی قدرت انگلستان این حربه انحصاری او دیگر برای قدرتهای جدید جهانی قابل استفاده نگردد. و الا چه اشکال داشت این حاکمیت را با بهره گیری از بینش و ایدئولوژی دکتر شریعتی بر بنیاد مستقل و تفکر و تساهل پیاده می کردند، بازار شرق و غرب را کساد می نمودند.

### یک قرص نان پانصد ریال

یکی از کارهای زشتی که این گروهک توبه کار دروغین در بند شروع کرد، تحریک و تشویق گروهی ضعیف و "بریده" به خبرچینی و جاسوسی و تفتیش بود. به این افراد چنین باورانده بود که این خبرچینی نقش قطعی و مهم در سرنوشت آنان و بالنتیجه در آزادی از زندان بازی می کند. از اینرو در اندک مدتی عده زیادی وارد این سازمان شدند. ستون پنجم مهمی در زندان تشکیل دادند. کار اینان در اندک مدتی به حدی بالا گرفت که آنان به هیچ وجه پایبند دادن گزارش درست نبودند، بلکه می خواستند با دروغ و بهتان خود را نزد مقامات زندان شیرین کنند.

در همین روزها بود که گروهی زندانی از بندها و زندانهای دیگر وارد بند ما کردند که برجسته ترین اینان "سلطانی" پیرمرد قدیمی و حزبی ما و "احمد آریانفر" یک افسر ملی، مبارز و شجاع بود.

"سلطانی" به اتهام شرکت در نوژه به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود. "آریانفر" به این تهمت که اعلامیه جبهه ملی می خوانده و پخش می کرده زندانی شده بود. "سلطانی" بیمار بود، فشار خون داشت و چون کمتر از سلول در می آمد و رعایت غذای شور و بد زندان را نمی کرد، مرتب از فشارخون ناراحت بود. سرانجام همین کمبودهای بهداشتی او را پس از تحمل کیفر، در بیرون زندان به سوی مرگ برد. وی مردی با ایمان و فداکار و مقاوم بود. هرچه از او خواستند تلوزیون بیاید علیه حزب ایران و من سخن گوید، نپذیرفت.

اما "آریانفر" که از افسران انقلابی بود در روزهای انقلاب پادگان را علیه دولت شورانده بود، به هیچ وجه تسلیم جوسازی و فشارها و مقررات زندان نمی شد؛ همیشه با توأیین و مسئولان سر جنگ داشت. چنان در راه عقیده ملی اش پرباور، پابرجا و استوار بود که در همه زندان انگشت نما و برای جبهه ملی افتخار آفرین شد.

بچه های مازندران از "شاهرودی"، "خسروشاهی"، "اطمینانی"، "مهدویان" همه آموزگاران بودند که به بی ایمانها و خودباخته ها و بریده ها درس مبارزه و شهادت می آموختند. از اینرو کار اساسی ستون پنجم در اطراف کردار و گفتار ما دور می زد.

باند بوقلمون صفت استفاده جو به این اکتفا نکردند. می خواستند جوی به وجود آید تا بتوانند جیب خود را پر کنند. مهمترین برنامه در این مورد چنین شروع شد که جیره زندانیان زیاد است می بینید همیشه تعداد زیادی نان و غذا به بشکه های آشغال می ریزند. غافل از اینکه غذای دور ریخته همه چربی ها و پی ها و ظرف های پر از چربی دشمن

سلامتی و یا نانهای خمیر و سوخته بود. به هرصورت این دور ریخته ها را بهانه قرار دادند. روز به روز جیره ها کم شد. هفته ای یکبار مرغ می دادند، آن نیز به یک صدم رسید؛ یعنی به یک اتاق ۱۲ نفره ۲ مرغ می رسید، به آن جایی رسید که لای برنج گاهی مثل نخ، اثری از گوشت مرغ دیده می شد که به قول زندانیان: "مرغها از روی دیگ پرواز کرده اند، پر و بالی از آنها روی دیگ افتاده است!"

مطالعه کتابهای غیرفارسی و غیرعربی غدن شد. نوشته ها را کنترل می کردند. من که همه عمر عادت به "سیاه کردن کاغذ" داشتم، رئیس بند نامؤدبانه می آمد و نوشته های مرا برمی داشت نگاه می کرد. ولی من ابایی از دیدن او نداشتم. کار خودم را می کردم. اما معلوم بود چهار چشمی دنبال نوشته های من هستند.

### خاک سرخ به جای چای

در بند یک فروشگاه کوچکی بود که گهگاهی جنس می آوردند با قیمت گران می فروختند. یک روز صبح زود ناگهان سرو کله "لاجوردی" پیدا شد. مستقیم سراغ فروشگاه رفته و گفت: این جنس ها معنی ندارد، چای، شیر، نستله، مربا، ... مردم در جنوب کشور ما چایی درجه سوم پیدا نمی کنند خاک سرخ می جوشانند به جای چای می خورند. فروشگاه را خالی کردند درش را بستند.

این آقای "دادستان انقلاب مرکز" که هزارها نفر را به جوخه اعدام سپرده و زیر پای خود و دژخیماناش کشته، به دختران و پسران تجاوز کرده، اینقدر شعور ندارد که بفهمد بهترین چایی خارجی خورها، مردم شرق و جنوب ما هستند که چایی محصول ناب هند را قاچاق می آورند و می خورند. اگر این حرف را به مردم شمال ایران می گفت، توجیه پذیر بود.

چه باید کرد. ظرفیت افراد به اندازه فهم و آگاهی و دانش آنهاست. از یک "تریگوفروش جزیی بازار" چه انتظاری می توان داشت!؟

راه مردم زنی و روضه رضوان جویی عیب مجنون کنی و خیمه لیلی طلبی

"خواجوی"

### باز هم در اوین

یک روز به من و "اردلان" خبر دادند با اثاث ضروری حاضر شوید. ما را زیر هشت بردند. چند نفر از گروه های مختلف به ما پیوستند. ما را سوار ماشین کردند به زندان اوین رساندند.

طبق معمول (چشم بند به چشم) همین که وارد دادسرای انقلاب کردند، از هم جدا افتادیم. مرا مستقیم پیش بازپرس دژخیم منش معروفی به نام "طلوعی" بردند. "سین.جیم." اینکه: کی هستی؟ عقیده ات چیست؟ از کدام گروه می باشی؟ سابقه زندانی و پیشینه سیاسی تو چیست؟ بالاخره سر اصل موضوع آمدند: جبهه ملی چیست؟ چه وقت تشکیل شد؟ "چارت" سازمانی و تشکیلاتی آن را ترسیم کنید. همه چیز در مورد شناخت جبهه ملی...

از ناهار ساعتی گذشته بود. به این بهانه که ایام ماه رمضان است. آقایان دنبال عبادت و دعا می روند، ما را بردند به بند ۵ زندان ۳۲۵. این بهترین جای اوین بود و بیشتر جای بازداشت شدگان موقت که در انتظار حکم بازپرسی بودند.



سر موقع رسیدیم. عجب نجات پیدا کرده‌ایم. ماه رمضان برای ما، ماه رمضان پر مشقتی در زندان قزلحصار بود. نه آب هست و نه نان. هر که می‌خواهد سحری بخورد بعدش هم باید دزدکی غذای باقیمانده را در کاغذی بپیچد و آن غذای سرد و یخ‌زده و ماسیده شب را آن هم دزدکی زیر پتو پشت حجاب بخورد، تا هیچ کس نتواند بو برد. چه، آن وقت می‌شود "غذاخوردن در ملاء عام، این شما و این نمایندگان غلاظ و شداد" حاج داوود رحمانی "مظهر اسلام خمینی". ولی اینجا سفره درازی پهن کرده بودند. غذاهای نسبتاً خوب و گرم با میوه و سالاد و چایی...

هنوز دوستان ملی "دکتر حجازی"، ... احوال‌پرسی کامل نکرده بودند، پرسیدند: شما را کجا بردند و چه پرسیدند؟ با پاسخ من زدند زیر خنده و گفتند: لامذهب "ت. ه." شما را اینجا کشانده. بر پدرش لعنت. فهمیدم موضوع از چه چیز است. همان ملی نمای بریده و خودفروخته که در قزلحصار بود که اول به نماز جماعت همراه آخوند "مغانی" شروع و سپس به سرعت راه توبه و انابه را پیمود. حالا اینجا آمده، او را به جایی بهتر، راحت تر از اینجا برده‌اند او گویا برای تکمیل "پرونده جبهه ملی" من و "اردلان" را لو داد. حقیقتش را بخواهید همین که از موضوع با خبر شدیم، خوشحال شدیم. اولاً از محدودیتهای قزلحصار در ایام ماه مبارک! نجات یافته بودیم؛ دوم، وسط گرمای سال بود. اوین هوایش با قزلحصار زمین تا آسمان فرق داشت. امکانات آسایش و تغذیه اینجا به مراتب بیشتر بود، هواخوری کاملتر...

### قهرمان افتخارآفرین

ولی "اردلان" را از من جدا کرده به بند مجاور برده بودند. وانگهی مسأله تنها این نبود. روز بعد مرا باز به همان شعبه بردند. بعدها معلوم شد در آن شعبه و در آن اتاق سه نفر بودیم. "مهندس غازی" از حزب ملت ایران، "گودرزی" و من. همه ما چشم بسته رو به دیوار نشسته بودیم. بازجوی یادشده "مهندس غازی" را زیر "اخیه" کشیده بود: ملی گرایی چیست؟ ملی گرا خائن است و مسائل دیگر.

مرتب بحث با فرودآمدن ضرباتی به همراه فحش و ناسزا توأم بود. اینهم دوره‌ای و رنگی بود بحث و فحص همراه با مشت، شلاق، بد و بیراه. به راستی آبروی اسلام را بردند که گفته بود: جادیه... — با نیکوترین شیوه بحث و گفتگو! — مثل اینکه ما نفهمیده بودیم. نیکوترین روند مباحثه همین بوده است.

پیش از او، "گودرزی" را نیز به حال آوردند. گویی همه برنامه‌ها برای ترساندن بود. به در می‌زدند دیوار گوش کند.

بعد از فراغت از او، با صدای بلند گفت: آقای ... می‌دانی، یک آقای هم اینجا خودش را خیلی بالا می‌گیرد، رهبر است، نویسنده است، سخن‌گوست، خیلی ادعا دارد.

"مهندس غازی" گفت: از کجا بدانم؟ من چشم بسته است. نمی‌دانم در اتاق چند نفر است، نمی‌شناسم.

گفت: این "ابوالفضل قاسمی" است.

از صدای حرکت پای او فهمیدم از جایش بلند شد با همان چشم بسته تعظیمی کرد و گفت: سلام عرض می‌کنم.

از این حرکت "غازی"، باز پرس سخت ناراحت شد و گفت: بشین... سپس رو به من کرده و گفت:

این آقا چه می‌گوید؟

گفتم: من از او تجلیل می‌کنم. کار مرا آسان کرده است. هرچه درباره ملی گرایی می‌گوید درست قبول دارم.

چه قبول داری؟ این همه آتش در دنیا و در خاورمیانه و در شرق روشن است زیر سر ملی گرائی است.

گفتم: نفی واقعیت می کنید. الان در لبنان جنگ بر سر چیست؟ نوع عربیت است یا فرع مذهب؟ عربها از لحاظ ملیت با هم اختلاف ندارند، این مذهب است آنها را به جان هم انداخته. همه ششصد میلیون هند "هندو" هستند، همه به ملیت خود پای بندند. این کشتارها این اختلافات ناشی از اختلافات مذهبی است نه ملی گرایی.

گفت: در ایران چی؟ اینها به نام خلقها چه می گویند؟ خلق ترک، کرد، عرب، بلوچ...

گفتم: ما در ایران یک خلق داریم. آن هم خلق ایران است. همه اینها ریشه اش از دشمنان ملی است. یعنی این ترفندهای انترناسیونالیست های دروغین می باشد که این زمزمه *خلقها* را بلند کرده اند برای اینکه این گوشت یکپارچه ایران گلوگیر است، ولی اگر آن را به قدر دهان و گلو لقمه لقمه کنند، می شود ایران را به نام "خلقها" به خوبی جوید و بلعید. ما "میکروناسیونالیسم" یعنی "ترفند خلقها" را محکوم می کنیم.

باری او میان ما گیر کرده بود. شلاقها و فحشها اثر خود را از دست داده بود. خدا به داد ما رسید. او به بهانه اینکه نمازم دیر شده است، ما را رها کرد تا بعداً به قول خودش میزگردی درست کند و به طور دستجمعی بحث کنیم.

گفتم: آقا این میزگرد در این شرائط عادلانه و درست نیست. برای اینکه باید دو طرف بحث امکانات مساوی داشته باشند. شما آزادید، زیر هیچ فشاری نیستید، هر حرفی بزنید از پیامدش نگران نیستید. ما زندانی، اسیر، دست و پا بسته، محروم از هرگونه حقوق انسانی، تشنه، گرسنه، مریض.

گفت: نمی شود. حالا بروید.

ما را بردند. همینکه وارد بند کردند، با اشتیاق تمام "غازی" را در آغوش کشیدم، بوسه به سر و رویش زدم و گفتم: درود بر تو و بر عقیده ات که برای ملت ما افتخار آفریدی.

این "طلوعی" کی بود؟

گفته می شود او یک شاگرد راننده بیسواد بود که انقلاب او را باسواد، عالم و متشرع کرد. کلاس "لاجوردی" او را بگونه یک بازپرس فقیه و پاک و پارسا و مکتبی در آورد و به جان مردم انداخت.

ذات نا یافته از هستی بخش      کی تواند که شود هستی بخش

او به خوبی راه استکباری شدن را بلد بود. شروع کرد به نام "استضعاف" چاپیدن و خوردن و بردن، یکی از پولداران، "حاجی لطفی زنجانی"، را چنان دوشید که این پیرمرد آخر فریادش را به آسمان بلند کرد.

اینها وقتی بالا می روند از هیچی ابا ندارند. در اتاقش بدم تلفن را برداشت به آهن فروش بد و بیراه گفت و سپس با تشر اضافه کرد: من پنجاه بنا و چند صد عمه دارم اگر آهن ها به موقع نرسد، کار ساختمان شهرک من به جایی نمی رسد. اگر وقت ندارم تلفن کنم، نمی خواهم به من تلفن شود که آهن نرسیده. فوراً آهن ها را سر ساختمانها برسانید.

بلی، بخور بخور، غارت و چپاول عجیبی راه افتاده صد رحمت به کفن دزد قدیم. "هرچه آید سال نو گویم دریغ از پارسال!"

من فکر نمی کردم فقط برای این کار مرا از قزلحصار به اوین آورده اند. چند روز گذشت. در این روزها گرفتاری و درگیری پر مشغله ای برای داد سرای انقلاب پیش آمده بود. روز ۱۴ مرداد عید مشروطیت بود. "دکتر بختیار" اعلام داشته بود مردم علیه دستگاه تظاهرات مسالمت آمیز و آرام بکنند و در این روز در خیابانها با کراوات ظاهر شوند. چراغهای ماشین خود را روشن کنند. من قریب سی سال با "دکتر بختیار" در حزب ایران در یک سنگر مبارزه می کردم. "بختیار" خوبی های زیادی داشت و واجد بسیار خصائل رهبری بود. ولی یک نقیصه او این بود که بیشتر اعتقاد داشت دگرگونی با یک طبقه تحصیل کرده و الیت انجام می گیرد. از اینرو فعالیتش بیشتر در میان طبقه بورژوا و خرده بورژوا بود. در ماه های پیش از انقلاب به خاطر این نقیصه، کامل نمی اندیشید، به شور و ذوق، هیجان مردم عادی و فریب خورده بهای کمی می داد و این اشتباه او را به آنجا کشانید، اندیشید که با یک طبقه الیت و برگزیده و تکیه به قدرت خورده بورژوا و مرفه الحال ها و تکنوکرات های دموکرات منش می تواند خواسته های مردم را برآورده سازد و یک جامعه "سوسیال دموکرات" به وجود آورد.

باری به طوری که گفته می شد این تظاهرات در نوع خود جالب بود. مردم استقبال خوبی کرده بودند. دستگاه هار ارتجاع نیز به مقابله شتافته گروهی را با ضرب و شتم و زنان را با بی احترامی و اسیدپاشی و توهین و جوانها را با توقیف از میدان به در کرده بود. بازداشت شده ها به قدری زیاد شده بود که گروهی از زندانیان را به این بند آوردند. از آن جمله "دکتر علی نقی منزوی" و "احمد رضا کریمی" بودند. "دکتر منزوی" را من در قزلحصار دیده بودم. او را دگر بار به اوین آورده بودند. آن دو در یک اتاق بزرگ بودند.

به جهت تراکم بازداشت شدگان جدید آن دو را به این بند آورده اتاق آنها را پر از زندانیان جدید کرده بودند. وانگهی عامل دیگری که موجب این کار شد، مرگ "ملک زاده" در جبهه بود. "ملک زاده" از طرفداران و نزدیکان "آیت الله منتظری" بود. او در اوین خط میانه ای به وجود آورده مشتی افراد را به کار کشیده بود که برای جمهوری خدمت کنند. عده ای که منتظر چنین موقعیتی بودند فوراً به عنوان محقق به این خط پیوستند. همه گونه امکانات برای این افراد به وجود آمد. "احمد رضا کریمی" از آنجمله افراد بود که "ملک زاده" به خدمت گرفت. این شخص کمک زیادی در محاکمه "سعادت" علیه او کرد. حال با مرگ او در جبهه، "لاجوردی" که منتظر چنین موقعیتی بود این برنامه را به هم ریخت.

### "احمد رضا کریمی"

"احمد رضا کریمی" از رده بالای مجاهدین در آغاز بنیاد و فعالیت این گروه بود. سپس اغوای ساواک شد. ساواک به وسیله او عده ای را شناسایی کرد و کشت. خود او را به خارک فرستادند. در آنجا با تدریس در آموزش و پرورش و از طرفی همکاری تنگاتنگ ادامه زندگی می داد. مجاهدین او را شناسایی کردند. ساواک او را به اهواز برد. ولی باز مجاهدین او را یافتند و در صدد ربودن او بودند که انقلاب ایران روی داد. مأمورین مسلح مجاهدین او را در اهواز توقیف کرده به تهران می آورند. کمیته "غرضی" از این جریان مطلع شد. مأمورین جمهوری اسلامی او را به محض پیاده شدن از طیاره به اختیار می گیرند. تحویل زندان اوین می دهند. او با آشنایی گسترده ای که از سازمان مجاهدین و ایدئولوژی آنان داشت همان نقش قبلی را این دفعه برای حزب الهی ها ایفا می کند. بیشتر نوشته های علیه مجاهدین با کمک او انجام می گرفت. او در اوین امکانات زیاد داشت تا بدان حد که در اوین دو بچه درست کرد، زنش مرتب به دیدن او می آمد.

من او را نمی شناختم. همان شب اول وقتی در راهروی طبقه دوم برای گوش کردن اخبار تلوزیون نشسته بودم، آمد کنار من قرار گرفت. خود را معرفی نمود. او اطلاعات زیادی راجع به گروه‌های مسلح داشت. نهایت، همه گفته‌های او را نباید پذیرفت. دروغ زیاد می‌بافد.

### تهمت صهیونیستی

چند روز بعد باز مرا به دادسرا بردند. این دفعه کار من در شعبه بود. من تعجب کردم این شعبه مربوط به بهایی‌ها بود. دیدم مشتی دختران نوجوان را آنجا آوردند. کردارهای غیرانسانی با آنان انجام می‌دهند. همین که نوبت به من رسید بازپرس گفت: مبارک است، اتهام جدیدی علیه تو به دست آمده است. تو صهیونیست هم هستی.

گفتم: شما کافیت تا کتاب "هویدا"ی مرا بخوانید تا بدانید برداشت من از بهایی‌ها چیست.

گفت: مدرک داریم. آن هم مدرک غیر قابل انکار و سپس افزود: شما چرا یکی از مراکز بهایی‌ها را باشگاه حزب ایران کرده‌اید، آیا منکر این کار می‌شوید؟

گفتم: بر این کار البته ما یک گناه کرده‌ایم. نه آن گناهی که شما فکر می‌کنید. بعد از انقلاب هرکس با چند قبضه اسلحه یکی از ساختمان‌های مجهز و مدرن را حتی با میل و دم و دستگاه و اتوموبیل تصرف کرد و مرکز فعالیت قرار داد. ولی ما این عمل را صحیح نمی‌دانستیم. همه جا مشغول تهیه مرکزی برای حزب خود بودیم. ضمن پرس و جو یک روز در خیابان توحید حیاطی دیدیم. از سرایدار درباره صاحب آنجا پرسیدیم. گفت: مال "مهندس جلالی" برادرزاده مرحوم "آیت الله جلالی" است. نزد او رفتیم. آنجا را اجاره کردیم. این گناه ماست.

با تندی و پرخاش و بی ادبی گفت: نه آقا، این مال بهایی‌ها بوده شما اجاره کرده‌اید. گفتم: آقا مالک او معلوم است. پس از دقایقی بگو مگو مرا تحول گروه ضربت دادند تا به شهر ببرند تا "مهندس جلالی" را پیدا کنیم. پس از مدتی گردش در شهر بی نتیجه برگشتیم.

این بود علت احضار من و تهمت صهیونیستی.

### تاریخ ارتجاع

یکی از دوستان همفکر خوب ما "دکتر ورجاوند" استاد دانشگاه بود که به اتهام فعالیت در جبهه ملی توقیف شد. وی در زندان سخت بیمار و ناتوان گردید. ولی برخلاف دیگران که تن نیرومند ولی روان ضعیف و بیمار داشتند وی دارای روحیه بسیار عالی بود. چندماهی در زندان و در بند ۲ بود. وقتی من به این بند آمدم ایشان آزاد شده بود. ولی زندانیان از او خاطره خوبی داشتند. به ویژه احساسات ملی او قابل ستایش بود. وی از فرهنگ و تمدن و تاریخ ملی و باستانی برای جوانان سخن گفته بود. از این رو وقتی من آمدم نقش‌البدلی پیدا کرده بودند! از من خواستند از ارتجاع و ملی‌گرایی برای آنان سخن گویم. روزی یک ساعت به این کار اختصاص داده شد.

تاریخ ارتجاع از دیرزمان "آنتی تز ناسیونالیسم" و در قلمرو محیط ما "سامینیتسم" در مقابل "آریانیسم" بوده است. از هشت هزار سال پیش به هنگام آغاز حکومت سومری‌ها و ... همواره ما در برابر "تازی‌گرایی" قرار گرفته‌ایم. ارتجاع یعنی دکترین خشونت و بیابانگردی و عقب‌ماندگی، جهالت و نادانی؛ خواسته‌اند تمدن و فرهنگ شکوفای آریایی را از میان بردارند. در تاریخ هشت هزار ساله، ما برای صیانت فرهنگ و تمدن و استقلال خود همواره با ارتجاع که اغلب به گونه تهاجمات خارجی و افکار ارتجاعی درونی بوده، جنگیده‌ایم. از این رو من این تاریخ را

برای عده‌ای بازگو کردم؛ دو خط ارتجاع و ناسیونالیسم را ترسیم نمودم. هنوز به پایان این خط نرسیده بودم که مرا دوباره به قزلحصار برگرداندند.

اما از خاطرم رفت از ترکیبات افراد و عقاید این بند سخنی گویم. از بعضی‌ها یاد کنم. به راستی این بند یک آش قجری بود، همه چیز در آن پیدا می‌شد؛ سیاسی، مذهبی، ضد مذهبی، متهمان به دزدی و غارت و آخوندهای به اصطلاح مقابل جمهوری اسلامی، ملی، توده‌ای، سلطنت طلب، فدایی و مجاهد، کودتاچی، آبی، قندی...

ممکن است اول بپرسید، آبی دیگر چیست؟ قندی چه معنا می‌دهد؟ یک عده از کارگران در کارخانه قند ورامین اعتصاب کرده بودند که چون فشار دولت نتوانست آنها را از پای در آورد، چند نفر از سر دسته‌های آنها را گرفته زندان آورده بودند. اما آبی، در گرمای تابستان مردم افسریه خواستار آب می‌شوند، جمع شده دست به تظاهرات می‌زنند. جمهوری اسلامی پاسداران را به مقابله آنها می‌فرستند. پاسداران را کتک زده اسلحه‌شان را می‌گیرند. واکنش‌ها تشدید شده و منجر به تیراندازی و کشتار و زخمی می‌شود که تعداد زیادی را دستگیر کرده به اوین آورده بودند که قسمت این بند بیشتر نوجوانها بودند، بچه مدرسه‌ای‌هایی که پدر و یا برادرشان از تشنگی در رنج بودند. آنها برای تأمین آب دست به تظاهرات زده بودند. حال آنها را به زندان آورده‌اند. آنها در زندان ساخته شدند. درخواست های فرعی و کوچک آنان جرقه ای به فکرشان زد و چون در این زندان افراد سیاسی زیادی بودند به سوی گروهها و جمعیت ها کشیده می شدند.

از توده‌ای‌های برجسته "هرمزان" یکی از نویسندگان پرکار و سرسخت مارکسیستی بود که آثار و ترجمه های زیادی دارد. عده‌ای از وکلای دادگستری را نیز آورده بودند که محفل معروف و وجیه‌المله نیکنام آنها "عبدالمجید اردلان" وکیل بیمار سالخورده و "دکتر اسماعیل زاده" وکیل "شهرام" بود. این "دکتر اسماعیل زاده" جداً جوانی بسیار آراسته و باسواد و شریف و محبوب بود. چند آخوند هم بودند که جوانترین آنها "محدث" بود که چون استعداد در اجرای برنامه های "حزب الهی" نشان نداده بود راهش به زندان منتهی شد. یک اتاق به اقلیت ها داده بودند که بیشتر آنها بهایی بودند. از بهائیان باسواد برجسته ترین آنها "دکتر دوستدار" بود که به خوبی به چندین زبان مسلط بود.

از افراد برجسته این بند یکی "دکتر وکیلی ملایری" بود. پدر دکتر از همفکران قدیمی من است، مردی آرام و نجیب و شریف و وطن پرست می باشد. پسرش را در رابطه با گروهکها گرفته بودند. فوراً مرا شناخت. مرتباً فشار خون مرا می گرفت، هوایم را داشت.

یکی دیگر از افراد برجسته و ارزنده این بند "مهندس خرمی" بود که در ارتباط با مجاهدین زندانی شده بود. مردی با ایمان و شجاع و وطن پرست در عین حال بسیار آگاه، اهل مطالعه و بحث و فحص بود. اطلاعات عمومی جالبی داشت. مرد به درد بخوری بود. مرتب برای اشخاص کار می کرد، بی آنکه توقعی داشته باشد. به ویژه در کارهای فنی مهارت داشت. من و او زود همدیگر را درک کردیم. هنوز بلا تکلیف بود. او را به دادگاه نبرده بودند ولی معلوم بود کیفر سنگینی برایش مقرر خواهند داشت.

چند روز بیش نگذشته بود که "امیرانتظام" نیز به ما ملحق شد. معلوم شد او را برای "نهضت آزادی" خواسته اند. کم کم پی بردیم که در اینجا در نظر دارند آرشو سیاسی احزاب و گروهها را درست کنند، از این رو مطلعین در این امر را جمع می کنند.

"امیرانتظام" خیلی ناراحت بود. گفت: به هنگام خروج من از زندان، برای ملاقاتم آمده بودند، اجازه ندادند ملاقات کنم، ممکن هست آنها از انتقال من نگران باشند. اتفاقاً آن روز ملاقات داشتم. او به چند نفر مراجعه کرد که به هنگام

ملاقات به کسان او خیر دهند که کجاست. همه احتیاط کردند. گفتم: تلفن تان را به من بدهید من این کار را می کنم. به من گفتند: این کار خطرناکی است. ملاقات ها مخصوصاً از شما را کنترل می کنند. اسباب زحمت شما می شود. گفتم: ارزش دارد آدم این ریسک را قبول کند. همین که به ملاقات رفتم به خانواده تلفن را دادم. دخترم فریبا از همان جلو زندان تلفن می کند. پیش از آنکه ملاقات تمام شود، کسی از آشنایان "امیر انتظام" آمد او را ملاقات کرد. "امیر انتظام" به اتاق ما آمد. در این اتاق ملی گراها نسبت به گروه های دیگر اکثریت داشت. در بالای اتاق به من و "امیر انتظام" جا دادند. معنای جا این است که به قدر دو وجب جا به هرکس می دادند که به صورت کتابی اغلب روی یک شانه و به سختی تاق باز می خوابیدیم. برای من مشکل بزرگی بود که باید از ته اتاق نصف شب یکی دوبار به دستشویی می آمدم. چه، باید از روی ده بیست نفر می گذشتم. من که فشار خون داشتم به طور عادی که قدم می زدم تلوتلؤ می خوردم، حال ببینید چه باید کرد. از این رو صبح زود بلند می شدیم. پشت در حاضر بودیم تا در را باز کنند برای ورزش و هواخوری به حیاط نسبتاً خوب بند برویم.

در داخل حیاط مختصر گلکاری شده درخت های تنومند چنار هوای آنجا را بیشتر لطیف می کرد. تا ساعت هشت قدم می زدیم. شهردار اتاق اعلام صرف ناشتایی می کرد. پس از صرف صبحانه هر کس به کاری که مورد علاقه اش بود می پرداخت. کار معمولی پنجاه ساله ما مطالعه و سپس نوشتن بود. در اینجا نیز به قدر کافی به این کار می پرداختیم...

اتاق ما را "بیوک افشار" یکی از جوانان ملی گرای سابق اداره می کرد. او صرفنظر از ضعف عقیده، جوانی به درد بخور و پرکار و مدیر خوبی بود. به همه کسانی که غفلتاً توقیف و وارد زندان می شدند، می رسید. همه گونه وسائل اضافی از کسی که آزاد می شد تهیه می کرد. انباری از وسائل داشت که شخص تازه وارد را از این نگرانی می رهانید. ولی کارهای اصلی اتاق روی دوش "احمد آریانفر" سرهنگ هوایی ارتش از جوانان بسیار پرایمان و شجاع و سرسخت بود که بعداً از او بزرگی ها و مردانگی ها دیدم که واقعاً افتخار آمیز بود. او هنوز محاکمه نشده بود ولی از ایمانش معلوم بود که او را ول نخواهند کرد. به قول زندانی ها "چیز حسابی تو قابلمه اش خواهند گذاشت!"



لبخند ناوی وظیفه (سرباز وظیفه نیروی دریایی) هوشنگ انوشه که پس از چند روز از کودتای ۲۸ مرداد در اعتراض به کودتا در خرمشهر اعدام و تیرباران شد و این لبخند در حین تیرباران ماندگار گردید.

### پاسداران شریف!!

این بند به وسیله یکی دو تا از پاسداران گناه کار و متهم اداره می شد. کارشان چندان مهم نبود. رئیس بند شخصی بنام "ایرج ..." بود که گویا از پاسداران ویژه "آیت الله گیلانی" دژخیم بزرگ بود. کار مهمی نکرده بود، نوامیس مردم را سوار ماشین می کرد، جیب هایشان را خالی، شرافت شان را لکه دار می نمود. که گندش خیلی بالا گرفته، آقا را به اصطلاح توقیف و زندانی کرده اند. ریاست این بند به عهده اوست. استراحت کامل، سوءاستفاده و لپ و لیس هرچه بخواهید روبراه. مرتب پولدارهای بند را سرکیسه می کرد. "بهبهانی" نامی را به عنوان رئیس فروشگاه گذاشته بود، پنیر و کره زندانیان را به او می داد، او هم چند برابر به زندانیان با - بهای آزاد نسبت به بازار آزاد! - می فروخت.

سفره شاهانه داشت. معاونش غولی بود به نام "حمید" که او نیز شغل "مقدس" پاسداری را به عهده داشت. کاری که امام شان می گفت، "کاش من هم یک پاسدار بودم". کار او رنگی تر بود. او زنهارا می ربود، به قتل می رسانید.

از این نوع افراد ماشاءالله در زندان فراوانند. چند ماهی می مانند، عفو گرفته و آزاد می شوند. دگر بار به کارشان می پردازند. در قزلحصار بودم. پسری به نام "جهان" آوردند. رشید و زیبا و خوش اندام، با موهای طلایی، چشمان آبی. گویا جرمش این بوده که عاشق دختری می شود و چون به او نمی دهند، این آقای پاسدار با زور اسلحه می خواسته او را در جلو پارک شهر برباید. مردم دختر را نجات داده و او را به قصد مرگ زده بودند. ولی در زندان نشان داد خود "زن صفت" و به اصطلاح "مردباره" است. - الحق، صرف نظر از جنسیت وی، به قدری زیبا بود که آب دهان خیلی ها برایش راه افتاده بود. ولی اهل دعا و قرآن بود. بیشتر وقت فراغتش به دعا خواندن و عبادت می گذراند.

در این وادی به بانگ سیل بشنو      که صد من خون مظلومان بیک جو

یک دوست خوب و آزاداندیش و نویسنده و مبارز در زندان داشتم، "دکتر شمس" که او را محکوم به اعدام و با یک درجه تخفیف "حبس ابد" در زندان نگه داشته اند. یک روز صورت کارها را خوانند اسم مرا نیز بردند. به بهداری اوین رفتم. گفتند: باید از شما خون بگیرند و آزمایش کنند. یعنی چه؟ من که چیزی نخواسته بودم. این رئیس بهداری "شیخ الاسلام زاده" نیز آدمی نیست که برای رضای خدا و خلق کاری کند. در برابر یک پاسدار زندانبان، از موش ترسو تر است.

با چشمان بسته مرا نشانده از دستم خون گرفتند. دورم را پاسدارها گرفته بودند که ناگهان چشم بندم را بالا زدند. آقای دکتر گفت: باید از لاله های گوشت هم خون بگیرم. چهار چشمان پر مهر و پر آرمان به هم نگریستند. دقیقه ای طول نکشید، ولی فهمیدم برای چه مرا به بهداری آورده اند. می خواست او را ببینم و از سلامتیش آگاهی یابم. روحم به جا آمد، برای این که "دکتر شمس" را مقابل خود دیدم.. این "دکتر شمس" نویسنده اصلی کتاب بسیار ارزنده "... آینده ماست" بود. به هنگام پژوهش درباره مطالب این کتاب در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران با او آشنا شده بودم.

ما را به زندان برگرداندند. من بودم و یک نفر دیگر که حالش بدتر از من بود. دست هم را گرفته بودیم. با چشمان بسته ولی احساس کردم مرتب تلوتلو می خورد. نفس می زند، سخت مریض هست. وسط راه فهمیدم او "سناتور دکتر جلالی نائینی" است، که خوشبختانه اندکی بعد بدون محاکمه آزاد شد.

راستی این انقلاب که ما در شکوفایی اش نقش داشتیم چه بلایی برای بعضی از نویسندگان آگاه و پرکار و آزاداندیش و توانا مانند "منزویها"، "شمس" ها، "نائینی" ها، "حاج سیدجوادی" ها، "هزارخانی" ها، "مقدم" ها و... آورد. به زندان کشیده شدند. گلهای عطراگین جامعه ما از "خادم" ها، "دکتر شریف زاده" ها، خانم "دشگل" "باقر زاده" ها، "سجادی" ها... را پرپر کرد. آری ما مقصریم. برای اینکه شناختن درباره رهبر انقلاب و موج برانگیخته ارتجاع ناچیز بود. می اندیشیدیم می شود از مار مهربانی و از گرگ دلسوزی دید. فکر می کردیم او نسیم آزادی به ایران خواهد آورد نه باد زهرآگین خزان را که گلستانها را به خارستانها تبدیل، بهترین گلها و سبزه ها و شکوفه ها را زرد و پژمرده و پرپر کرد.



## ۲۳ - تیمسار شاهنشاهی پرچم دار کربلا و عاشورا

دو سه روزی است چند نفر از مسلمانان مؤمن و دواشته که به جهت گران فروشی و احتکار، جعل و قاچاق ... به زندان آمده بودند پیشقدم برای جشن سالروز تولد امام هشتم شده‌اند. شیرینی و میوه تهیه می شود. تراس و حیاط اختصاص به محل جشن داده شده بود.

عصر روز پیش از مراسم بود. مردی بنام "محدث" که از ملایان جوان ولی آگاه و روشنفکر که به جهت اختلاف با رژیم به زندان افتاده نزد من آمد. در حالیکه در حیاط قدم می زدیم از من خواست فردا نطقی برای این مراسم بکنم. مراسم برای تولد امام هشتم بود ولی اتفاقاً این روز مصادف با ۲۸ مرداد شده بود. من بی میل نبودم صحبت کنم. به ویژه با مطالبی تازه درباره علل پذیرش ولایتعهدی "امام رضا" در دستگاه "مأمون" و هماهنگی استقلال طلبان ایرانی با این موضوع، برنامه‌ای که برای کودتا علیه رژیم عباسی بود. ولی وقتی با دوستان صحبت شد، گفتند: *این سخنرانی اگر هم در او ترسیم و نشان دادن خطوط ملی و ارتجاعی باشد به زیان ماست. نباید به هیچ وجه با این دستگاه حتی یک قدم به سوی بهشت برداشت.*

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن به پای مردی بیگانه در بهشت

"امیرحسین" یکی از وکلای دادگستری زندان را برای این کار آماده کردند. از غروب بچه ها جمع شدند چشم ترسان و لرزان، مراسم با شعرهای نیمه ملی و مذهبی شروع شد. اسباب طرب نیز به وسیله سطل و سینی و قاشق فراهم شد و سپس ناطق به سخنرانی عادی پرداخت. پس از سخنرانی دوباره جشن ادامه یافت. در این موقع ناگهان دیدم پشت بام پر از پاسدارها شد. همه خزانه گذاری کردند، گلنگدن‌ها به صدا در آمد. رئیس بند را بیرون خواستند. بلافاصله برگشت اعلام کرد: *همه بیایند داخل، زود باشید.*

در این حین پاسدارها روی پشت بام به زانو نشستند، آماده تیراندازی شدند. فحش و بد و بیراه و حتی شعارهای ضد ملی شروع شد. یعنی چه؟ همه تعجب کردیم. در جشن صحبت سیاسی نبود. اگر من سخنرانی می کردم، احتمالاً گوشه و کناری به مسائل سیاسی می زدم. این هم که نبود. پس چه شده؟

مسئولان بند را بیرون بردند. مدتی پرس و جو از آنان شروع شد.... آن شب زندان وضع غیرعادی نشد. نزدیک نیمه شب معلوم شد یک شیر ناپاک خورده، یک زندانی بریده و خود فروخته دسته گلی به آب داده، گزارش کرده بود که پدید آورندگان این جشن ملی گرایان، هواداران "دکتر مصدق" هستند که برای سالروز ۲۸ مرداد، کودتا علیه "دکتر مصدق" جشن گرفته‌اند. مسئولان آن قدر عاری از فهم و سیاست بودند فکر نکردند که روز ۲۸ مرداد را ملی‌گرایان جشن نمی گرفتند! این همیشه طرفداران شاه بودند که به این روز نام "قیام" داده بودند و برای تجلیل از شاه روزی را که آمریکایی‌ها در ایران کودتا کردند، شادی می کردند. زیاد فرق نمی کند. آنها کودتای آمریکایی‌ها را قیام ملی می دانستند. این ذهن گرایان دور از تاریخ و سیاست نیز فکر می کردند مصدقی‌ها برای ۲۸ مرداد جشن گرفته‌اند. هر دو سر و ته یک کرباسند.

از پله‌های طبقه دوم پائین می آمدم، ناگهان چشمم به "حاجی سوزنی" تاجر مبارز آذربایجانی، یکی از رفقای حزبی افتاد که با خستگی و واماندگی خود را از پله‌ها بالا می کشد. ابتدا تعجب کرده باور نکردم "حاجی" باشد. ولی بلافاصله حیرتم بیشتر شد. برای اینکه دوست و همفکر مبارز و شجاع دیگر، "مشعری" را دیدم. آنها را به اتاق برده پذیرایی کردم. مدتها در انفرادی آن هم "کمپته مشترک" زندگی سراپا درد و شکنجه و توهین و آزار داشتند. از اینرو هردو به خصوص "حاج سوزنی" که هم سالخورده و هم بیمار بود زیاد تکیده شده بودند.

برای اینکه از ماجرای بازداشت و زندانی و اتهام آنها آگاه شویم به حیاط قسمت بالا زیر چنارها، جایی خنک رفتم. پتویی انداختیم. ماجرای به بند افتادن خود را شرح دادند. آنها نشریه‌های جبهه ملی چاپ و تهیه می کردند. ولی "سوزنی" موضوع دیگری داشت. از آن بیشتر می ترسید. ملاقات ما با یکدیگر او را آسوده خاطر کرد. به او گفتم: نه رفقا اسمی از تو نبرده‌اند، سفت و محکم بایست منکر کل قضایا بشو، چه آنها به اطلاع جزئی شما قانع نیستند، فکر خواهند کرد نقش اساسی و مهم در این کار داشته‌ای.

دو سه روز که پهلوی ما بودند و ما اشعار خود را برای آنها خواندیم روحیه شان باز شد حالی پیدا کردند. هنوز از دیدار آنان سیر نشده بودیم که ناگهان صورتی از افراد که باید به قزلحصار بروند، خوانده شد. مرا به همراه عده ای که حکمشان قطعی شده بود از بند خارج کردند. در بیرون بند با اینکه چشمان ما بسته بود معلوم بود از بندهای دیگر نیز افرادی به ما اضافه شده است. ما را با اتوبوس بردند و وقتی اتوبوس اوین را ترک گفت. گفته شد، چشم‌بندها را بردارید. وقتی به اطراف خود نگاه کردم، آقای "علی اردلان" را دیدم که با من به اوین آورده بودند. همچنین یکی از مردان مبارز و مقاوم و پاک و ارزنده که مدتها در زمان ستمشاهی هم در زندان بوده در اتوبوس است، آقای "بهمن رضاخانی" از افراد برجسته ملی و از یاران نزدیک "دکتر کاظم سامی" بود که مهمترین اتهام او یکی انتقاد و اعتراض به لایحه قصاص و دیگری همکاری با مجاهدین خلق بود. بدین معنی او چون دفتر اسناد رسمی داشت، چند معامله برای افراد مجاهدین انجام داده بود. "اردلان" پرسید: یادداشت هایت را چه کار کرده‌ای؟ گفتم: جاسازی کرده‌ام. گفت: من تو ساکم گذاشته ام. گفتم: همه را نگاه می کنند و بر می دارند. گفت: من خیلی زحمت کشیده‌ام اینها را جمع کرده‌ام.

به قزلحصار رسیدیم، ما را تحویل مدیریت زندان دادند. وقتی "اردلان" به وخامت اوضاع پی برد، دید ورق به ورق، ریز به ریز ساک‌ها را می گردند. او دو دفترچه یادداشت داشت توی یک نایلان گذاشته بود که روی ساکش بود. من جلوتر از او برای بازرسی بودم. مرا بازرسی کردند. بعد از من نوبت "اردلان" بود. معمولاً همه اثاث را روی زمین می ریزند، نگاه می کنند. باید جمع و جور کرد. من اثاث را جمع کردم. گفتم: با من کار ندارید، بروم بنده؟ گفت: برو. وقتی اثاث را برداشتم، به سرعت نایلان محتوی دفترچه های اردلان را نیز از روی ساکش برداشتم و رفتم.

"اردلان" می گفت: من نگران دفترچه‌ها بودم، نوبت من بود، باید بازرسی شوم، به فکر یادداشت‌هایم بودم یک دفعه دیدم تو مثل فرشته‌ای یادداشت‌های مرا برداشتی به طرف بند راه افتادی. می گفت: من از این صحنه و از کار تو و از اینکه یادداشت‌هایم نجات یافته بود، حاج و واج شدم.

من همین که وارد بند شدم و بچه‌های بند برای سلام و علیک و دیده بوسی جلو آمدند، اول یادداشت‌ها را به آنها رد کردم و کار را یکسره نمودم. اندکی بعد "اردلان" آمد. از شدت خوشحالی در پوست نمی گنجید. ...

کسی به یک زن فرزانه و استاد برجسته دانشگاه ایراد می گرفت که: زنان خیلی زیرک هستند و در اینباره کتاب چاپی از قدیم به نام "مکر زنان" منتشر کرده‌اند، گفت: بلی، جامعه پدرسالاری همه حقوق انسانی و طبیعی را از ما

زنان سلب کرده است، ما مانده‌ایم تنها با عقل و فهم و درایت خود. در نتیجه همه قدرت خود را صرف هوش و اندیشه خود می‌کنیم تا به جنگ جامعه برویم. از این رو به اندیشمندی و به قول شما به مکاری متهم شده‌ایم. سپس گفت: حال این جمهوری اسلامی که همه حقوق طبیعی را از ما سلب کرده است، ناچار باید به هوش و عقل دست یازیم.

### کانال کور شد

به خاطر دارم در نظام دیکتاتوری و سانسور پلیسی و امنیتی و به قول متشرعین حکومت شیطان، طاغوت، وقتی در مؤسسه "چاپخش" کار می‌کردم از زندان برازجان کتاب "تاریخ تحولات جهان" به قلم "پروفسور متروپولسکی" رسید که یکی از توده‌ای‌های با ایمان و سرسخت "ابوتراب باقرزاده" ترجمه کرده بود.

در آن رژیم این کمونیست سرشناس این حق را داشت در زندان کتاب در راستای مارکسیسم ترجمه کند برای ما بفرستد. ما نیز با مقدمه که نشانگر آزادی عقاید است، کتاب را چاپ کردیم و برای او حق نگارش فرستادیم.

واقعاً بسیار ناگوار، سخت و دردآور است، آدمی رژیم سلطنتی و منارشیست و یکه سالاری "شاه" را با این "نظام مردمی! اسلامی" مقایسه کند. به ویژه برای ما که در آن نظام مرارت و محنت و سختی و زندان کشیده، قربانی داده‌ایم. ولی چه باید کرد. گویی از چاله در آمده‌ایم به چاه افتاده‌ایم.

یک برگ، یک جمله از زندان بیرون فرستادن کار بس دشوار و در حکم محال بود. ولی ما یک کانال مطمئن و آزاد زیر چشمان مراقبان و بازرسان درست کرده بودیم. دسته دسته نوشته و اوراق بیرون می‌دادیم.

یکی دو ماه پس از بازگشت ما به بند، رنود پی بردند کانالی وجود دارد، آن هم نه فکر کنند اوراقی بیرون می‌رود. برای چند نفر سیگار می‌آمد. مخالفان به افشاکاری پرداختند. فوراً به من خبر رسید: دیگر به من نزدیک نشو. کانال لو رفته. از اینرو فوراً کانال کور شد.

"ح.م." را به انفرادی بردند، کتک زدند، شکنجه کردند، ولی این جوان سرسخت آذربایجانی مثل شیر زیر زنجیرها و بندها و شلاق‌ها مقاومت کرد، منکر همه چیز شد.

هم اکنون بد نیست پیش از اینکه از دگرگونی و تحولات زندان قزلحصار در غیبت خود و وضع موجود صحبت کنیم این واقعه را نیز بشنوید.

در روزهای آخر که در اوین بودم روزی مرد بازاری و کاسبکاری را وارد زندان کردند که می‌گفت: من در خانه را بستم همه با هم – پسر، دختر، داماد و زن – به اوین آمدم. کمتر کسی این رویداد را که به عنوان واقعه‌ای حیرت آور بود، می‌پذیرفت. اتهام نیز این بود که داماد این شخص با یک هواخواه مجاهد دوست بوده برای پیدا کردن فراری، همه اینها را توقیف و به زندان آورده‌اند. ولی چند روز بعد درستی دعوی او ثابت شد. نامه‌ای به نام او رسید که از داخل زندان و از دخترش بود که نوشته بود: بابا ماها را از هم جدا کردند. نمی‌دانم شما را کجا بردند، از سلامتی خود خبر دهید.

و اما شگفت آورتر از این، نحوه برخورد این بازاری با بازجو بود. او می‌گفت: مرا چشم بسته وارد اتاقی کردند. من به فاصله بسیار کوتاهی روی صندلی مقابل دیوار نشستم. بازجو شروع به هارت و پورت، تهدید و ارباب کرد و سپس از من به بازجویی پرداخت. از لحظه اول که صدای او بلند شد، من این صدا را آشنا یافتم. به کشف ذهنی و درونی پرداختم، شاید از روی صدا بشناسم او کیست. پس از دقایقی بازجویی و بی‌احترامی و سؤال، نوبت را به من داد و با لحن تحکم آمیز و پر از تهدید گفت: حاجی گوش کن، اگر می‌خواهی تعزیر نشوی، هرچه می‌دانی و تا به

حال نگفته ای همه را بنویس. سپس در اتاق باز شد و بسته گردید. بعد از اندکی دیدم صدایی و حتی نفسی در اتاق بلند نمی شود. با خود پنداشتم او رفته است. برگشتم، دیدم اتاق خالی است و چون در جلو من جز دیوار چیزی نبود، به همان حال برگشتن نشستم و باز به فکر پرداختم. شاید بتوانم صاحب صدا و بازجو را بشناسم. بعد از نیم ساعت بازجو وارد شد. ابتدا متوجه من نگردید، ولی همین که دید من برگشته‌ام و به او نگاه می‌کنم داد زد: فلان فلان شده، چرا برگشتی؟ چرا مرا شناسایی کردی؟ پدربزرگ را در می‌آورم.

من تبسم کنان گفتم: "... - نامی که برد در نظرم نیست - این تو هستی؟ تو که مرا می‌شناسی، تو که صد دفعه به دکان من بستنی آورده‌ای. این ادا و اصول چیست که از خود در آورده‌ای؟ با تحکم و بی‌احترامی به من حمله کرد و گفت: حاجی، خفه شو. من دیگر آن بچه بستنی فروش دیروزی نیستم؛ من امروز بازجو هستم. اشاره به خودکاری که در دست داشت کرده و گفت: من با همین خودکار می‌توانم هر روز حکم قتل صد نفر را بدهم. به فکر فرو رفتم، با خود گفتم راست می‌گوید. سپس مرا به اینجا فرستاد...

در غیاب ما وضع تغییرات زیادی پیدا کرده بود. "سید اردستانی" رئیس بند تسمه از گرده همه کشیده بود. اگر کسی پایش را کج می‌گذاشت از چند سو گزارش رد می‌شد. اکثریت افراد بند که آدم‌های بی‌مایه و ناباور و بی‌پرنسیب و بی‌هدف بودند، در شمار گزارشگران در آمده بودند. یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کردند.

می‌گویند کسی رفت روی چاه مستراح (قدیم یک چاهی بود که فقط در آن را تنگ کردند که کسی بتواند برای قضای حاجت بنشیند). هنوز روی چاه ننشسته کلاهی از چاه خارج شد. پرواز کنان راه فضا را پیش گرفت. این رویداد دهن به دهن گشت تا آنجایی که چهل کلاغ آن هم نه از توی مستراح بلکه از ماتحت کسی که روی مستراح نشست، بیرون پرید.

داستان گزارش‌ها هم چنین بود. یک کلاغ را با آن وضع چهل کلاغ می‌کردند. مرا با آقای "بهمن رضاخانی" به همان سلول قبلی دادند. ولی حال روی سلول ما یک شعاری نوشته شده بود که به قول بچه‌ها گویی این شعار برای ما بود. شعار از کلمات قصار امام بود: "ملی‌گرایی به درد نمی‌خورد. هرچه ما می‌کشیم از دست ملی‌گرایان است."

من نمی‌دانم این عبارت را امام گفته یا نه. ولی یک واقعیت و حقیقت تاریخی است. ملی‌گرایی از فرهنگ و تمدن و استقلال و هویت ملی و حیات سیاسی، از سنن و شعائر قومی حمایت می‌کند. از زبان و مقدسات ملی پاسداری می‌نماید. ارتجاع، دشمن هویت ملی، دشمن استقلال و هویت ملت هاست. از اینرو ارتجاع و ناسیونالیسم از ابتدای تاریخ از آن روزی که پایه زندگی اجتماعی گذاشته شد، رویاروی هم قرار گرفته بودند. بنابراین این شعار یک واقعیت و حقیقت انکارناپذیر تاریخ است.

نماز خواندن و دعای کمیل و ندبه رفتن و... همه جنبه اجبار پیدا کرده بود. فقط انگشت شماری افراد در زندان زیر بار این بدعتها نمی‌رفتند و می‌گفتند: "لا اکراه فی الدین".

بحث سیاسی غدغن شده بود. افراد باید تک‌تک روزنامه را بخوانند. راجع به اخبار و مطالب آن نباید اظهار عقیده شود. در مسجد فقط می‌توان قرآن و کتابهای دعا خواند. مطالعه هر چیز دیگر ممنوع بود.

**سه بار باید اعدام شوم؟!!**

در همین روزها یکی از بچه‌هایی که در سرپرستی زندان خدمت می‌کرد به من گفت: من نمی‌دانستم شما اینقدر مهم هستید. من در روزنامه اتهاماتی که دادستانی انقلاب به شما زده بود را خواندم. ولی اینها در جلو اتهامات جدید هیچ

است. ماجرا را بیشتر پرسیدم. چنین توضیح داد: در شماره جدید مجله "رجعت" به تو سه اتهام بزرگ زده‌اند که کیفر هرکدام به تنهایی مرگ است. یک دختر زندانی و توابع که عکسش در مجله چاپ شده است شما را باعث کوتای ۲۸ مرداد، عضو سیا و جانی بالفطره خوانده است. تعجب کردم. گفتم: مجله کجاست. گفت: خارج بند زیاد است. شاید به خاطر اینکه شما آگاه نشوید در اینجا پخش نکرده‌اند. این توضیح مرا بدگمان کرد که چرا به این بند نیاورده‌اند. حسابی در کار است. از او خواستم: یک شماره از مجله را به من بدهد. قول میدهم نگویم از شما گرفته‌ام. فردا مجله "رجعت" به دستم رسید.

اساسی ترین مقاله "رجعت" مصاحبه با توابع بود. یکی از این مصاحبه ها با همسر "حاج حسن معمار" بود که عکسش را انداخته بودند. او خود را عضو جمعیت "رنجبر" معرفی کرده و نوشته بود: افراد و رجال ما را گول زدند. از آن جمله "ابوالفضل قاسمی" بود که بعد تاریخ او را معرفی کرد. معلوم شد جانی بالفطره، باعث ۲۸ مرداد و عضو سیا بوده است. فوراً پاسخی نوشته به رئیس زندان دادم و یادآور شدم: من برای این سه اتهام که این خانم به من وارد کرده است محاکمه نشده ام. خواهش می کنم او را به دادستان انقلاب معرفی کنید تا برای این اتهامات من محاکمه شوم. در توضیح مسخره بودن اتهام چنین یادآور شدم: من در ۲۸ مرداد مدیر روزنامه ای بودم که دفتر روزنامه غارت شد و برادر مرا در ۲۸ مرداد تیرباران کردند.

در همین بند همین که محرم شد، خود فروخته ها، ترسوها و بی پرستی ها بهتر خود را نشان دادند. فرصت طلب ها از حزب الهی ها جلوتر قرار گرفتند. دسته سینه زنی و عزاداری تا پاسی از نیمه شب برپا داشتند. تا چهل روز مقررات خاموشی و سکوت به هم ریخته شد. اعصاب همه خورد شده بود. کسی جرأت نمی کرد به این فرصت طلب های عزادار حرفی بزند. افسری از نیروی هوایی بود که نوحه خوانی می کرد. روز عاشورا به حکم رئیس زندان همه بندها خالی شد. دسته های عزاداری راه افتاد. زندانیان برای اولین بار فرصت یافتند بدون چشم بندها موقعیت جغرافیایی زندان را به چشم ببینند.

علم و کتل، حتی با اسب رئیس زندان که از اسبهای اصطبل شاهانه بود، ذوالجناح خونین درست کردند که یک درجه دار ارتش اسب را نمایش می داد. وقتی دسته عزاداری در بند ما راه افتاد در جلو این دسته "سرلشکر امیر اصلانی" از افسران دربار علم و پرچم را جلو دسته به دست گرفته بود. با غرور و گردن افراشته مثل اینکه پرچم فتح برلین یا مسکو را در دست دارد حرکت می کرد. همه افراد بند به ویژه افسران و امیران از این کار ناراحت بودند. همه می خواستند کسی این افسر شاهی سابق و خمینی امروز را کتف و تحقیر کند. همینکه دسته آماده خروج از زندان شد ما که کنار ایستاده بودیم داد زدیم: تیمسار این دفعه پرچم را محکم نگاه دار مثل زمان شاه پرچم را نیندازی! تسلیم دشمن نشوی!...

## ۲۴ - حاج آقا، ملی‌گرایی بزرگترین مشخصه انسان است

اردلان مانند شیر غریب: گذشته‌ام را محکوم کنم؟ گذشته من مگر چه بوده؟

"حاجی" گفت: شما از رهبران جبهه ملی و یاران "دکتر مصدق" هستید.

"اردلان" به میان حرف "حاجی" دوید و گفت: بلی، افتخار می‌کنم. کی می‌تواند جبهه‌ملی یا "دکتر مصدق" را محکوم کند؟

این هیکل ثمین و غول‌آسا از این سخن آن هم در میان زندانیان مثل خوک تیرخورده به خود پیچید. می‌خواست "اردلان" را زیر دست و پایش له کند. عصبانیتش وقتی زیاد شد که دید ماه‌ها دور او را گرفته ایم. از چشمان مان نور مبارزه و مقاومت ساطع است، یعنی که عکس‌العمل فیزیکی بی‌بازتاب نمی‌توانست باشد.

رفقای ما متشکل شدند تا در برابر این فشار ارتجاع با کمک "فلانتر بازی چپی‌ها" ایستادگی کنند، به بدعت‌ها و مقررات من درآوردی که هر روز همه چیز را به تنگنا می‌برد، تسلیم نشوند. "حاج داوود" ابزار خوبی پیدا کرده بود. به مشتی از زندانیان بی‌مایه و بی‌پرنسیب، لمپن و انگل که همواره در گندابها تغذیه کرده‌اند، فرصت خوبی برای خودنمایی نشان داده بود. از چپ تا راست از افسر شهربانی، مأمور کمیته، ساواکی تا فدایی، مجاهد نما و توده‌ای یک صف کثیف درست کرده بودند. "سید اردستانی" همه اینها را به کار و به مزد گرفته بود. جیره زندانیان را از نان و پنیر و کره و قند ... به آنها می‌داد. آنها در بازار سیاه چند برابر می‌فروختند.

"سیداردستانی" در همان روزهای اول بازگشت مان، روزی که ما با چند نفر در راهرو ضمن صحبت خنده‌بلندی کردیم، یکدفعه از اتاقش پرید بیرون و گفت: این کی بود که بلند می‌خندید؟ گفتم: من بودم. گفت: چرا بلند خندیدید؟ گفتم: آقا جون نمی‌دانی، بدان. خنده به چند مسأله بستگی دارد، یکی موضوعی که خنده‌آور باشد؛ دوم نحوه ساختار حنجره انسانها، بعدش پذیرش مستمع. گفت: دیگر چی؟ گفتم: ببخشید، نفهمیدم. حالا یادم آمد، در حکومت بعضی‌ها خنده گناه دارد؛ معصیت دارد؛ شاید هم تعزیر. بلی، گفته‌اند: "من ضحک دخل بهیم". گفت: خیلی خوب، اسلام را و مرا مسخره می‌کنی؟ حالا به "حاجی" می‌گویم تکلیف را روشن کند.

آن روز بعد از ظهر تکلیف من روشن شد. معاون بند اعلام داشت: اتاق شما تغییر کرده است. باید به اتاق مقابل بروید.

این سلول بدترین و کثیف‌ترین سلول بند بود. رئیس سلول شخصی به نام "نهایندی" بود که مدتی معاون "علامه نوری" بود. خودش تعریف می‌کرد: ما در جریان "هفته شهریور ۱۳۵۷" صد میلیون تومان برای شهیدان این حادثه در میدان ژاله جمع کردیم. وقتی امام آمد، انقلاب به شکوفه و میوه نشست، "علامه نوری" پولها را بالا کشید، ما نیز استفاده کردیم. بیست میلیون پیش من بود، ندادم و سی میلیون را "علامه" در قم خرج کرد، بقیه - پنجاه میلیون - هم "سهم آقا" شد. هرچه فشار آوردند، گفت: حالا که بچاپ بچاپ است، به من پنجاه میلیون تومان از این انقلاب نمی‌رسید؟! رسید!

این "نهایندی" بعد در رأس جهاد سازندگی تهران قرار می‌گیرد. حال خودتان حساب کنید، چنین آدم بی‌بند و باری آن هم سر چنین سفره پر چرب و نرمی، چه به سر مردم و بودجه دولت آورده است. غارت او به جایی رسید که دستگیر و به زندان انداختند. حالا در این بند سوگلی "حاج داوود" شده است، مأمور مالی بند است و به نام مخارج بند

"اسکندر فیروز" و "فرمانفرمائیان"، "رهنما"، سپهبد‌ها، سرلشگر‌ها، تاجران محترک، خلاصه همه را می‌دوشد. او در سلول گروهی را درست کرده است که از ولدالزناهای روزگارند. با این عناصر پست و رذل حکومت "اردستانی" - "رحمانی" را در زندان تثبیت می‌کنند. سفره آنها اعیانی، هر شب شاگردان بالای تخت او جمع می‌شدند و می‌خوردند و می‌نوشتند. تا ساعات خاموشی نقشه آزار زندانیان و سرکیسه کردن افراد را می‌کشیدند. رای زنان درجه یک او "زعفرانلو" افسر کمیته مشترک و شکنجه گر ساواک، با کمال تأسف "شاه ولی" این مهندس به اصطلاح تحصیلکرده خارج، رفیق قطب زاده، استاندار سابق کردستان، یک سرهنگ کلاهدار شهربانی و چندتن از حزب الهی‌های دزد و بدنهاد بودند.

ما وارد سلول شدیم. او خواست به قول معروف، (دم حله گریه را بکشد) سر یک مسأله از بالای مسند خود در طبقه سوم صدایش را بلند کرد: من می‌گویم باید چنین باشد. گفتم: برای خودت می‌گویی. گفت: می‌دانی با کی طرفی؟ من "نهادنی" هستم. گفتم: هر کی می‌خواهی باش. من تسلیم ارباب شما نمی‌شوم، چه رسد به تو. او که روزی چهار ساعت در حیاط ورزش می‌کرد، سر و سینه و گردن و بازوی خود را به نمایش گذاشت. از جایش بلند شد. گفت: حالا نشانت می‌دهم. بچه‌ها جمع شدند. او از تخت پرید پایین. من هم خود را آماده مقابله به وسط سلول رساندم. یکدفعه پرید مرا بغل کرد و گفت: ای والله، می‌خواستم امتحانت کنم، ببینم چقدر مردی... شروع کرد سر و روی مرا بوسیدن و گفت: ما چاکر شما هستیم، ما نوکر شما هستیم، شما باعث افتخار ما هستید، شما پدر ما، پدر همه زندانیها هستید. دستم بریده باد که به روی شما بلند شود... ولی همه فهمیدند که زمین سفت بود، والا "بول" می‌کرد.

او شروع کرد اعوان و انصار خود را در سلول به جان ما انداختن. از آن جمله یه سرهنگ دزد و کلاش شهربانی به نام "شهابی" بود. ولی همه یکی یکی عقب نشستند. اگر چه مدتی جنگ اعصاب داشتیم. حس می‌کردم که حالم خوب نیست. این برخوردها و هیجانها فشار روی اعصابم آورده فشار خونم را بالاتر برده است.

ما در بندهای مختلف منجمله در این بند، مسئولان مختلف بهداری دیده بودیم. ولی جدیداً "دکتر یزدانی" برادر زاده "هژیر یزدانی" را آوردند. پدر این دکتر را به جهت بابی‌گری اعدام کرده بودند، خودش نیز حبس ابد بود. ولی ایشان انسانی با شرف بود و بسیار با شخصیت و طبیبی دقیق. هر روز کسی را مأمور می‌کرد مرا می‌بردند تا فشار خونم را اندازه بگیرد. او در عین حال به همه می‌رسید. داخل باند ما نبود ولی مقاوم بود. سر این مقاومت و نرفتن زیر نفوذ (رئیس بند) که یکی از جمله موارد ندادن قرص خواب اضافی به معتادان، چاقوکش‌ها و لمپن‌ها بود که از این قرص‌ها به جای مواد مخدر استفاده می‌کردند. "دکتر یزدانی" یک روز در زندان محشری به پا کرد. رویاروی رئیس بند ایستاد و گفت: من نمی‌توانم قرص بیماران را ببرم به شما انگلها بدهم. "حاجی داوود" برای خواباندن این سر و صدا به بند آمد. سر موضوع را که باعث رسوایی می‌شد، به هم آورد.

باری در یکی از آن روزها وقتی فشار مرا گرفت، گفت: لباس بپوشید، فشارتان خیلی بالاست. ببرم یک آمپول بزنی. وقتی مرا به بهداری بردند، فشارم را اندازه گرفتند، بهداری دستور بستری شدن و استراحت ممتد را داد. بعد معلوم شد به دنبال هیجانات و داشتن سابقه بیماری فشار خون، فشار من تا ۲۲ بالا رفته است. مینیمم آن نیز بالاتر از ۱۱ است.

ملی‌گرایی

دو روز بود در بیمارستان بستری بودم که ناگهان روز سوم بعد از ظهر خبر آوردند رئیس زندان "حاج رحمانی" به بهداری آمده است. آمدن این غول وحشی خوشحال کننده نبود. او همیشه با فاشیست بازی هر بند را ترک می کرد. هنوز چند لحظه از این خبر نگذشته بود که دیدم در اتاق باز، "حاجی" به همراه چند پاسدار وارد شد.

می گویند: "حاج رحمانی" در این مواقع مست و لول و سرحال هر جا می رفت عرقش را خورده تریاکش را کشیده حال می آمد، با آزار دیگران بیشتر خود را اقتناع می کرد تا بیشتر نشئه شود.

"حاجی" یکسره بالای اتاق آمد. من آخرین تخت را اشغال کرده بودم. بدون اینکه احوالپرسی کند، جلوی تخت من ایستاد. معلوم بود کاملاً او را شارژ کرده و به سر وقت من فرستاده اند.

با صدای رسا و پرطنین خود گفت: شما ملی گرایان چه می گوئید؟ من آمده ام ببینم حرف حسابتان چیست؟

گفتم: حاج آقا، می دانید من فشار خون دارم. برای بیمار فشار خونی هیجان خوب نیست. بحث ایجاد هیجان می کند. گفت: من این حرفها سرم نمی شود. سپس با تغییر لحن صحبت گفت: حرف حساب شما چیست؟

گفتم: حاج آقا من چهل سال است داخل سیاست هستم. از روز اول تشکیل حزب ایران و جبهه ملی در این سازمان فعالیت داشته ام. در جبهه ملی، متعصب ترین و با ایمان ترین مسلمانان مانند، "آیت الله غروی"، "آیت الله جلالی موسوی"، "آیت الله طالقانی"، "آیت الله حاج سید جوادی"، "شبستری"، "دکتر شریعتی" ... و از این طرف مارکسیست ها و وطن پرستان افراطی وجود داشتند. ولی ما هرگز جبهه ملی را خط خطی نکرده ایم. خطی برای مذهبی ها و خطی برای ملی ها نکشیده بودیم و هیچگاه هم نمی کشیم، اینکه: آقا تو مسلمانی و توی دیگری ملی. همه ما ایرانی بودیم. برای آزادی و آبادی و رهایی ایران از استعمار و استبداد مبارزه می کردیم. با مذهب هم جنگ نداشتیم. من خود بیش از ده کتاب در زمینه تاریخ اسلام، نوشته ام.

یکدفعه میان حرف من دوید و گفت: وطن چیست و وطن پرستی مخالف اسلام است. یک مسلمان نمی تواند ملی گرا باشد.

گفتم: شما حاج آقا ببینید، الان از بالاترین مقام مملکتی تا پایین همه ملی هستند. ملی گرایی بزرگترین مشخصه آنهاست. گفت: به چه دلیل؟ گفتم: یک وطن پرست علائق خود را به زاد و بومش نشان می دهد. از ظواهر من و شما این علاقه دیده نمی شود. ولی از ظواهر رهبران جمهوری اسلامی این مشخصه پیداست. ببینید، نام امام، رئیس جمهور، رئیس مجلس، رئیس دیوان کشور همه از زاد و بوم و موطن و ولادتشان گرفته شده است. "خمینی"، "رفسنجانی"، "خامنه ای"، "اردبیلی" همه نام زادگاه خصوصی آنهاست. یک ملی گرا اول باید به وطنش یعنی زادگاه علاقه داشته باشد. وطن زادگاهی بزرگ است.

گفت: شما باعث اختلاف هستید. اگر وطن پرستی نبود همه مسلمانان یکی می شدند. گفتم: حاج آقا هیچ ما فکر کرده ایم که چرا آن ایران بزرگ که یک حدش سیحون و جیحون و سند و آن سوی دیگر قفقاز و فرات بود به این حد رسیده است؟

گفت: این ها به اسلام مربوط نیست.

گفتم: ببینید، از بلوچ و افغان و ترکمن و ترک که همه در مرزهای ما قرار دارند، چرا از ما جدا شدند؟ همه اینها به خاطر اختلاف مذهبی، سنی و شیعه، مادر وطن را ترک گفتند. همه اینها ایرانی بودند. سالها در کنار هم می زیستند. همینکه تعصبات مذهبی پیش آمد، گرجستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان از ما بریدند، به این بهانه که ما شیعه



هستیم، آنها سنی. الان به همین لبنان نگاه کنید. همه عرب هستند ولی به خاطر اینکه این شیعه، آن دروزی، آن دیگری سنی و یا مسیحی است رویاروی هم ایستاده‌اند، اسلحه‌های خود را به طرف یکدیگر نشانه‌گیری کرده‌اند.

"حاج رحمانی" با عصبانیت گفت: امام گفته است "ملیت با اسلام مخالف است. ملی‌گرایی به درد ما نمی‌خورد. ما هرچه می‌کشیم از دست ملی‌گرایان است. امام شماها را مرتد و کافر خوانده است. در حالیکه اتاق را ترک می‌کرد گفت: من یک میز گرد درست می‌کنم به حساب شما می‌رسم.

### "موراليسم نه ماکیاوليسم"

دادستان ددمنش انقلاب اسلامی، دژخیمان و آدم‌کشان و تعزیرگران "لاجوردی" و نیز عجز و ضعف بیشتر گروه‌ها کار ملیون را دشوار و سنگین کرده بود. با برنامه وسیع فشار و شکنجه و عذاب و آزار، جوانان و نوجوانان را پشت تلوزیون مدار بسته زندان می‌آوردند. آنان ضمن توبه و انابه از گذشته، هرچه بد و بیراه بود نثار صاحبان عقاید و ایدئولوژی‌ها می‌کردند. کار به جایی کشید که تئوریسین‌ها می‌آمدند و می‌گفتند: این حقیقت به ما روشن شد که قویترین و مستدل‌ترین عقاید، تئوری "لاجوردی" است که باید همه کتابها را بست، درست تسلیم این "شورت فروش دیروز بازار" شد. در درجه دوم این تملق‌ها و خوش‌آمدگویی‌ها را درباره "آهن فروش بیسواد حیوان صفت"، معاون "لاجوردی" و رئیس قزلحصار می‌کردند. وقتی اعلام می‌شد که دقایقی چند این مصاحبه‌ها در کریدور دراز زندان که بندها در دو بازوی دراز آن قرار داشتند تشکیل می‌شود، همه بندها خالی می‌شد. انگشت شماری در بندها باقی بودند که تقریباً اکثریت قریب به اتفاق آنان را ما تشکیل می‌دادیم.

تمام این فشارها روی شانه ما وارد می‌شود. همه می‌آیند و می‌گویند: چرا اینها نمی‌آیند؟ مقاومت آنان، حداقل موجب توقف فکر عده‌ای می‌شود. "حاجی" می‌کوشید ما را از پا در آورد. بعضی از این عناصر پرباور و معتقد می‌گفتند: به عقیده ما، زندان هم خود یک سنگر مبارزه است. ما اصلاً اپورتونیزم را قبول نداریم. ما پیرو مکتب "موراليسم" هستیم. نباید سجایای اخلاقی را فدای سیاست کرد. شما "دکتر مصدق" را نگاه کنید. از روزی که پا به میدان سیاست گذاشته است، همیشه در یک راستای راستی و درستی وطن خواهی و حق طلبی با رد هرگونه تمایلات چپ و راست گام برداشته است. هیچگاه حرفش را چه در زندان، چه در تبعید، چه در محکمه یا در هنگام مصاحبه تغییر نداده است؛ زیر بار انگلیس نرفت، تسلیم روس‌ها نشد؛ نوکر آمریکا نشد. وضع ما بی‌شبهت به یک شب نشینی بی‌بندوبارانه نبود که همه زنان و مردان در آغوش یکدیگر، زن او با مرد دیگری، مرد دیگری با زن او می‌نوشیدند، می‌رقصیدند ... در اینجا تکلیف یک زن و شوهر پاکدامن چقدر مشکل می‌شود. دشواری از این جهت که پای عفاف و پارسایی و پاکی شان نلغزد. تا پاک و پاکیزه از این مجلس بیرون بیایند.

### برخورد شیر و روباه

"حاج داوود" روی همین برداشت گاهی بی‌گدار به آب می‌زد... مستنترین افراد ملی، آقای "علی اردلان" عضو حزب ایران و جبهه ملی و وزیر دارایی دولت موقت بود. او سه چهار سال از من بزرگتر بود. قرار بود آزاد شود. حکم آزادی او نیز آمده بود ولی برای "حاج داوود" خیلی سنگین بود کسی تسلیم نشده، مقاوم، با قامت بلند و افتخارآمیز بدون تعریف و توصیف از حکومت ملایان و فحش و ناسزا و بدگویی به عقیده و مرام خود از قزلحصار برود و چون دورادور او را می‌دید، مردی سالخورده و آرام و بی‌تظاهر است از اینرو پس از اینکه مرا به بند برگردانند روزی آمد جلو زندانیان به او گفت: حکم آزادی شما آمده. بیایید مصاحبه کنید گذشته خود را محکوم سازید، بروید.

اردلان مانند شیری غرید: گذشته‌ام را محکوم کنم؟ گذشته من مگر چه بوده؟

"حاجی" گفت: شما از رهبران جبهه ملی و یاران "دکتر مصدق" هستید.

"اردلان" به میان حرف "حاجی" دوید و گفت: بلی، افتخار می‌کنم. کی می‌تواند جبهه‌ملی یا "دکتر مصدق" را محکوم کند؟

این هیکل ثمین و غول‌آسا از این سخن آن هم در میان زندانیان مثل خوک تیرخورده به خود پیچید. می‌خواست "اردلان" را زیر دست و پایش له کند. عصبانیتش وقتی زیاد شد که دید ماها دور او را گرفته ایم. از چشمان مان نور مبارزه و مقاومت ساطع است، یعنی که عکس‌العمل فیزیکی بی‌بازتاب نمی‌توانست باشد.

در حالیکه با عصبانیت بند را ترک می‌گفت، می‌خواست زمین و آسمان را به هم بدوزد گفت: همین، حالا می‌بینیم.

این عمل تحسین بی‌طرف‌ها، غیرتمندها، سرموضع‌ها را برانگیخت و از این سو شلاقی دردآور بر وجدان مثنی آدم‌های ضعیف النفس و سست ایمان بود که چرا ما چنین نباشیم، از موضع و عقیده و ایدئولوژی خود دفاع کنیم. در یک حال انفعالی شدید، خود فروخته‌ها، لمپن‌ها، نوکرها، برده‌ها عصبانی بودند که: می‌بینیم حالا "حاجی" چه می‌کند!

سکوتی همه بند را گرفت. آنهایی هم که سکوت را می‌شکستند ضمن تحسین، انتظار عکس‌العمل از بیرون داشتند. ما دور هم گرد آمدم. تبادل نظری برای عکس‌العمل احتمالی کردیم. در همین محیط بحران‌زا به یکبار رئیس بند اعلام کرد: این آقایان فوراً اثاث‌شان را جمع کنند. کجا می‌رویم، معلوم نیست. ولی معلوم است که مغضوب شده‌ایم.

تنبیه‌ای برای ما در نظر گرفتند. نام بیست نفر را خواندند که به غیر از چند نفر. نام "اردلان"، من، "شاهرودی" و "آریانفر" در این صورت قرار داشت.

### در بند ۱ واحد ۳ - دوزخ سوزان

ما را وارد بند کردند. همان زیر هشت اثاثمان را گذاشتیم. همه با دست خالی به مسجد رفتیم. شروع کردند و با دقت اثاث ما را نگاه کردند. یک ورق کاغذ نگذاشتند باقی بماند. دوی مرا نیز ضبط کردند. سپس پس از نام نویسی، ما را جدا جدا به سلول‌ها فرستادند. بلافاصله بلندگوی بند به کار افتاد؛ اعلام داشت:

- طبق دستور مدیریت زندان این آقایان ... افراد جبهه ملی حق ملاقات و حتی سلام و علیک با هم ندارند. البته عده‌ای که در این بند بودند آنها نیز مشمول این مقررات شدند بدین معنی که صحبت با ما تحریم شده بود.

اصولاً وضع افراد بند به سه گروه بخش می‌شد:

گروه توابعین. اینان که درست صد و هشتاد درجه وارونه شده بودند. گویی آن افراد نبودند که تا دیروز آن همه شعارهای تند مردمی و ضد ولایت فقیه و دیکتاتوری می‌دادند. پست‌ترین و رذل‌ترین افراد که به امید رسیدن به کباب و یا بوی کباب به مبارزه کشانده شده بودند، بعد دیدند که "خر داغ می‌کنند" به یکبار همه چیز را رها کرده دشمن خونی انسان و انسانیت شده، دست حزب‌اللهی‌ها، لمپن‌ها، چاقوکش‌ها را از پشت بسته بودند، زیر قدرت ددمنشانه "لاجوردی" و "حاج داوود" دمار از روزگار مردم در می‌آوردند. اینان غیر از خود همه بندی‌ها را کافر و بی‌دین، مهدورالدم می‌دانستند. برای انسانها ارزش قائل نبودند. بند در اختیار تام و تمام اینان بود. در هر سلول چند نفر از اینان، در تختهای بالا جا گرفته از آن جا مراقب افراد، خورد و خواب، مطالعه، حرف‌زدن و هر حرکت دیران بودند. دست به قلمشان خیلی خوب بود. مرتب از رفتار و کردار دیگران گزارش به مدیریت زندان می‌دادند، آنان را با توحش به سوی زندانیان کیش می‌کردند. برای شناخت اینان گفته یکی از اینها را در اینجا می‌آورم:

"ایروانی" یک تائب لمپن و رذل و کثیف خود را چنین معرفی می کرد:

- می دانید من کی هستم؟ من یک ولدالزنا هستم. من در شهر نو، جمشید به دنیا آمده‌ام. از دروازه غار تا خیابان فرنی، مرکز دزدی من بود. به خانه ها دستبرد می زدم. وقتی جزء گروهکها شدم ۲۴ فقره عملیات تروریستی کردم. سپس به دنبال این خودشناسایی اعلام می کرد:

- پدر شما را در می آورم اگر ست از پا خطا کنید، نابودتان می کنم...

دیگران نیز کم و بیش در این رده بودند. همه چیز بند در اختیار آنان بود.

گروه دوم به گونه تاکتیکی تواب شده بودند. اینان افراد ضعیف به اصطلاح زندانیان بریده بودند که می گفتند: به ما گفته شده است از لحاظ تاکتیکی تغییر ظاهر بدهید تا از زندان رها شوید. اینان در بیشتر مراسم زندان، نماز جماعت، دعای کمیل، دعای ندبه و... شرکت می کردند. می خواستند خود را "تواب عقیدتی" نشان دهند.

میان اینان افراد بسیار خوب و به عکس بسیار ضعیفی نیز بودند که توابع حزب الهی روی آنها کار کرده بعضی از آنان را شکار می نمودند و به جرگه خود وارد می کردند.

افراد قرص و محکم، باورمند و با شرف و مقاوم و مبارز، گروه سوم را تشکیل می دادند. اینان سر موضع بودند. رفتار و کردار و اندیشه شان در جهت عقایدشان بود. گاهی نیز درگیری بین آنان روی می داد که فرد مبارز روانه "جهان قیامت" می شد. منظورشان از قیامت همه آزارهایی بود که در آخرت برای گناهکار قائل می شدند در آینده از این جهان که پر عذاب ترین و بدترین بخش زندان بود، سخن خواهم گفت.

#### ما را بایکوت کردند

با اعلامی که از سوی مدیریت زندان علیه ما شد این جبهه از ما پذیرا گردید، تسلیم دستور غلاظ و شداد زندان و "بایکوت" ما نشد. ابتدا مرا وارد سلول کوچکی کردند که دو نفر از رفقای جبهه ملی ما - "منوچهر اطمینانی" و "مهدویان" - در آن بودند. ولی پس از اعلام بایکوت سلول مرا عوض کردند وارد سلول بزرگی نمودند.

از سلول بیرون آمده به طرف حیاط زندان می رفتم که دیدم کسی از یکی از سلولها با من سلام و علیک کرد و سپس به سلولش دعوت نمود. این کار، یعنی داخل شدن به سلولی دیگر گناه بزرگی بود. ولی او گفت بفرمایید اینجا اشکال ندارد. ساعتی بعد فهمیدم "مهندس صالحی" دعوت کننده من از نورچشمی ها و توابع کثیف و جزء هیأت مدیره سلول است. قبلاً شرح داده بودم که من در زندان دژبان "مهندس صالحی" هوادار مجاهدین را دیده بودم. در آنجا تازه به راه توبه افتاده بود. در این مدت وی در این کجراهه زیاد پیش رفته و همه مراتب توبه را گذرانده، حال در این سلول پیش نماز و جزء هیأت مدیره بند شده است. از این جهت مرا به سلولش دعوت کرد. من از همه جا بی خبر بودم. پس از صرف چایی با هم به حیاط آمدم. شروع کرد از وضع خودش صحبت کردن:

- من فکر کردم در زندان مانند فایده ندارد، مخصوصاً که می بینم در محیط خانواده یک خلاء عاطفی به وجود می آید. از این جهت شروع کردم به همکاری با دستگاه تا آزاد شوم.

گفتم: بلی، اشخاص با هم فرق دارند. ولی به عقیده من باید روز اول این فکرها را کرد.

"ترک مال و ترک جان و ترک خویش در ره معشوق اول منزل است"

گفت: این کارها فایده ندارد.

گفتم: ما برای فایده دست به این کار نزده‌ایم. زندگی یعنی عقیده و در راه آن رزمیدن. الحیاة عقیده و الجهاد. در تمام مدت زندان همه ملاقات ما با هم، همین بود. او فهمید که من در خط مقابل او هستم.

او از من جدا شد. بچه‌های سر موضع نزد من آمدند. او را آن طوری که باید و شاید معرفی کردند. من نیز ماجرا را به آنها گفتم که چگونه آب پاکی روی دست او ریخته‌ام.

او و رفقایش به بچه‌ها خبر دادند: "قاسمی" آدم خطرناکی است با او تماس نگیرید. آنها بیشتر به من نزدیک شدند.

رهبر سازمان فدائیان مردی قرص و با ایمان به نام "ابرندی" بود که هم‌اتاق "صالحی" بود به او گفت: با قاسمی راه نرو، حرف نزن. او جواب منفی سختی داد و به خاطر همین برخورد، اتاق او را تغییر دادند. این چنین مانند سایر گروهکهای مبارز و با ایمان جنگ با آنها شروع شد. طبق معمول تمام این جریانات با آب و تاب و شاخ و برگ به "حاج داوود" گزارش می‌شد.

همان روز بعد از ظهر طبق معمول هر روزه برنامه مصاحبه در کریدور دراز زندان شروع شد. اخطار گردید: بدون استثناء همه باید برای گوش دادن مصاحبه از بند خارج شوند. ما بلافاصله تصمیم گرفتیم به مصاحبه نرویم، در بند ماندیم. اخطار مجدد شد. گفتیم: لازم نمی‌بینیم. به زیر هشت گزارش شد نتیجه گزارش این بود، به ما گفتند: با تمام اثاثیه به زیر هشت بند برویم. به همراه ما چند نفر و منجمله آقای "ابرندی" را زیر هشت آوردند. گویا می‌خواستند به بند دیگر ببرند. تا ساعت خاموشی زیر هشت بودیم. مصاحبه تمام شد، به ما اعلام کردند اثاثیه تان زیر هشت باشد، به سلول خود برای خواب برگردید.

از فردا صبح وقتی باز مصاحبه شروع شد ما امتناع کردیم. دگر بار زیر هشت آمدیم. ولی امروز افراد مقاوم تحلیل رفته بودند.

## ۲۵ - توبه یا مقاومت ، "اردلان" ، "احمدزاده" و "ابرندی"

روز دوم ورود ما بود که "احمدزاده" شخصیت انقلابی و استاندار انقلاب در مشهد را به زندان ما آوردند. این "احمدزاده" اسم و شخصیتی به هم زده بود. همه از ملی، مجاهد، فدایی روی او حساب می کردند. او را به هنگام فرار از ایران در مرز گرفته بودند. او را زیاد آزار دادند. در اوین روزی من در داسرا بودم از زیر چشم کسی را دیدم روبروی من روی زمین نشسته ولی پایش باندپیچی بود. فشارهای وحشیانه و غیرانسانی دژخیمان دستگاه، شخصیت او را در هم شکست. در بند دو بودیم. یک روز او را به تلوزیون آوردند. نطقی کرد که همه ناراحت شدند. نطقی سراپا تجلیل و تقدیس و تعظیم به رهبر انقلاب و عمال دستگاه. حال این "احمدزاده" خورد شده و انتحار کرده را به بند ما آوردند. توابین کثیف او را نزد خود بردند. همین که نماز جماعت شد همه با چشمان پر تمنا و پر امید به او می نگریستند که چه کار می کند. ولی همه دیدیم او به توابین پیوست و در نماز جماعت شرکت کرد.

روز سوم باز مانند دو روز دیگر بر ما گذشت. نام "احمدزاده" را نیز خواندند. او نیز با همه اثاث به مسجد نزد ما آمد. بعد معلوم شد او مورد عفو قرار گرفته است. او را به مشهد بردند. "علی اردلان" که مانند "صخره صما" محکم ایستاده بود، او را نیز به اوین برای مصاحبه بردند. غروب آن روز ما را به سلول هایمان برگرداندند و از ما دست برداشتند که دیگر به مصاحبه نرویم. این پیروزی ما، بازتاب شگرفی در بند پیدا کرد. جوانان مقاوم و با ایمان به ما نزدیک و توابین بیشتر از دست ما عصبانی شدند.

### آدم با شرف و با عقیده

۲۴ ساعت بعد "اردلان" را برگرداندند ولی یک سر و گردن از همه مدعیان مبارزه و مقاومت و پایداری و پایمردی بالاتر، او آرام بود ولی سخت و نشکن مثل سنگ خارا بود. قرار بود آزادش کنند. الان چند ماه است می برند و می آورند. فکر می کنند می توانند او را مثل بریده ها، آنهایی که با بوی کباب آمدند و حال می بینند که خر داغ می کنند، به توبه و انابه وادارند.

او دیگر بار به خیل مقاومتین اضافه شد. ما دزدکی با سر با هم سلام و علیک می کردیم. توابین کثیف، آنتن ها، همه مراقب بودند کوچکترین عمل ما را گزارش کنند.

یک شب رئیس بند مرا خواست. رئیس بند پسری مردنی، سیاه چرده، لاغر مانند نی قلیان به نام "رضایتی" در سنین ۲۵ و ۲۶ بود، ولی پر رو، وقیح، بی آرم و بی چشم و رو. شاید هم چنین نبود، ولی "لاجوردی" این جوان مجاهد را به گونه یک نمونه حزب الهی کثیف و دروغگو در آورده بود. چند نفر را دور و برش جمع کرده بود. از آن مادر به خطاهای خود روزگار بود.

مرا وقتی به سلول دو می بردند بچه ها نام معاون سلول را به نام "حسین انصافیور" صدا می کردند. من یک "انصافیور"ی می شناختم که به سن و سال حدود من بود. این شخص یکی از ممیزهای اداره نگارشات وزارت فرهنگ و هنر بود. چند کتابی هم نوشته است. از کتابهایش پیدا بود گرایش مارکسیستی دارد ولی دستگاه شاهی او را ممیز قرار داده بود که کتابهای امثال ما را بررسی کند. از این راه یک نوع آشنایی و دوستی بی آنکه به کنه عقایدش وارد شوم با او پیدا کرده بودم. "حسین انصافیور" پسر او بود که در رأس توابین قرار داشت. تئوریسین توابین در بند

بود. هر هفته یکی دو بار درباره حقانیت جمهوری اسلامی و خیانت گروه ها صحبت می کرد. از عقایدش پرسیدم، گفتند: توده‌ای است.

روز اول به او گفتم شما آقای "انصافیور" بزرگ را می شناسی؟ اول جواب صریح نداد. ولی اندکی بعد آمد و تنها کنار تخت من نشست و گفت: "انصافیور" پدرم است.

باری از مطلب دور افتادیم. در موضوع معرفی "رضایتی" بودیم که این آقا [انصافیور] معاون ایدئولوژیکی او بود. شخصی هم به نام "احمد اصفهانی" با یک هیکل درشت و لمپنی و "سعید" نامی معاون اجرایی او بودند. همینکه کسی سربالا صحبت می کرد خورد و خمیرش می کردند.

باری همان طور که اشاره کردم، همان روزهای اول بود که مرا از طریق بلندگو احضار کردند. "رضایتی" گفت شما دیشب که بچه‌ها در راهرو قدم می زدند، شعار داده‌ای. یکی از توایین آنجا ایستاده بود، گفت: این آقا شنیده است.

راهرو این بند برخلاف بند دیگر بعد از شام محل قدم زدن بود. چهارصد نفر در یک راهرو کوچک به هم تنه زده و رد می شدند. گفتم: حرف آقا به شرطی درست است که دو نفر آدم با شرف و با عقیده و با ایمان شهادت بدهند.

گفت: آدم با شرف و با عقیده و با ایمان از نظر شما چه کسی است؟

گفتم: آن کس که عقیده و ایمان و شرفش را با زور، پول و آزادی نفروشد. وقتی وارد حزب و گروهی شد تا وقتی خیانت مسلم از آن دسته ندیده در آن راه باشد، در مقابل زور و فشار صد و هشتاد درجه دوران نکند.

رئیس مزلف بند مانند مار به هم پیچید. فهمید که به خود و رفقاییش بد گفته‌ام. با ناراحتی گفت: شما فعلاً بروید. بعد به این کار رسیدگی می کنیم.

#### درنده های انسان صفت

همین که به این بند انتقال یافتیم، از بلندگو اعلام شد: این افراد جبهه ملی حق ملاقات و سلام و علیک با هم ندارند. از زندانیان نیز کسی نباید با آنان احوالپرسی کند.

در حیاط زندان قدم می زدم که شخصی به نام "دادگر" که سر و وضع خود را مانند قلندرها درست کرده بود و گویا از توده‌ای ها برگشته بود، شهادت به خرج داد با من احوالپرسی کرد. و به دنبال او شادروان "ابرندی" که کارگری انقلابی و مبارزی راستین و با آرمان بود و عضو سازمان فدائیان خلق، جلو آمد سلام کرد و حالم را پرسید. زندان که پر از جاسوس و خبرچین و به قول زندانیان "آنتن" بود، فوراً آندو را احضار و بازخواست کردند. ولی سډ به وسیله این دو مرد شجاع و با آرمان شکسته شده بود. کم کم دیگران نیز با ما ملاقات کردند. نهایت با هرکس صحبت می کردیم چند آنتن مراقب بودند و گفته های ما را یک کلاغ چهل کلاغ می کردند.

## ۲۶ - گندزدایی زندان

در یکی از روزهای اول بهار بود که ناگهان دیده شد همه توابین - آنچنانی - و سران سلولها در مسجد گرد آمده‌اند. رئیس آنان دستورات نویسی به آنان ابلاغ کرد. همه زندانیان دلوایس بودند. چه خبر است؟ باز چه اوامر جدیدی از سوی "دژخیم بزرگ" صادر شده است؟ فقط یکی دو نفر که به جهاتی با زیرهشت و مدیریت زندان ارتباط داشتند از این گرد آوری ابراز خوشبینی می کردند.

چند روز هوای سلولها و بند پس بود. برخورد رئیس زندان با "آریانفر"، انتقالات مسامحت جویانه من از سلولهای مختلف حکایت از باز شدن فضای زندان داشت. ولی "توابین" کماکان حاکم بر زندان بودند. گفته می شد، "حاج داوود" رئیس زندان عوض شده و شخصی به نام "حاج میثم" که رئیس زندان عادل آباد شیراز بود به جای او گماشته شده است. ولی هنوز همه از "حاج داوود" دستور می گیرند. خبر آوردند دو روز است "حاج داوود" سر کار نیست. ولی هنوز مأموران از او دستور دریافت می کنند.

جلسه توابین تمام شد. از چهره آنان معلوم بود ناراحت بودند. توابین، آنتن‌ها، سران سلولها برگشتند. ولی همه مشغول جمع کردن اثاث خود شدند. چهار سلول اول بند به سرعت خالی از اغیار شد. تغییر و تبدیلها با عجله صورت گرفت. من به همراه چند نفر از همفکران به یک سلول انتقال یافتیم. یعنی چه؟ ما حق سلام و علیک با هم نداریم، حالا گروهی از ما را در یک سلول جای می دهند.

به سرعت برق، عمال پست و خودفروخته "حاجی" سلولها را تخلیه کردند. کنار هم در چند سلول جای گرفتند. به حالت دفاعی در آمدند. کم کم معلوم می شد مسأله تعویض "حاجی" صحت دارد. از زیر هشت خبر آوردند گروه ضربت، "حاجی داوود" با چند نفر از خواص و دستیارانش را بر داشته و برده‌اند.

آری، مثل اینکه افق زندان قدری روشن می شود. درست در سر حد تاریکی و روشنایی بودیم که رئیس بند با صدایی پرنگران و لرزان از بلندگو اعلام کرد: از این پس اختیار اداره بندها با خود زندانیها خواهد بود. هر سلول یک نفر را به عنوان مسئول برگزیده و معرفی کند.

حدسها درست از آب در می آمد. ولی یک آزمایش کار را روشنتر کرد. یک تواب به هر سلول آمد تا رئیس انتخابی را تعیین کنند. همه مقاومت منفی کردند. بالاخره اعلام شد: نباید کسی برای نظارت در سلول بیاید. این انتخاب باید آزاد باشد. ما ناظر بیگانه لازم نداریم. من داد زدم: بچه ها کار خودتان را بکنید، مثل اینکه سلولها گندزدایی شده، دیگر بوی گند و کثیف کمتر به مشام می رسد. همین جمله یک ماه پیشتر از این، با توهین و تحقیر و تعزیر همراه می شد. همه به هم نگاه کردند. منتظر واکنش بودند. ولی معلوم شد کارها بیش از این خراب است.

فردای آن روز زندانبانان دژخیم منش و تربیت یافته "لاجوردی"، نورچشمیهای "حاج داوود" را از زندان جمع کردند و از قزلحصار بردند. به جای آنان افراد نویی که قدری مؤدب بودند، آوردند. دو روز بعد اعلام شد که به جای "لاجوردی" کس دیگری تعیین شده - آخوند "انصاری" - از سوی شورای قضایی سرپرست زندان شده است.

روز دوم وقتی ظهر نماز جماعت شروع شد به یکباره دیده شد که از آن چهار صد و اندی نفر که در نماز جماعت شرکت می کردند، نیمی در نماز شرکت نکرده‌اند. شب حتی کمتر هم شد. فردا بیش از سی چهل نفر نماز خوان دستجمعی نبود. آری هر کار ولو نیک اگر با زور انجام گیرد، سرانجامش بهتر از این نمی شود.

## قیامت تعطیل شد

درباره روز محشر و روز قیامت سخن ها گفته‌اند، کتابها نوشته اند. ولی هرگز این پندارها و ذهنیت ها جنبه عملی و واقعی پیدا نکرده است؛ با این همه دژخیمان مسلمان نما – زیر لوای جمهوری اسلامی – برای نخستین بار قیامت را در "جامعه انقلابی!" پیاده و روی صحنه آوردند. قیامت در "دادگاه انقلاب اسلامی" در قزلحصار به وسیله "لاجوردی" و با دخالت و نظارت مستقیم "حاج داوود رحمانی" پیاده شد. این قیامت در بند ۳ قزلحصار در یک جا و مکان ویژه که بازدید کننده کمتر متوجه آن است، بر پا شده است.

قیامت "حاج داوود" را سالن بزرگی تشکیل می داد که در آن تابوتهای سیمانی، تنگ هم قرار داشتند، که یک انسان به سختی در آن جای می گرفت، قالبی در آن می ماند، هیچ جای حرکت نداشت. زندانیان ویژه مورد نظر را به این زندان می آوردند، در تابوت جای می دادند. در همین جا باید غذا بخورند، بخوابند، ولی چه خوب بود آنها با همین "فشار قبر" نیز دست و پنجه نرم می کردند. جلادان وحشی و ددمنش گهگاهی مانند "نکیر و منکر" با گرزهای آتشین یعنی شلاق ها و کابلها به جان زندانی می افتادند، او را خورد و خمیر می کردند. این قیامت همچون "روز محشر" که می گویند، محشریان در زیر آفتاب سوزان شکنجه می بینند، با چراغ های پرنور روشن بود. گرچه همه چشم بند داشتند، همه مدت زندانی ها چشمشان در تاریکی بود، اما اگر کسی هم – زدکی و قاچاقی – چشم بند را پائین و بالا می کرد، شدت نورافکن ها دیدگان خوگرفته به تاریکی آنان را آزار می داد که خود دوباره به تاریکی ارتجاع می رفتند. شاید این وضع بی شباهت به ملت عقب مانده و ناآگاه ما نبود که تحمل نور را نکردند، دوباره پذیرای ارتجاع شدند. بزرگترین و نابخشوده ترین گناه ۵۷ ساله رژیم پهلوی این بود که مردم را آنقدر ناآگاه نگه داشت که روستائیان و بیشتر شهریان ما نتوانستند به حقایق دین و تمیز آن با اوهام و خرافات آشنا شوند. اکثریت مردم ما در بست در اختیار ذهن گرایان بودند که یک توفان سهمگین خاکسترها را از روی آتش ارتجاع کنار زد، همه خاکستر وحشی گری ها کنار رفتند.

زندانیان در قیامت، به گفته اساطیر تنولوژی، مانند آدمهای صحرای محشر به گونه حیوانات در می آیند. همین که همه احساس و اراده و باور خود را از دست دادند، آماده هر کاری می شوند. این دختران و پسران مسخ شده را به عنوان ارشاد شده، تزکیه یافته در جلو تلوزیون می آورند از وجود آنان علیه مواضع فکری و عقیدتی و در جهت "اسلام نویافته" بهره می جستند. با این کار مزورانه آزادی آنان از قیامت صادر می شد و به بند بر می گردانند. واقعاً اینجا جایی است که کیفیت کلمه و واژه و عبارت نارسا است، تا بیان حال جامعه ما را بکند؛ تشریح کنیم که اینها از مردم، از جامعه چه می خواهند، چه بنایی می خواهند پی ریزی کنند.

## زندانی مسخ شده

ما در آسایشگاه! بودیم که روزی برخورد به خاطر مسأله بسیار کوچکی سبب شد جوانی قوی هیکل و رشید رویاروی "توابعین" قرار گیرد. آنان شکایت به "حاج داوود" بردند که اگر جلو این شخص گرفته نشود، جو زندان شکسته خواهد شد. او را از زندان ما بردند. دو ماه بعد او را به زندان برگرداندند، ولی این هیکل آب شده، یک دهم از اندام رشید و نیرومند وی باقی مانده بود. او از همه جا و همه کس می ترسید، وحشت داشت یک حالت روانی عجیبی پیدا کرده بود. یک هفته در حیاط و راهرو او را می دیدم، نمی شناختم. تا روزی پرسیدم: این تازه وارد کیست؟ گفتند: این، "خیرخواه" هست. با تعجب گفتم: اشتباه می کنید. گفتند: نه آقا، تو در اشتباه هستی. او را دو ماه به قیامت برده‌اند. قیامت او را به این حال و روز انداخته است.



می گویند در قیامت آدمها مسخ می شوند، ماهیت واقعی آنها در ظواهرشان نمود می کند. فی‌المثل آدم شهوت ران به گونه خرس و آدم قشری و نفهم، به صورت خر، عنصر موزی و مکار در قیافه روباه... در می آید. در قیامت جمهوری اسلامی به گونه‌ای دیگر انسانها مسخ می شوند. فشارها و شکنجه‌ها، داغ و درفش‌ها، آدم‌های ارزنده و اندیشمند را از خرد و فرزانی و باور و آرمان تخلیه می کند.

بند ۳ بعد از ظهر دچار دگرگونی ها شد. من مقدار زیادی کارهای تحقیقی و نوشته داشتم، دستگاه مراقب بود این نوشته‌ها را به دست آورد. ما کانالی یافته بودیم که به وسیله آن نوشته‌ها را بیرون می دادیم. بعد از مدتی دستگاه کانال را یافت. ولی فوراً کانال کور شد. هرچه "حاج داوود" فشار آورد، "حیدر مقدم" را شکنجه داد، او تنها اقرار می کرد که: گاهی سیگار از اتاق ملاقات برای زندانیان می آورد، ولی زیربار مسائل سیاسی نرفت.

بعد از کور شدن کانال مقداری از نوشته‌های من جمع شده بود. وقتی ما را از آن بند به بند ۱ آوردند، این نوشته‌ها را تحویل "جوانبختی" یکی از مردان مقاوم و استوار دادم. او نیز فوراً این مدارک را به یک شخصیت با ایمان و محکم از ملیون "بهمن رضاخانی" داد. "حاج داوود" تصمیم می گیرد این بند را به هم بریزد تا همه چیز را به دست آورد.

بچه‌ها تعریف می کنند: صبح تازه از خواب بیدار شده بودیم، بعضی هنوز در بستر و بعضی‌ها در خواب بودند که یکدفعه درب زندان باز شده، توابعین به همراه پاسداران زندان چون قشون سلم و تور به زندان هجوم آوردند، بندها را اشغال کردند. اعلام شد همه فقط با یک زیر پیراهن و شورت از سلول‌ها خارج شوید. ما را با این وضع از پیرمرد ۷۵ ساله تا جوان ۲۰ ساله در هوای سرد به حیاط زندان بردند، تا نزدیک ظهر در حیاط بودیم. سپس آنها رفتند ما به سلول‌ها برگشتیم. همه چیز به هم ریخته بود. هرچه می توانستند پاره و ضایع کرده بودند. مربّاه‌ها را روی ملاقه‌ها خالی کردند، شیشه‌های دیگر اغذیه‌ها، روغن، ترشی، شیر و عسل را روی تخت‌ها و زمین‌ها ریخته بودند.... ولی نوشته‌های من به دستشان نیفتاده بود. "بهمن رهبری" که بیمار بود، کارتن کاغذها را زیر پتویش گذاشته با ناله و احساس درد و رنج خوابیده بود. او یک ماه بود در زندان بستری بود. از این رو مزاحم او نمی شوند. این چنین نوشته‌هایم محفوظ ماند.

مدت کوتاهی بعد، تقریباً همه افراد این زندان را از واحد ۳ به واحد ۱ می برند. هر سی و چند نفر را در یک اتاقی که فقط جای دو تخت‌خواب در دو طبقه بود، جای دادند. و یک تواب سادیست را بالای سر آنان گذاشتند.

با رفتن "حاج داوود" به تدریج این زندانی‌ها در بند واحد ۳ جمع شدند. "سرلشکر کبیر" رئیس سابق دادرسی ارتش را در رأس این بند گذاشتند. افراد این بند سنجیت داشتند، هم از لحاظ سن و هم از جهت نزدیکی مواضع و عقاید سیاسی.

بچه‌ها پیشنهاد کردند ما نیز نزد آنها برویم. من خیلی موافق نبودم. برای اینکه اینجا محل برخورد عقاید و ایدئولوژی‌ها بود. بچه‌ها همه روی مسائل عقیدتی و جامعه‌شناسی بحث می کنند. کمتر دنبال سر و لباس و شکم خود بودند. ولی نمی توانستیم از رفقا جدا شوم. آنها از چند جهت اقدام به برگشت کردند. از مسئول جدید زندان خواستیم ما را نزد آنها ببرند. بر اثر پیگیری این موضوع، یک روز "حاج میثم" رئیس جدید زندان به ما گفت: اثاثتان را جمع کنید به بند سابق خود بروید. اینچنین ما به بند ۲ واحد ۳ برگشتیم.

## بازگشت به بند ۲

ما را وارد بند ۲ کردند. رئیس بند "تیمسار کبیر" آخرین رئیس دادرسی ارتش بود که توقیف و تحت پیگرد قرار گرفته بود. معاون او "استوار عسگری" درجه دار گارد سلطنتی بود. بچه ها را هر کدام به سلولی فرستادند. مرا نیز تحویل سلولی دادند. زندانیان این بند بیشتر ارتشی و یک سوم آن افراد غیر ارتشی بودند که از اینان در حدود سی نفر از گروهکهای مختلف بودند. از لحاظ گرایشهای سیاسی نیمی از بند "سلطنت طلب" در حدود سی نفر "ملی گرا" و در همین حدود طرفدار گروهکها بودند. زندانیان از لحاظ مراتب علمی و تحصیلی از افراد مختلف تشکیل می شدند. از سپهبد تا درجه دار، از استاد دانشگاه تا فرد عادی در میان زندانیان یافت می شد.

مرا تحویل سلولی دادند که بیشتر افراد آن سلطنت طلب بود و یک آخوند به نام "شیخ محمد محمدی" نیز در این سلول زندگی می کرد. محیط این سلول هم از لحاظ فکری و هم زندگی با من جور نبود. از این رو از رئیس بند خواستم، اگر جای مناسبی پیدا شد مرا به آنجا ببرد.

چند روز گذشت ناگهان وضع سلول ۵ سخت به هم خورد. اکثریت این سلول که از امرای ارتش بودند، نتوانستند با هم بسازند. در روابط آنان انفجاری به وجود آمد که "تیمسار کبیر" رئیس بند به کلی این سلول را منحل کرد. از این رو مرا خواست و گفت: این سلول در اختیار شماسست. فوراً عده‌ای مراجعه کردند با من هم سلول شوند. با اکراه بعضی از افراد را پذیرفتم.

"احمد آریانفر" که ذکری از او رفته و من به او لقب "شیر زندان" داده بودم، جزء تبعیدیهای همراه ما به بند ۱ بود؛ او نیز با من به این سلول آمد. "شیخ محمد" نیز به اجبار، خودش را به ما قالب کرد. بدتر از او جوانی به نام "طوسی" حزب الهی نیز به این سلول آمد. من از "آریانفر" خواهش کردم مسئولیت اداره سلول را به عهده بگیرد. او که با محبتهای خود همیشه مرا مرهون بزرگمردی خود قرار داده بود، مدیریت را پذیرفت. چند روز نگذشت که "حاج لطفی" رهبر سپاه جامگان که بیست سال حکم محکومیت گرفته بود به بند ما آمد و جزء سلول ما شد. سلول به گونه‌اش فجری در آمد که در آن در کنار "آریانفر" و "حاج لطفی" افرادی مانند "شیخ محمد" و "طوسی" بودند.

تحمل بعضی از این افراد کاری بس کشنده بود. "طوسی" از آن حزب الهی های نایاب و احمق بود. دل درد داشت ولی به تجویزات پزشکان اعتنا نمی کرد. پدرش که فروشنده ادویه اسلامی بود در هر ملاقات گردهای ناشناخته برای او می آورد. با اینکه ورود یک بسته نمک یا دارو به زندان و زندانیان قدغن بود، ولی ادویه اسلامی را زندانبانان با کمال میل می گرفتند و برای او می آوردند. او هم مرتب خود را به این دواها بسته بود که ناگهان روزی خوردن این دواهای بی حساب و کتاب و بدون آزمایش، او را به وضع بدی انداخت. به بهداری و بیمارستان کشاند و اگر اطباء به دادش نمی رسیدند نفله شده بود.

در زندان از این افراد زیاد بودند که بعضی نافهمانه و برخی به عنوان تظاهر به اسلام و پیروی از دین این روشها را دنبال می کردند. یک روز یکی از اینان که افسر بود به من گفت: تو چرا "مفاتیح الجنان" نمی خوانی؟ گفتم: من عاشق کتابهای کلیدی هستم مثل "مفاتیح العلوم". گفت: این دیگر چه کتابی است؟ گفتم: بله در همه این زندان یک "مفاتیح العلوم" که نوشته "خوارزمی" یکی از دانشمندان قرن چهارم است، یافت نمی شود، ولی "مفاتیح الجہیم" زیاد

است. گفت: آقا نمی دانید، "مفاتیح الجنان" گنجینه علوم است. گفتیم: بله دیده‌ام. در آن نوشته‌اند: خوردن شاش شتر برای بیماری قلب خوبست. گفت: نیست. شرط بستیم. من برنده شدم و در نتیجه همه اتاق یک کمپوت مجانی خوردند.

"طوسی" به ما ایراد می گرفت: چرا شما با قاشق غذا می خورید؟ خوردن با دست برای بهداشت بهتر است. از دست مرتب مایعی ترشیخ می شود که دشمن هر میکروبی است. گفتیم: با کدام دلیل علمی؟ بعد توضیح دادم: می دانی، چرا با قاشق خوردن بهتر است؟ چون این رسم باستانی ملت ماست، نشانه ملی گرایی است. ارتجاع با ملی گرایی مخالف است. عرب با دست غذا می خورد و ما با قاشق. گفت: از خودت درآورده‌ای؟ گفتیم: برو کتاب "ابن قتیبه" دشمن کهن سال ایران و ایرانی را بخوان تا بدانی که درست می گویم یا غلط. وانگهی، قرآن ما را به پیروی از عقل در استدلال فرا می خواند. عقل به ما حکم می کند که با قاشق غذا بخوریم.

"طوسی" مورد نفرت بود. گویا با گزارشات دروغین خود به مدیریت زندان عده‌ای را به تنبیه و تعزیر کشانده است.

## ۲۷ - یورش به بند دختران

بند دختران کنار بند ما قرار داشت. دیوار آن یک سمت حیاط ما را تشکیل می داد. در بالای سلول ها پنجره هایی به حیاط ما باز می شد. این پنجره ها با اینکه چسبیده به بام بودند، ولی به وسیله میله های آهنی و پشت میله ها با توری های سیمی پوشیده شده بود به گونه ای که اگر کمی دقت هم می کردیم سایه ای معلوم نبود تا دیده شود.

با این همه باز از لحاظ شرعی "اشکال" داشت! چه باید کرد، پس از ساعت ها کمیسیون و جلسه و صحبت مدیریت زندان، یک روز دیدیم که پنجره های جدیدی درست کرده و به محوطه ما آوردند که به کلی مانع روشنایی و دید احتمالی است. از این سو پنجره ها را با چنین پوشش های چوبی مسدود کردند. ولی باز هم "مؤمنین" ناراحت بودند. روزی هم آمدند به فاصله دو متر از دیوار خط سفیدی کشیده و گفتند: کسی نباید از این خط آنسوتر برود و چند تابلو نیز نصب کردند که ممنوعیت عبور و توقف را اعلام می داشت و این باعث شد بخشی از حیاط ما از استفاده و نشست و قدم زدن ممنوع شود.

یکی از شخصیت های نادر و دانشمند و شجاع و با ایمان که به بند آوردند، "مفتی زاده کردستانی" بود. کسی که در اوایل انقلاب او را نماینده مجلس خبرگان کردند؛ از ایمان و اعتقاد او علیه گروهکها سوءاستفاده نمودند. ولی همین که خورشان از پل گذشت او را که معتقد بود این اسلام حاکم اسلام واقعی و راستین و اسلام قرآن و محمد نیست، گرفتند به سلول های آزار دهنده کشانند؛ پس از تعزیرهای گوناگون محاکمه و محکوم نمودند و سپس به بند ما آوردند. نظرات وی به سرعت مورد توجه عده ای از افراد ارزنده و باسواد اهل تفکر و تعمق و تحقیق قرار گرفت. از او خواستند کلاسی در این مورد بر گزار کند. او نیز چنین کرد که "آنتن ها و جاسوس ها" گزارش کرده و جلسات بحث و فحص او نیز تعطیل شد.

### توبه گرگ مرگ است

"مفتی زاده" تا جایی که من با او از نزدیک معاشر شدم، مردی استوار و با ایمان و انسان دوست و حق طلب بود. در مواقع لزوم بی مهابا در راه عقیده خود اظهار نظر و افشاگری می کرد.

در یکی از روزها که بیشتر زندانیان در حیاط بودند، ناگهان به دنبال صدای یورش گران قشری به زندان زنان، صدای ضجه و ناله و گریه و فغان دختران زندانیان را سخت متأثر کرد. چند نفر حالشان به هم خورد. من قادر نیستم این صحنه تراژدی که خون هر آدم خونسرد را نیز به جوشش و غلیان در می آورد و حتی هر آدم بی رگ و بی احساسی را دچار غیظ و غضب و خشم نوع پرستانه می کرد، شرح دهم.

طولی نکشید که به قول معروف "آتش آنقدر شور بود که خان هم فهمید" یا به دیگر بیان، "این سوگ و ماتم به قدری جگر خراش بود که عزرائیل به گریه آمد." مدیریت فهمید کار فاشیستی آنان چه واکنش نامطلوبی به جا گذاشته است. فوراً دستور داده شد ما از حیاط به سلول ها برویم. پنجره های سلول ها بسته شود، کسی هم به تخت بالا نرود.

لحظاتی بیش نگذشته بود که "مفتی زاده" رونویس نامه ای را به مقامات زندان و دادرای انقلاب اسلامی نوشته و به من ارائه داد. او با شهادت و شجاعت فوق العاده که منبعث از ایمان او بود به شدت به مقامات زندان اعتراض کرده یادآور شده بود: من فکر می کردم شما دیگر انسان شده اید، آن وحشی گری ها و جنایات را تکرار نخواهید کرد. ولی امروز دیدیم همان هستید که بودید. با رفتن "لاجوردی" تغییری در خوی درندگی شما پیدا نشده است. وی با آیات و

دلایل اسلامی آنها را متهم به کفر و شرک و ظلم کرده بود. بلی، توبه گرگ مرگ است. حیات گرگ در درندگی است، بدون آن نمی تواند زیست کند.

اندکی بعد به وسیله رئیس بند تأیید شد که "مفتی زاده" نامه خود را به وسیله او به مقامات زندان داده است. اما وقتی شب یکی دو نفر از بچه ها که در بهداری زندان خدمت می کردند به بند برگشتند گفتند: امروز ما همه مشغول گچ گرفتن دست و پا، پهلوی و پشت و پانسمان زخم دختران معصومی بودیم که گناه آنها این بوده تواب نشده اند، با توابعین کثیف همکاری نمی کردند و چون اکثریت بند چنین بودند، آنها تعزیر شدند. وضع به قدری ناجور بود که چند نفر در خود بند مشغول مداوای دختران شدند. بیماران سخت را به بهداری آوردند.

### قاصم الجبارین

تقریباً پارسال بود نظیر همین توحش را سر زندانیان بند یک آوردند. "آیت الله اردبیلی" از زندان سرکشی می کند. وقتی به بند یک می آید، اعلام می شود: زندانیان آزادند هر نوع نارسائی و کاستی که در زندان دارند را به رئیس دیوان عالی کشور، مظهر عدل اسلامی شکایت کنند. عده ای فریب این آقا را می خورند و از رفتار و تغذیه و بهداشت زندان شکایت می کنند. ساعتی از این جریان نمی گذرد "حاج داوود" رئیس زندان قزلحصار چون "شمر ذوالجوشن" با ملازمان خود به زندان می آید. بر تخت غضب می نشیند و دستور می دهد یکایک زندانیان حق طلب را به پای تخت او بیاورند. توابعین کثیف و بدکاره و دروغگو مانند "احمد اصفهانی" و "سعید..." و "شاهپور" و مشتکی کرده های لمپن و یا بلوچ های خود فروخته در حالیکه خود را مسلح به پنجه بکس مقدس<sup>۱</sup> کرده بودند زندانیان را از سلول تنبیه کنان به زیر هشت بند می آورند. همین که زندانیان نیمه جان وارد هشت می شوند، در اینجا پاسداران و زندانیان آدمخوار به جان زندانی می افتند او را خورد و خمیر می کنند. می گویند پس از پایان این فجایع وضع زیر هشت طوری شده بود که ناگزیر کف آن وسیله های آهنی محصور خونین را ساعت ها می شستند. جز این هم نباید توقع داشت. پیروان خدای "رحمان و رحیم" مؤمنان با خدای "قاصم الجبارین" هم فرق دارند. اینان بر بنیاد مکتب "جباریت و خودکامگی فاشیستی" باید هم چنین باشند.

ما وقتی وارد این بند شدیم هنوز آثار جنایت دیده می شد. یکی از این افراد "منوچهر اطمینانی" یک پیرمرد ملی گرای ضد توده ای بود که از آن به بعد دقیقه ای نتوانست روی زمین بنشیند. نماز خود را روی چهار پایه انجام می داد. پا و کمر او برای همه عمر معیوب شد. دستش تقریباً از کار افتاده بود. "اطمینانی" مردی محکم، حق طلب و وطن خواه بود. من از جوانی مبارزات او را در وقایع "تهضت ملی شدن نفت" به یاد دارم. آری، ملی بودن، ملی کردن... گناه بزرگی است و باید توان آن را داد. و از زبان او گفت:

ایران پرستی گرچه گناهی است بزرگ

ما این گناه کرده و حاشا نمی کنیم.

### صیغه دوره ای!

<sup>۱</sup> پنجه بکس مقدس، پنجه بکس نیست ولی از پنجه بکس هم کمتر نیست. منتهی کسی نمیتواند چشم بد به آن نگاه کند. چهار انگشتان دست با انگشتی های اسلامی مسلح می شود. مشت مسلح با انگشتها را بر سر و روی فرد مورد نظر وارد می آورند که با هر مشت اسخواری از صورت و سینه و پهلوی شکسته می شود.

به تدریج و با آزادی سالمندان و افسران و امیران چهره زندان تغییر می یافت. دو سه تن آخوند جدید تحویل بند ما دادند که همه بارشان را خوب بسته بودند. برای چند ماه به عنوان استراحت به زندان آمده بودند، تا آنها از آسیا بیافتند. سهم غنایم را با دیگران نصف کنند، دوباره به جامعه دینی برگردند. این آخوندها عموماً هواخواه دولت بودند. همه مراسم فرمایشی دینی را درست انجام می دادند. از وظایف "جاسوسی" خود سر باز نمی زدند.

آخوندی به نام "سلیمی گیلانی" را وارد زندان کردند که صدای نیم دانگ خوبی داشت. ولی مهمتر از صدا، وقاحت او بود که شب جمعه اول صحنه دعای کمیل را از دست "شیخ مغانی" گرفت. ابتدا "شیخ مغانی" شروع کرد ولی همین که یک دقیقه خواست نفس تازه کند، خود بازیگر "شو" شد. تا یک ساعت مثل "مسلسل" ور زد. زمین و آسمان را به هم وصل می کرد. مهارت داشت از مردم با هر "لطایف الحیل" هست، گریه بگیرد. این جریان مرا به یاد کتاب خرافات "مطهری" درباره "مراسم سید الشهدا" انداخت. او نوشته بود: آخوندی بود خیلی وقیح، سنگ توی جیبش جای می داد. روی منبر و وقتی می دید هرچه آدم می کشد، کسی گریه نمی کند، با سنگ آنها را می زد.

یک روز کتابی درباره "انقلاب مصر" به دستم افتاد که مترجم شیعه آن در پایان کتاب اتهامات دروغین وارده به تشیع صفوی را رد می کرد. از آن جمله نوشته بود: اینکه می گویند در شیعه، "صیغه دوره‌ای" هست، یک زن را ده و بیست نفر صیغه می کند، پشت سر هم تکالیف شرعی خود را انجام می دهند. برای من که بی‌اطلاع در تاریخ اسلام نبودم، این نوشته عجیب به نظر می رسید. ولی کسی می گفت: نه آقا درست است. اختلاف نظر خود را نزد این آقای "گیلانی" بردیم. از او نظر خواستیم. گفت: آقا، درست است. خود من "صیغه سی نفری" را انجام داده ام. می خواهی از همین جا نام شما را جزء "این دوره" بنویسم؟ از حالا هم بیعانه قبول دارم. وعده ما و شما در بیرون.

این آخوند گناه بزرگی نداشت. نه مخالف ولایت فقیه و جمهوری اسلامی، نه طاغوتی، نه سلطنت‌طلب، نه ملی‌گرا ... بود. او در شهرها و روستاهای گیلان خود را برادر "آیت الله محمدی گیلانی" قاضی دژخیم اسلامی معرفی می کند. از مردم پول می گیرد که نمی گذارم بچه هایتان توقیف بشوند. زندانیان را آزاد می کنم، مانع اعدام و تعزیر و حبس آنها می شوم. گندش به قدری بالا آمد که او را پس از بالا کشیدن ده ها میلیون تومان گرفتند.

آخوند متفرعن دیگری که هنگام راه رفتن به زمین و آسمان فخر می فروخت، گویی افلاطون دهر، سقراط روزگار بود، "... یاسینی" نام داشت. او نیز اهل اصول نبوده جزء "وصولیان" بود. در مقام قاضی شرع هرچه توانست از مراجعان به دادگاه عدل اسلامی به حساب جیب مبارک وصول می کرد. "حاکمیت الله" یعنی همین. هرچه من بکنم، به حکم "حاکمیت الله" و به استناد قوانین شرع مقدس است. و هر کس به قوانین شرع ایراد گرفت، کافر، ملحد، مشرک است، خونش مباح و مالش حلال است.

و اما طبق خصلت ویژه این طایفه داستان کشش جنسی او نیز شنیدنی است. آنهایی که در اوین با او هم سلول بودند، گفتند: نیمه شب یک دفعه صدای پاسبان فلک زده سالخورده‌ای که به جرم خدمت به طاغوت به زندان آورده بودند بلند شد. معلوم گردید عزوبت به نماینده خدا فشار آورده بچه این پیرمرد را گرفته است که آقای "سلیمی گیلانی" واسطه شده و مانع شکایت پاسبان می گردد. "گیلانی" نقش دلال را عهده دار می شود و از پول های اخاذی "یاسینی" پاسبان حق و حساب بگیر را راضی می کند تا شکایت ننماید.

آری، بدبختی جامعه ما این است که این قاضی شرع و آن هم حافظ و مجری قانون بوده است. "بله دیگ، بله چغندر" و یا بقول سعدی:

گر آب چاه نصرانی نه پاک است      جهود مرده می شوییم، چه پاک است

### "شیخ احمد محدث" (ابنه ایی و فیح)

یک دفعه در بند ولوله و غوغا پیچید: بچه ها "شیخ احمد" را آوردند. ای وای!!! – کدام "شیخ احمد"؟

- "شیخ احمد محدث"

- همان شیخ کثیف قمی؟

- بلی.

به همین مختصر اکتفا کردم. وقت تنگ بود. نیم ساعت بیش به حضور و غیاب و سپس بازگشت به بند و سلول ها نمانده بود. با عجله کفش خود را – یعنی دمپایی – را به پایم کردم. به حیاط رفتم. (در زندان غیر از دمپایی اجازه پوشیدن کفش دیگری نبود. فکر می کردند با کفش دیگر می شود از این دیوارهای سر به فلک کشیده و پشت سر حصارهای متعدد با برج و باروها و سیمهای خاردار نگهبان ها گریخت.) در حیات قدم می زدم. سریع حرکت می کردم که دقایق آخر را بیشتر تحرک داشته باشم، چون از چند دقیقه به بعد باید توی بند رفت و تا فردا صبح آنجا بود. شخصی سلام کرد. ظاهراً آدم مؤدبی به نظر می رسید. شروع کرد با من قدم زدن. معلوم بود تازه وارد بود. حال چطور به تور من افتاده باید از بدشنامی من دانست. از اسمش پرسیدم، گفت: "شیخ احمد محدث".

- کجا بودید، شما را از کجا آورده اند؟

- از قرنطینه.

- چرا؟

- آئی نگو! چه بگویم از دست این آخوندها؟ خودشان هر کار می کنند عیب ندارد، اما ما را زود رسوا می کنند. هنوز دو سه دوری دور حیاط نگشته بودیم دیدیم یک عده از بچه های زندان دم گرفتند:

- پیوند جبهه ملی با روحانی مبارک. من هاج و واج بودم که ماجرا چیست. که خود "شیخ احمد" طاقت نیاورده و رو به بچه ها گفت: بی انصاف ها سر و صدا راه نیندازید! هوچی گری نکنید! هنوز کاری نشده که شلوغش کرده اید، بی انصاف ها نمی گذارید ما به آدم بی خبر را به تور بندازیم؟

وقت هواخوری به سر رسید. سر شماری شروع شد. دقایقی بعد همه به بند وارد شدیم. من همین که به سلول آمدم، بچه ها گفتند: مگر این "شیخ احمد" را نمی شناسی؟

گفتم: نه، ماجرا از چه قرار است؟

گفتند: انحراف جنسی شدید دارد. انحراف او به گونه یک بیماری لاعلاج و مزمن در آمده است. یکی از بچه ها که وارد بود گفت: آقا، او آدم بسیار خطرناکیست. در بند ۳ اقتضاح به بار آورده. او را از بند بیرون کرده و در "قرنطینه" در یک سلول تکی زندانی کردند. ولی وقتی عده ای چاقوکش و لات را شب پهلوی او می فرستند که فردا جابه جا کنند، تا صبح از همه آنها "کار می کشد!". حال او را به این بند که نصاب سنی بیشتر زندانی ها از پنجاه بالاتر است آورده اند. بعد از ساعاتی با تحقیق بیشتر دیدم دیگران کمتر را گفته زیادت را نگفته اند.

رئیس بند اجازه نداد او به سلول ها بیاید. زیر هشت که در معرض دید همه بود و یک تخت وجود داشت، آن تخت را به او داد تا بند با صدها چشم او را بپاید – که مبادا دست از پا خطا کند.



## ۲۸ - تخلیه و تصفیه ارتش از نیروی مبارز

یک روز ده نفری را وارد زندان کردند. معلوم شد اینها گروهی از محکومین نوژه هستند که به اتهام وابستگی به کودتای تیر ۱۳۵۹ به رهبری "دکتر بختیار" گرفتار و محاکمه و حبس های دراز مدت گرفته اند. در میان اینان همه نوع افراد، با افکار و اخلاق متضاد بودند. آنها بیشتر مدت زندانی خود را در زندان قصر گذرانده بودند. و چون آن زندان شکلش عوض می شود، زندانی سیاسی را دیگر در آنجا نگه نمی دارند. برای گذراندن بقیه مدت زندانی، آنها را به قزلحصار آورده اند.

اینان بیشتر از افسران کم نظیر ارتش بودند. دارای تحصیلات و فضیلت های زیاد. می گویند: "کودتای نوژه" هر چه بوده ولی روس ها از آن بهترین استفاده را کردند. عوامل کارکشته و خطرناک خود را در آن رسوخ دادند. اینان موجب کیش دادن افسران دوآتشه ناسیونالیست و ارزنده به سوی نوژه شدند. و بدینوسیله با فرستادن بیشتر اینان به میدان تیر، ارتش ما را از نیروی ارزنده و پاک ناسیونالیستی تخلیه و تصفیه کردند.

مظهر این نیروی دینامیسم ملی که به حسب تصادف از مرگ رها شده و زنده است "... قاجار" است. به راستی او نه تنها در ارتش و امروز در بند ما از لحاظ علم و فضل و اخلاق و سجایای انسانی و علمی سرآمد همه است چون گوهری می درخشد، او یک وطن پرست پاک، یک افسر باسواد و یک مسلمان آزاد اندیش و معتقد است.

یک روز چند نفر را به زندان وارد کردند که گفته شد در میان آنان یک استاد دانشگاه توده ای به نام "دکتر جاویدفر" است. اتاق مجاور ما، اتاق ۴، اتاق چند نفر از امیران و افسران عالی رتبه بود که یکی دو نفر سیویل هم در آنجا بودند. "تیمسار کبیر" رئیس بند، هوای این اتاق را داشت. مثلاً وقتی بیست نفر را وارد بند می کردند، باید در تقسیم یکی از آنها به این اتاق برود. "کبیر" از خود زندان یک آدم "هم باب" را به این اتاق می داد تا تازه وارد ناشناخته و ناباب این آقایان را ناراحت نکند.

همه کاره واقعی اتاق "سپهبد حسین جهانبانی" پسر "سپهبد امان الله جهانبانی" از اولیگارش های ایرانی که از چند سو با دربار نسبت داشت، بود. از سران ارتش ایران بود، زنش "منیر جهانبانی" وکیل دوره شاه بود.

این "جهانبانی"، برادری به نام "سپهبد نادر جهانبانی" داشت که نقطه مقابل او بود. نادر باسواد، خلبانی برجسته و افسری وطن پرست بود که به جهت روح مبارز و بندگان در زندان قصر زندانی بود.

خاندانهای حکومتگر - اولیگارش های ایران - هر کدام یک خصلت ویژه موروثی دارند که برای صیانت این حکومت امنیت لازم بود. فی المثل به طوری که "قوام شیرازی" سیصد سال است با انگلیسی ها مربوطند و یا خانواده "علم" - از دیرزمان - روابط تنگاتنگ با امپریالیسم داشتند، از "علم خان" تا "امیراسد الله خان علم" این خصوصیات حفظ شد. بعضی از خانواده ها نیز مثل "مسعود انصاری" و "جهانبانی" از زمان تزاریسیم تا کمونیسم روابط سیاسی خود را با مسکو و کرملین محفوظ داشته اند. این روابط فکری و عقیدتی نبوده جنبه نوکر مآبی داشته است.

بی حساب نیست وقتی دستگاه حاکمه ایران می خواهد کرملین را خوشحال کند، کمیسیون تحدید مرزی درست می کند و در رأس آن تیمسار "امان الله جهانبانی" را می گذارد. چه، می داند کار او به سود روس هاست و من خود دیدم این تیمسار در خراسان و شهرستان درگز، زادگاه من، چگونه خط مرزی را پس و پیش کرد تا ارباب راضی شود.

شاید به خاطر این شیوه خانوادگی بود که تیمسار "سپهبد جهانبانی" نیز پذیرای "دکتر جاوید فر" توده‌ای در سلول خود می‌شود. عده‌ای را دور خود جمع می‌کنند. بیگانه گرایان شمالی و جنوبی بد و بیراه به "دکتر مصدق" می‌گویند. یکی از افراد سلول به من خبر داد: "دکتر جاویدفر" علیه "دکتر مصدق" در حضور آقایان به منبر رفته "مصدق" را به باد ناسزای سیاسی می‌گیرد. من این مطلب را با هم سلولی‌ها در میان گذاشتم. "قاجار" فوراً به سراغ امیران و افسران سلول ۴ می‌رود و می‌گوید شما چطور خود را وطن پرست می‌دانید که این بیگانه پرست در حضور شما به "مصدق" بد می‌گویید؟ آقایان منکر شدند. بلی، عیب بزرگ دستگاه حاکمه ما این بود که همیشه در سیاست با یک حمله خارجی جا زده‌اند. راه را برای نفوذ خارجی باز کرده‌اند.

### شب احیاء (شب تعزیر)

اوایل ماه رمضان بود که یک روز یک مجاهد توابع، یک عنصر خودفروخته را وارد زندان کردند. او کسی بود که به جهت اغوای مدیریت زندان نه تنها عقاید خود را محکوم و مردود می‌کند بلکه با عنوان توبه به گونه یک ابزار کثیف و بیرحم در می‌آید. مدیریت از این عامل استفاده کرده به دست او مجاهدین را سخت آزار می‌دهد. برای آنها پرونده می‌سازد. از زمان ورود او، بچه‌های سر موضع مجاهدین، دور هم جمع می‌شوند از جنایات او سخن می‌گویند... او بعد از دقایقی ماندن در اتاق رئیس بند، وارد حیاط زندان می‌شود. ناگهان دیدیم چند نفر از مجاهدین او را در میان گرفته و به سختی تنبیه اش می‌کنند. رئیس بند وقتی باخبر شد که با پیکر مضروب و مجروح و سر و لباس پاره این - عنصر خود فروخته - روبرو شد. او را به اتاق رئیس بند بردند. گزارش واقعه تهیه و به مدیریت زندان داده شد. چند پاسدار به زندان آمد، هواخوری تعطیل شد. همه زندانیان را وارد کریدور سلول خود کردند. پرونده سازی شروع شد. چند نفر را به زیر هشت بردند از آنها باز جویی کردند. "عنصر خودفروخته" در محوطه محصور زندان نگاهداری شد، همان جا به او جای دادند.

شب ۱۹ رمضان - شب احیاء - بود که ناگهان خبر دادند: همه زندانیان در راهرو جمع شوند. چند پاسدار به همراه نماینده دادسرای انقلاب آمده بودند. معلوم بود خبر مهمی است. چند نفر از مجاهدین احضار شدند. نماینده دادسرا شروع به خواندن حکم دادگاه کرد:

- عده‌ای به علت شورش در زندان و ایجاد ناامنی و اغتشاش محکوم به تعزیر و خوردن شلاق شدند. بلافاصله یک صندلی آوردند یکی یکی اسامی را می‌خواندند، آنها را معکوساً روی صندلی می‌نشاندند، دستشان را در پشتی صندلی می‌بستند. پاسدارها با قدرت هر چه بیشتر آنها را تعزیر می‌کردند. اینان خم به ابرو نیآورده تازیانه‌ها را خوردند. ولی بلافاصله زندانیان به پرستاری مضروبین پرداخته با کرم و وسائل موجود در بند جای شلاق‌ها را تیمار می‌کردند. عده‌ای از این عمل، آن هم درست در "شب احیاء" گریه کردند. یکی از بچه‌ها به پاسداران گفت: امشب شب احیاء است. "علی" اجازه نداد به "ابن ملجم" قاتل خودش آزار برسانند. آیا اینان از "ابن ملجم" هم بدتر بودند؟ آیا بهتر نبود این کار را یک شب بدتر یا بدتر یا حتی شب قتل "ابن ملجم" انجام می‌دادند؟ پاسدار یکدفعه به خود آمده گفت: راست می‌گویید. امشب "شب احیاء" بود، این کار خوبی نبود.

### تیمسار خبرچین، "تیمسار جالیزبان"

یکی از موجودات عجیب بند "تیمسار ارتفاعی" یکی از رؤسای ژاندارمری می‌باشد. همان کسی که با اقرار نادرست خود رئیسش را به میدان تیر فرستاد. "ارتفاعی" یک حزب الهی تمام عیار شده بود. در یک سلول کوچک اول سالن، مثل زیر پله‌ها که به کسی اجاره می‌دهند، جایی به او داده بودند. افراد سلول و اصولاً همه زندانیان از او پرهیز

داشتند. او شب و روز مشغول قرآن خوانی و دعا بود. اعلام کرده بود: *جلوی من حرف مخالف نزنید، من شرعاً خود را مکلف می بینم هر چه شنیدم به مقامات زندان گزارش کنم*. بچه ها نام این تیمسار توّاب و جاسوس و بی ارزش را "تیمسار جالیزبان" گذاشته بودند. او به خیال اینکه با خدمت به مدیریت زندان مورد توجه قرار می گیرد، عهده دار کشت و کار حیاط زندان می شود. با کمک یکی دو نفر سبزیجات در حیاط می کاشت. محصول آن را بین سلول ها و افراد تقسیم می کرد. این کارش بد نبود. ولی در پست کردن مقام خود تا حد یک توبه کار جاسوس و خبر چین همه از او ناراحت بودند.

البته این کارش مورد توجه قرار گرفت. به دنبال عفوهای پیاپی از زندان آزاد شد. تف به این نوع رهایی. ارتشی ها از او سخت ناراحت بودند که یک تیمسار ارتش خود را مانند یک کارگر، پست کرده و بدتر از همه، جاسوس جمهوری اسلامی در زندان شده است.

بد نیست بدانید در برابر او تیمسارهایی مانند "سپهبد امیر هوشنگ خلعتبری" بودند که با شخصیت و محکم ایستادند. مرگ شرافتمندانه را پذیرا شدند. تن به جاسوسی ندادند. یاد این سرداران و امیران و افسران باشرف به خیر. مرگ شرافتمندانه را به زندگی پست و نوکری ارتجاع ترجیح دادند.

## ۲۹ - آیت الله شریعتمداری: "آخوند را آخوند می شناسد"

جمهوری به اصطلاح اسلامی که دم از عدالت در همه جا حتی مسائل جهانی و جنگ دارد، فی المثل در دادگاه انقلاب اسلامی ارتش که گویا مأمور بود جامعه ما به ویژه ارتش را از وجود هرگونه افسر و سردار آشتی ناپذیر و میهن پرست و ضد هر شکل از استعمار چه شرق و چه غرب محروم سازد، با به جوخه اعدام سپردن اینان از "تیمسار محقق" ... تا درجه داران، خیال استعمارگران و به ویژه کمونیست های مسکویی را راحت کردند که با کودتای خزنده ایران را چون افغانستان در آغوش کرملین بیاندازند. در این خیانت بزرگ میر غضبان خمینی که آلت دست عمال نفوذی روس ها قرار گرفته بودند به جنایاتی دست زدند که انسان را به یاد "ابن مقفع" ("روزبه") "خداش" (رهبر ملی گرایان ایرانی ضد تازی) می اندازد... با مثله کردن دست و پا و چشم آنان، به وضع فجیعی این دلاورمردان تاریخ را کشتند. از آن جمله "سپهبد مجیدی" بود که البته بی گناه نبود. بعد از ۲۸ مرداد عده ای از افسران توده ای را محکوم کرد. دو بار پای این سپهبد را اره می کنند. از این خبر شخصیت هایی همراه یک رئیس کمیته نزد "بهشتی" می روند. ولی "بهشتی" با رضای خاطر دستی به محاسن خود می کشد و می گوید: انقلاب یعنی این. در انقلاب این چیزها زیاد اتفاق می افتد.

اما برای این که نشان داده شود شخصی به نام "محمد ری شهری" قاضی شرع، چه مخلوق ددمنش و بیرحمی است، آنچه را که خود شاهد آن بودم و نشانه غرض ورزی آشکار "ری شهری" درباره صدور حکم اعدام هم مسلک عزیز و دیرین ما "عباس شاهرودی" بود بیان می کنم. او را در همان روزهای آغاز خبر کودتای نوژه به اتهام شرکت فعالانه در کودتا توقیف و به استناد شهادت دروغین "سروان رکنی" خیانتکار و ترسو و بزدل که بسیاری را به پندار باطل و مواعید دروغین بازپرس ها که او را نخواهند کشت، تحویل جوخه اعدام دادند؛ "شاهرودی" خود بازگو می کند:

- از من وصیت نامه گرفتند. درست در شب ۲۵ آذر ۱۳۶۰ و سوار ماشین کردند. ما ده نفر بودیم. نام مرا خواندند و تحویل جوخه اعدام دادند. چشم را بسته دست هایم را نیز از پشت و مرا در صف روبروی جوخه ها قرار دادند. پس از من نیز اسم چند نفری را خواندند که تعداد ده نفر تمام شود، حکم اجرا گردد. در این موقع سکوتی بر میدان جوخه حاکم شد. موتورسواری که خود را به این میدان رسانیده موجب توقف برنامه شد. صدای بسیار آرام پیچ صحبت شروع گردید. یکباره شنیدم کسی به من نزدیک شده و دهانش را به گوشم گذاشت و گفت: "عباس شاهرودی" تو هستی؟ با جواب مثبت من دستم را گرفت. دستهایم را آزاد کرد. سوار موتور خود کرد و سپس گفت: نمی دانم جرم تو چی بود، چه کرده ای، ولی نزد خدا خیلی ارزش داری. خدا تو را دوست دارد. نمی دانی با طی چه مشکلات لاینحلی و با چه دشواری ها، در دقایق آخر حیاتت را از اعدام رهانیدم.

اما چه شد که وی از مرگ قطعی و حتمی رهایی یافت؟ درست در لحظاتی که صدای شلیک جوخه اعدام آغاز شد، وی به طرف سلولش برگشت.

بازپرس نسبتاً با شرف دادگاه انقلاب ارتش می گوید: وقتی "مرزبان" را گرفتیم، "رکنی" شاهد خائن و دروغگو تو را همکار "مرزبان" مغز متفکر کودتا معرفی می کرد. "مرزبان" گفت: دروغ است و سپس به "رکنی" تشر می زند که، آخر تو وجدان نداری؟ چرا این همه دروغ می گویی؟ با دروغ پدر و مادر و شوهر خواهرت را به جوخه اعدام تحویل دادی، باز دست بکش نیستی؟... در نتیجه این کار من در یک محظور بزرگ وجدانی قرار گرفتم. نزد "ری

شهری" رفتم، جریان را گفتم و درخواست مواجهه تو را با "مرزبان" و "رکنی" دادم. ولی "ری شهری" گفت: حکم صادر شده و برگشت ندارد...

بازپرس مایوس نمی شود. همین که همه درها را بسته می بیند، خود را به دفتر امام می رساند. چگونگی امر را از امام می خواهد. دستور قطعی و فوری توقف اعدام صادر می شود. ولی برای مجریان، این دستور پیشیزی ارزش ندارد. همه می گفتند: ما مسئول اجرای حکم قاضی شرع "محمد ری شهری" هستیم. "ری شهری" این قاضی ضد بشر، ضد خدا، ضد هر چیز، آن شب به جایی می رود تا کسی او را پیدا نکند. بازپرس می گوید: بالاخره با کمک یکی دو تن از انسان هایی که در دستگاه یافتیم - که البته "ری شهری" بعداً این چند نفر را نیز از داسرای انقلاب بیرون کرد - "ری شهری" را پیدا کردم. نامه دفتر امام را جلو او گذاشتم. "ری شهری" مثل خوک تیر خورده بود. ("شاهرودی" یک عضو شجاع و مبارز حزب ایران و جبهه ملی بود. دژ بازار را همواره از اعمال نفوذ "توده ای ها" حفظ می کرد. "ری شهری" دانسته یا ندانسته با کشتن "شاهرودی" خدمت بزرگی به کرملین می کرد.) "ری شهری" که هنوز از ریختن خون صدها میهن پرست زن و مرد عطشش فرو ننشسته بود، لحظه ای به خود پیچید. مثل اینکه حکم اعدام خودش را جلوییش گذاشته اند. - سرانجام به قیافه عصبانی و مصمم من نگاه کرد، دید دیگر راه مفری نیست، ناگزیر با تأیید حکم توقف اعدام نامه را به من داد. با سرعت و طی راه های پر پیچ و خم و برداشتن همه موانع وقتی خود را به شما رسانیدم که چند دقیقه بیش از حیات تو نمانده بود. و من سخت ناراحت بودم حکم دیر به مأموران اجرای اعدام برسد. سپس می گوید: با مواجهه ای که تو را با "مرزبان" و "رکنی" دادیم معلوم شد این "رکنی" معلوم نیست چه می خواست. او دشمن میهن و ملت بود. تو را از مرگ رهانیدم. هنوز خون و چرک از زخم های نیمه بدن من می آید. او افزود: من به تو خیلی اذیت و آزار رسانیدم. ولی فکر می کنم امروز دیگر مدیون تو نیستم و خدا مرا خواهد بخشید!

درست در همین جو که آغاز فریب و اغوای مردم بود همه دستجات از ملی، مجاهد، کمونیست، کومله، فدایی، امام را رهبر ایده آل خود می دانستند، مردم عادی دچار هیجانات هیستریک و پندارهای باطل بودند که عنقریب پرچم اسلام در بالای کاخ سفید، کاخ کرملین - البته نه کاخ باکینگهام! - به اهتزاز در خواهد آمد.

"آیت الله شریعتمداری" با احتیاط و فرزانی و دوراندیشی و رویه اعتدالی بدون گرد و خاک کردن و هوچی گری راه انداختن جزء سران اولیه انقلاب قرار داشت. هنوز سنگر تبریز در اختیار "شریعتمداری" بود که چند نفر از سران جبهه ملی که اهل آذربایجان در میان آنها بود به قم می روند با "شریعتمداری" صحبت می کنند و از او می خواهند "امام" را دربست تأیید کند.

"شریعتمداری" می گوید: آخوند را آخوند می شناسد. به ویژه هیچکس مثل من "خمینی" را نمی شناسد، از نقشه های او آگاهی ندارید. من وظیفه خود می دانم که رسالت خود برای مردم، ایران و اسلام را نزد شما زعمای قوم تمام کنم، تا روزی بدانید من آینده را به شما نشان دادم. سپس اضافه می کند: این آخوند خودخواه، خونخوار و انحصار طلب به معنای واقعی مرتجع را بیش از این بالا نبرید. او یک آخوند به تمام معنا دهاتی است. سلول های مغز یک دهاتی نهایتاً دهاتی و ساده کار می کند. در یک کلام تمام کنم، او می خواهد یک جامعه دهاتی در ایران پیاده کند؛ شما را به دوران تاریک و غیرمتمدن دور از مزایای انسانی سوق دهد، همه شما را نابود خواهد کرد حتی مرا.

چه زود گذشت، چه زود فهمیدیم او چه پیش بینی می کرد و ما آن را به مسخره می گرفتیم. امروز به قیافه شهرها نگاه کنید، جداً آنهایی که نقشه عقبگرد ما را کشیده اند، نقشه شان بسیار دقیق بود. به صراحت باید به این دشمن بزرگ ایران آفرین گفت.

جامعه و حکومت کاستی های زیادی داشت؛ یک رژیم استبدادی بر ما فرمانروایی می کرد؛ همه نیروهای مخالف را سرکوب کرده بود. دو اشتباه بزرگ کرد، ابتدا اندیشید در میان سه نیرو "ارتجاع، ملی‌گرایی، گرایش چپ" از همه کم خطرتر ارتجاع است. صدها سال بلکه بیش از هزار سال است ارتجاع همیشه ابزار کار فرمانروایان و قدرتمندان بوده است. همیشه با این ساخته که مجیز گو و توجیه گر قدرت سیاسی شود؛ خود نیز بهره ای از خوان قدرت بگیرد. پس از استعمار، این نیرو باز به همان گونه در اختیار قدرتمندان بود. فکر می کردند همیشه اینان ابزار قدرت هستند. از این رو رژیم ایران در دهه پیش از انقلاب به ارتجاع میدان داد. طبق اسناد معتبر و مکرر رژیم ایران سالی ده میلیون لیر به جیب ملایان می ریخت. احمقانه می اندیشید که با این تز، از ملی گرایان و یا مارکسیست‌ها محفوظ خواهد ماند.

### ۳۰ - نقش شاه و آخوندهای دهاتی

استعمار مودی و کهن[انگلیس] که به ارتجاع عنوان " اهرم نیرومند ( Powerful level ) " داده بود حساب کرد دیگر در خاورمیانه منافع خوبی ندارد. سرمایه داران آمریکایی جانشین او شده است. بنابراین نه اسلام و نه ارتجاع به درد نمی خورد. باید این دیو را که در شیشه حبس کرده آزاد کند. با اینکه می دانست ممکن است این عفریت رها شده مثل آدم ساختگی "فرانکشتاین" در لابراتوار، خود او را بکشد، ولیکن معتقد بود: (یا علی، مرا هم با او غرق کن) اسلام دیگر برای خاورمیانه اینتلیجنت سرویس به درد بخور نیست. باید پرده از صورت این دیو کریه کنار کشیده و نشان داد که ارتجاع همان خود اسلام است.

"شاه" مانند پدرش در ۲۸ مرداد و به ویژه از ۱۳۴۰ به ولی نعمت خود خیانت کرد، خود را در بست در اختیار آمریکای "میراث‌خوار" گذاشته است، باید چنان تنبه گردد تا عبرت تاریخ باشد.

به دنبال سفر "شاه" به آمریکا در ۱۳۴۱ ناگهان عصری که بیش از ۶۱ سال ساکت، دور از مردم و سیاست بود، به گونه‌ای که تا آن زمان ناشناخته بود به وسیله یکی دو عامل اینتلیجنت سرویس و رجال اسلامی ملی نما مثل "بازرگان" لب گشود و در صحنه سیاست ظاهر شد. "شاه" ظاهراً با کشتار ۱۵ خرداد این آتش را خاموش کرد، ولی او را زیر خاکستر پنهان نمودند. "شاه" در بست در اختیار آمریکایی ها قرار گرفت، ولی بیشتر می کوشید محاسبات و معادلات سیاسی را به هم نزنند.

او با اصلاحات کشاورزی و انقلاب سفید، آزادی زنان، سهم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها در جهت تحولی که آمریکایی ها می خواستند گام برداشت. با بالارفتن سود نفت برنامه بزرگ کردن خود و قرار گرفتن جزء پنجمین قدرت جهان را شروع کرد، عیناً همانند آن قورباغه خدا زده‌ای که از هیکل بزرگ خود به رشک افتاد، شروع کرد به باد کردن خود تا به اندازه فیل شود؛ آن قدر بر خود دمید تا شکمش پاره شد.

قرار گرفتن در رده قدرت پنجم دنیا ظرفیت علمی و فنی و تکنولوژیکی می خواهد. ولی او می پنداشت با پول بادآورده نفت، خود ملت را به دروازه تمدن بزرگ خواهد رساند. او اکثر بودجه خود را صرف توسعه دستگاه ساواک و ارتش و تقویت آن و تجهیز آن به آخرین سلاح مدرن کرد و سپس به یک نهضت صنعتی، فرهنگی و دانشگاهی دست زد. نوسازی شهرها شروع شد. اما این ظرفیتها هیچ تناسب با سنگ وزینی که او برداشته بود، نداشت.

در نیمه سال ۶۰ میلادی او به گونه‌ای یک دیکتاتور تمام عیار در آمد. دیکتاتوری که همه چیز خود او بود. بر همه برنامه ها نظارت می کرد. امر را بر خود او هم مشتبه کردند، که او تنها قدرت بی رقیب خاورمیانه است. در همکاری با اسرائیل در برابر تحریم نفت اعراب، او لوله های نفت را به سوی تل آویو جاری کرد. کرم های غرور که در طول تاریخ همیشه ماده خاکستری خوش خوراک مغز را می خورند، در مغز او به فعالیت پرداختند. او حتی برای آمریکا نیز خط و نشان می کشید. با شرکت در جنگ شاخ آفریقا و یمن خود را قدرت مطلق می دانست که باید دور یک میز با او بنشینند، حرف بزنند و با داد و ستد او را راضی کنند.

او با توهین به غرب به عنوان "چشم آبی های بی استعداد" همه جهان را علیه خود برانگیخت. نه روس نه انگلیس، نه غرب، نه شرق، نه اعراب به او دل خوشی نداشتند. حتی او با آمریکایی ها بگونه‌ای یک قدرت متقابل و جداگانه عمل می کرد.

حال بجاست ارتجاع که در شیشه خوش رنگ اسلام حبس شده رها شود. همه چیز به پستی و سستی، ویرانگری و کشتار و نابودی و بر باد رفتن پول نفت گراید.

اینچنین برنامه دهاتی کردن مردم و شهرها با اسلام آغاز گردید.

غرب گرایی و یا به قول "جلال آل احمد" پسر یک آخوند مازندرانی که به اصل خود برگشت، غربزدگی سنگ اول بنای ایدئولوژی نوین را گذاشت. "دکتر شریعتی" کمی با اخلاص و ندانم کاری با "ایدئولوژی نافرمانی" علیه جامعه غرب، جامعه از خودبیگانه و مسخ شده دست به کار شد؛ همه جا قلم و بیان او "اردوی جوانان نافرمان" درست کرد. کسانی که بیشتر از همه نقش پنهانی و مخرب داشتند، اول "دکتر بهشتی" دوم "مطهری" بود. هر کدام از سرچشمه‌ای آب می خورد ولی هر دو چشمه ها از کوه قاف، جایگاه سیمرغ جاری می شد.

با احتیاط و نقشه دقیق و شمایل سازی و بزرگ نمایی در رأس انقلاب همان "آخوند دهاتی" قرار گرفت. به موقع، "طالقانی"، "مطهری"، "بهشتی" و "شریعتی" از سر راه حرکت بولدوزر ارتجاع کنار رفتند. بزرگراه ایران میدان حرکت و جولان سریع او شد. کم کم نقشه های ویرانگری ایران ۲۵۰۰ ساله شروع شد. به آثار باستانی قدیم مانند تخت جمشید هجوم آوردند؛ با نام "ستمشاهی" همه مفاخر علمی و مدنی ما به آتش کینه و ستیز و انتقام ریخته شد. زبان عربی جانشین زبان فارسی شد. کارخانه ها ویران و از کار افتادند؛ دانشگاه های متعدد بسته شد. قم با تمام نیرو مشغول آموزش آخوند شد. آخوندها بیشتر از دهات از میان مردم هیستریک، طلسم شده، جادو گرفته برگزیده شد. با چندماه تعلیم عجولانه آنان در اختیار امور قضایی - کشتارگاه جوانان، فرزنانگان، دانشگاه دیده‌ها، لایه روشنفکر و تحصیلکرده - قرار گرفتند.

به قول یکی از فلاسفه اینان مقصر نبودند. عامل اصلی، جهل و نادانی، خرافات گرایی و ماندن دهات ما به گونه دربست در اختیار ارتجاع، بود. اینان نیز از این جوامع ابتدایی اختیار دار شدند. از دهات یکسره به قم رفتند، شستشوی مغزی شدند، آمپول های تحمیق و فرمان برداری، عبد و عبيدانه از فقیه، دشمنی بیرحمانه با دانش اندوزان، استادان، تحصیلکرده ها، روشنفکرها، فکلی ها، کت و شلوا ری ها، زنان غیرمحبوبه به آنان تزریق شد. تحت تأثیر این تابو و مخدر خطرناک، آنان به دادگاه های انقلاب، به دانشگاه ها، به کمیته ها رفتند. همزمان با این برنامه عمل کمونیسم به این اندیشه که اینان رفتنی هستند، بعد از این بورژوازی آخوندی نوبت به کمونیسم می رسد، در لباسهای متعدد دستیار و گرداننده اینان شدند؛ راه نابودی دانش، ملی گرایی و به اصطلاح غرب زدایی را جلوی پای آنها گذاشتند. با استفاده از کمی اطلاعات اداری و سازمانی، عقل منفصل اینان شدند.

یادم نمی رود سال ۱۳۶۰ که در زندان دژبان بودم یک افسر خراسانی که برادرش را اعدام کرده بودند به بازجویی رفت. وقتی برگشت خیلی ناراحت بود. گفت: خودم به دست خودم کار خودم را خراب کردم. به من گفتند: شما افسران هیچکدام به درد نمی خورید، همه فاسد و نوکر شاه هستید. گفتم: در مورد من اشتباه می کنید، من غیر از کار نظامی، دارای دو لیسانس هستم، یکی لیسانس مدیریت و دیگری لیسانس فیزیک.

بازجو گفت: به هر حال اعدام تو لازم است. تو واجب القتل هستی. برای اینکه شما دانشگاه دیده ها مدارک خود را به رخ ما آخوندها می کشید. [ العلم حجاب الاکبر ] (همین علم شما موجب جدایی شما از خدا و اسلام شده است)

گفتم گروهی که در قم تربیت می شدند به اصطلاح مکتبی بودند، دانشگاه را قبول نداشتند و برای اینکه دانشگاه ها را زیر کنترل بگیرند، تز "وحدت حوزه و دانشگاه" را مطرح کردند. دانشگاه شد مرکز نماز جمعه و سپس به نام انقلاب فرهنگی با یورش به دانشگاه ها کار را تمام کردند.



راستش را بخواهید از روزی که مجلس خبرگان و به قول معروف "مجلس طلاب" افتتاح شد، امید و آرمان از آزادی خواهان گرفته شد. تمام کسانی هم که چون "بنی‌صدر" در این مجلس شرکت کردند و به اصول استبداد دینی صحنه گذاشتند، گناه بزرگ و نابخشودنی مرتکب شدند. رژیم فقه‌ای اعلام شد، فقیه یعنی همه چیز، یعنی صاحب یک قدرت مطلقه. قوای سه‌گانه – مجریه، مقننه، قضاییه – به یک نفر نماینده خدا، جانشین پیامبر ... داده شد. حرفی برابر حرف او کفر بود و کیفر کافر، مرگ.

اینچنین قدرت افتاد دست یک دهاتی خودخواه، یک دنده، قشری و دشمن اندیشه و دانش و آزادی.

اگر بعضی جبریات چاره ناپذیر نبودند [بعد از به قدرت رسیدن ارتجاع] زندگی بی‌رفاه، بی آب و برق و بهداشت و آموزش در شهرها پیاده می شد. ولی یک شهر ۴ میلیونی را نمی شد با ترافیک قاطر و اسب و خر سواری اداره کرد. اگر کسی با خزش از "کن" راه می افتاد غروب به "تهران‌پارس" می رسید.

مسکن، زندگی آپارتمان نشینی را چه باید کرد؟ گرچه این مسأله به گونه بدی محکوم شد. خودم شب جمعه از برنامه آخوند "قرآنی" شنیدم که گفت: همه آپارتمان نشین ها فاسد الاخلاق، غیر مکتبی هستند. مستراح نباید داخل آپارتمان باشد، باید گوشه یک حیاط باشد...

در زندان روزی آخوندی به نام "خلخالی" - البته نه آن "خلخالی" معروف - آمد برای زندانیان بندی که در آن افسر زیاد بود، نطق کرد و گفت: بی استثناء تمام زنهای افسران ایران فاسد الاخلاق بودند...

فقط جبریات و از آن جمله ابزار جنگی پیشرفت تکنیک مانع پیاده کردن برنامه دهاتی کردن شهرها شد. با این همه قیافه شهرها تغییر می یافت. زاد و ولد بی کنترل، زنها باید بروند زیر چادر، افراد باید لباس کثیف و کهنه بپوشند، ژولیده و چرکیده باشند؛ اشکالی ندارد مردم با دمپایی و زیرشلواری در میان جمع ظاهر شوند.

سنن ملی به مسخره گرفته شد؛ مانع برگزاری نوروز شدند، به جای نوروز، با "بهار آزادی" سر آئین نوروزی را به هم آوردند، اگرچه مردم خود نوروز را برپا می کردند. ناسیونالیسم محکوم شد. اعلام گردید: اسلام مخالف ملیت است. امام گفت: ما هرچه می کشیم از دست ملی گرایان است... راست می گفت.

راسیسم تازی به اولین تر قوی که در ایران برخورد، ناسیونالیسم بود. از این رو در همان روزهای آغاز سلطه تازیان - شعوبیه و عربیه - ملی‌گرایی و تازی‌گرایی مطرح شد. این آقا می خواست ما را به دوران ملی زدایی چهارده قرن پیش سوق دهد. و در این مورد دست به کشتار، با همان پندار خام تازیان بزند که با کشتن "یسار ابیوردی"، "ابن‌مقفع"، "استادسیس"، "مازیار"، "بابک" ... نتوانستند شعله جلودان ایرانیت را خاموش کنند؛ او نیز دست به کار شد. کودتای نوژه مستمسک خوبی برای کشتار وطن خواهان، افسران ایران دوست بود.

کمونیسم نیز دشمن اصلی ناسیونالیسم بود. حال بهتر نیست با دست دشمن مار بگیرد؟ هرکدام شکست خوردند، به سود آنهاست. با عوامل نیرومند نفوذی به سرعت پرونده‌های بهترین گل‌های معطر درست شد، در جوخه اعدام پرپر گردیدند. این مانع بنیادی کمونیسم را از جلو پا برداشت.

همه به خاطر مقام، ناسیونالیسم را دور می انداختند. شونیست‌های جبهه ملی پیشنهاد کردند نام جبهه ملی به جبهه اسلامی تغییر یابد. نه آن افراط و نه این تقریط. "مهندس بازرگان" نیز به "مهندس حسینی" چنین پیشنهادی کرد. "حسینی" گفت: شما اول نام نهضت آزادی را به نهضت اسلامی تغییر دهید، آن وقت نوبت ما می شود.

لیبرالیسم حربه دیگر ارتجاع بود. "امام" خود با استفاده از جو لیبرالیستی غرب، انقلاب را از پاریس به ایران فرستاد. لیبرالیست‌ها همه در برابر "شاه" از "امام" حمایت کردند. حال دیگر خر "امام" از گل گذشته است. باید لیبرالیسم را محکوم کرد که مبدا از این کانال دشمنان دست به کار شوند. با انحصارگرایی حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط "روح‌الله" احزاب و گروه‌ها محکوم شدند و با یورش‌های فاشیستی مراکز آنان را بستند؛ سرانشان را به زندان افکندند. فاشیستهای حزب الهی بعد از ادای نماز جمعه برای ثواب به جبهه ملی و حزب ایران یورش برده و آن را تصرف و همه چیز را مثل مغول‌ها چاپیدند.

جراید یکی بعد از دیگری بسته شد. امام دو نماینده رسمی به دو روزنامه خبری کیهان و اطلاعات فرستاد تا با اختیارات تمام نوشته‌ها را کنترل کنند.

دم از وحدت می زدند ولی در سرود رسمی می خواندند: هزم الاحزاب – حزب‌ها باید برچیده شوند- غیر از شیعه، سنی، مسیحی و کلیمی و ... را مشرک خواندند. مراکز آنان را تصرف کردند.

میدان‌های سبز و پارک‌های آزاد، پای کوب حزب الهی‌ها شد. نه تنها به انسان و گیاه حتی حیوانات مفید رحم نکردند. به گاوداری‌های بزرگ سرمایه داران حمله کردند. تعدادی از گاوها را کشتند و بقیه را یا ربودند و یا آزاد کردند.

طب جدید را که سیصد سال بود دچار تحول شده بود و بیماران با جراحی، سوزن و آزمایشگاه‌ها معالجه می شوند محکوم کردند این اندیشه کهنه "امام" بود که در کتاب "کشف‌الاسرار" طب جدید را به مسخره گرفته است. سوزن، درجه تب، دستگاه فشار خون، رادیوگرافی، فیزیوتراپی و سونو گرافی، دستگاه‌های مجهز کنترل قلب به مسخره گرفته شد. شهری که فقط در بازار آن چند عطار دیده می شد همه تابلو زدند و دکان‌های معالجه سنتی و فروش داروهای سنتی در هر کوی و برزن راه افتاد. دوباره زانو به بدن افرادی انداختند تا خون آنان را برای مداوای فشارخون بکشند، حجامت و شکسته بندی سنتی راه افتاد... حتی کاغذ توالت و کلینکس به مسخره گرفته شد.

این چنین ما چهار اسبه از درون نهضت فرهنگی و صنعتی و دارو و درمان به دوران قدیم برمی گشتیم. متخصصان بزرگ دنیای طب را خواباندند و شلاق زدند. چرا از دهنش بوی الکل می آمد. به سرعت عجیب رسمی، مستقیم و غیرمستقیم اساتید، متخصصان و کارشناس‌ها، مقاطعه کارها و کاروان‌ها، ادارمکنندگان کارخانه‌ها فرار را به قرار ترجیح دادند. جای آنها حزب الهی‌ها نشستند. فقط به بیان یک نمونه اکتفا می کنم:

"کفشک" دستگاه حساسی در راه‌آهن و در ترن‌ها بود که با یک حرکت قطارها را متوقف می کرد و از بسیاری تصادفات و حوادث می رهاوند. رئیس بخش خرید ابزار راه‌آهن درخواست "خرید کفشک" می کند. مدیر عامل حزب الهی راه آهن می نویسد: ارز مملکت را به خارجی‌ان داده‌اند. از شرکت "کفش ملی" کفشک بخیرید...

## ۳۱ - نوروز ۱۳۶۵ در زندان ارتجاع

سال ۱۳۶۵ فرا رسید. قرار شد بچه‌ها نوروز و سال تحویل امسال را باشکوه تر و با رونق تر برگزار کنند. سر دسته سنت گرایان ایرانی که به همه چیز ایران عشق می ورزیدند، "دکتر خدامرادی"، "سروان مجلی"، "شاهرودی"، "قیایی" و ... بودند.

حلول سال نو ساعت ۱ و ۲۳ دقیقه بامداد روز جمعه بود. من خوابیده بودم که نیم ساعت پیش از سال تحویل بچه ها مرا بیدار کردند. در ته سلول سفره باشکوهی گسترده شده بود. بچه ها با هر زحمتی بود سفره را با میوه و شیرینی و هفت سین درست کرده بودند. مثلاً از پیاز سبزه ای فراهم نموده بودند. پیاز را در شیشه‌ای کاشته سبز و بلند کرده بودند. با اینکه نسبت به پارسال دگماتیستهای ضد ملی و قشریون ضد ایرانی از نوروز بدشان می آمد، ولی مانند سالهای ابتدای چیرگی تازیان بر ایرانیان، ابتدا بی رحمانه با نوروز که مظهر هویت باستانی ما و نشانگر نبوغ نیاکان ایرانی بود جنگیدند. ولی دیدند نمی شود ملتی را با آن همه پیشینه های ریشه دار مدنیت از میان بردارند؛ تسلیم سنن ما شدند. امسال نیز سختگیری کم نبود.

پس از تحویل سال بچه ها همدیگر را در آغوش کشیدند با یک دنیا صفا همدیگر را می بوسیدند. ورد زبان اما: ایران بود، یاد و نیایش بقای ایران. بچه های ما ایران و ارتجاع را با هم یاد می کردند. ضمن تبریک شعار می دادند: *جاوید باد ایران مرگ بر ارتجاع*.

اما ۱۳ فروردین امسال نیز به مراتب باشکوه تر بود. از صبح زود بچه ها به فراهم کردن سور و سات ۱۳ پرداختند. سفره بزرگی توی حیاط زندان انداختند. ماها را در بالای سفره جای دادند. غذا همان غذای زندان بود ولی روی همین غذا سلیقه به خرج داده و با ور رفتن به آن خورشت و پلو و از گوشت کوبیده روز پیش کثلت درست کرده بودند. راستی عده ای نمی دانم چگونه تربیت شده‌اند و از زندگی چه می خواهند. این عده در زندان نیز از نوروز و ۱۳ و مراسم آن می ترسیدند. می گفتند: آنتن ها گزارش می کنند، پرونده ما خراب می شود...

### تیمسار باغبان، جاسوس دستگاه

من نمی دانم زندگی بدون آزادی، استقلال و ایران چه لذتی دارد. آیا زندگی بدون وطن معنی پیدا می کند؟ بعضی از این ها مقامات بالای ارتش، سرتیپ و سرلشکر بودند که خودشان بودند که روز اول شغل سربازی وطن را برگزیده و از بهترین زندگی و مزایای آن استفاده کرده بودند. شیرانی بودند در بزم و عیش و عشرت و موش‌هایی در روز سختی، جنگ و حفظ وطن و سنن آن.

کثیف ترین اینان مانند "تیمسار ارتفاهی" کسی بود که آنتن و به قول خودش: حزب‌اللهی شده و علناً می گفت: من تکلیف شرعی دارم. جلوی من بد بگوئید فوراً به مقامات زندان گزارش می کنم. همه از او منتظر بودند ولی یک کار مفیدی که انجام می داد این بود که باغبانباشی زندان شده بود. سبزی های خوب می کاشت، مراقبت می کرد و موقع محصول آنها را می چید به تعداد سلول ها تقسیم می کرد.

به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

"حافظ"

من در زندان قید رهایی از زندان را زده بودم. می دانستم با روشی که با دستگاه پیش گرفته‌ام از اینکه نه تنها کوچکترین همکاری نمی‌کردم، در تمام مراسم و موقعیت‌ها، جبهه‌گیری می‌نمودم. نه در نماز جمعه، نه در دعای کمیل، نه در مراسم مذهبی شرکت نمی‌کردم. حتی آنهایی که به این مراسم روی خوش نشان می‌دادند، مسخره می‌نمودم. از رویه مدیران و مسئولان زندان و مأموران مخفی و علنی پیدا بود از من خوششان نمی‌آید.

همیشه در ملاقات‌ها زن و بچه‌های من در عین حالیکه از رهایی من خبر می‌گرفتند، وقتی همراه من بودند. می‌گفتند: مبدا حاضر برای مصاحبه بشوید ... با وجود این آنها در خارج تلاش می‌کردند شاید راه شرافتمندانه‌ای برای رهایی من بیابند. در میان روحانیون شخصی به نام "حجة الاسلام ابطحی" در قم یافته بودند که گویا با شورای قضایی روابط نزدیک داشت. مرتب نزد او می‌رفتند. او هم اقدام می‌کرد و به بستگان من گفته بود: من مشغول هستم، ولی به او بگویید مدتی ساکت باشد. در زندان علیه جمهوری اسلامی تحریک نکند.

مؤثرترین اقدام در خارج ایران بود. علاوه بر مراجع مختلف جهانی، "اتحادیه بین‌المجالس" یکی از مراکز مهم بود که به گونه جدی به محکومیت و زندانی بودن من اعتراض داشت. مرتب دستگاه جمهوری اسلامی را برای رهایی من تحت فشار می‌گذاشت.

پسر مبارزم "فرهنگ قاسمی" در پاریس با سازمان عفو بین‌الملل و حقوق بشر و جامعه بین‌المجالس در ژنو در تماس دائم بود. این کانون مهم به دولت ایران اعتراض داشت: شما حق ندارید با یک نماینده برگزیده مردم چنین رفتاری کنید. او را از حق مسلمش محروم و اینک شش سال در زندان نگاه دارید. پارلمان ایران را تحت فشار گذاشته بود. سرانجام به دولت و مجلس ایران اخطار کرده بود: در صورت ادامه این کار ما مجبوریم دست به صدور قطع‌نامه‌ای بزنیم که به حیثیت شما لطمه وارد خواهد کرد.

هر هفته خبرهای امیدوارکننده از این مجمع و از "ابطحی" داشتند. ولی همانطوری که گفتم، با خصومتی که دستگاه با من داشت، من می‌دانستم آنها به این آسانی زیر بار نخواهند رفت و چون من سر موضع خود بودم، مرا آزاد نخواهند کرد. از این رو من برنامه درازمدتی برای خود تنظیم و ترتیب داده بودم. با همه محدودیت و فقر تحقیق و مطالعه، مشغول پژوهش و نگارش بودم. از آن جمله فیش‌هایی برای نگارش کتابی به عنوان: "تاریخ تکفیر" تهیه می‌کردم که نمی‌دانم بعد از من چه شد.

